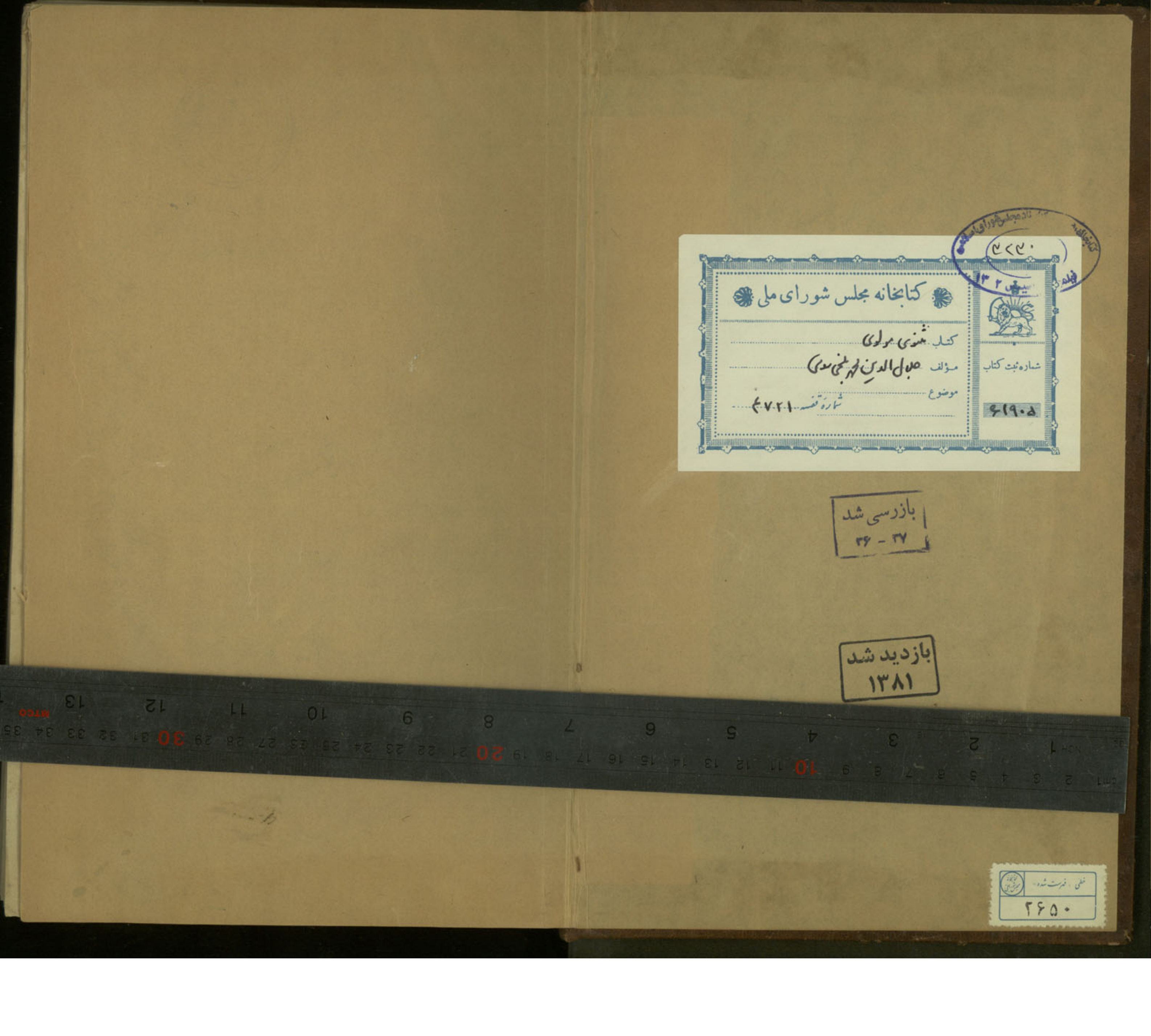
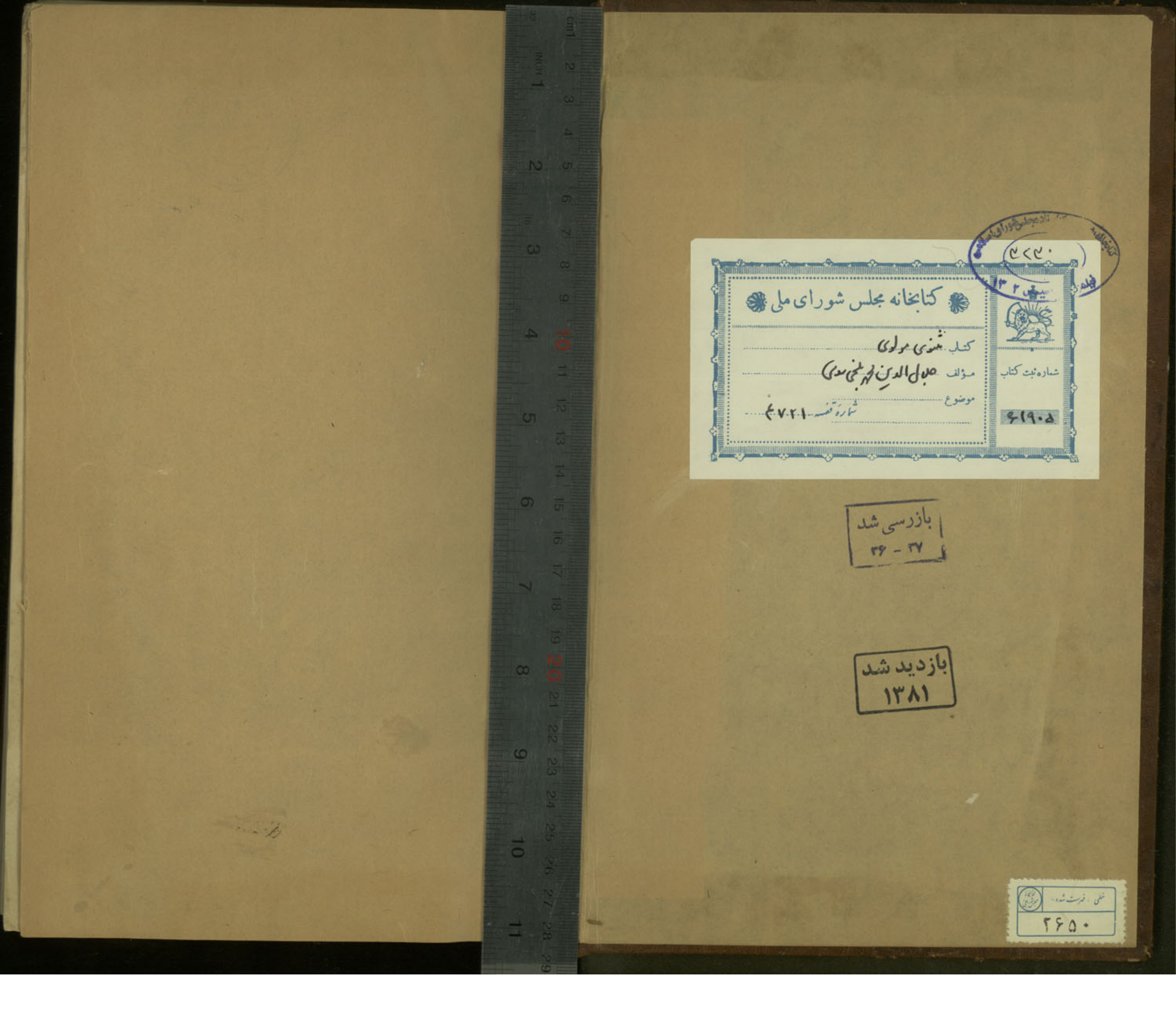
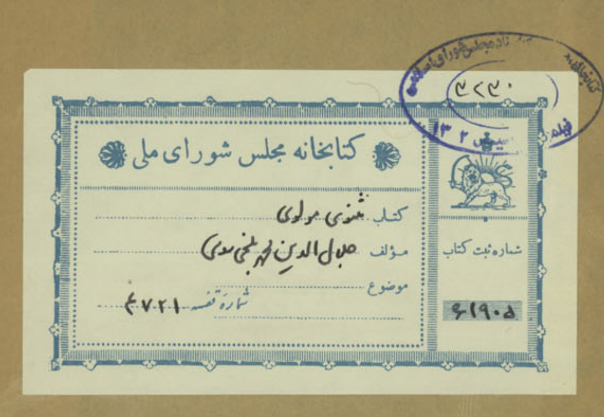
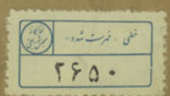


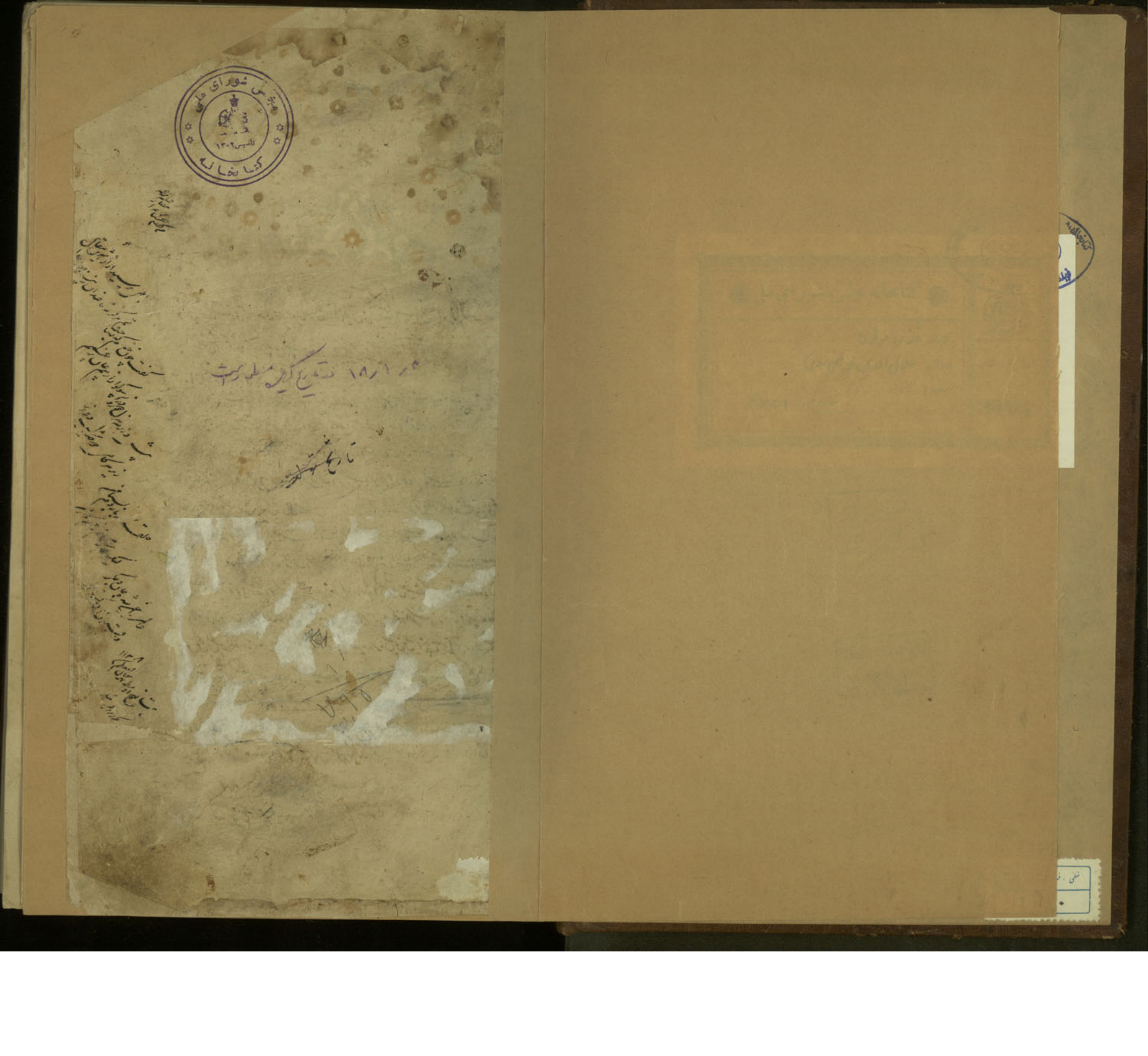

كتابخانه مجلس شوراى ملى
كتاب مثنوى مولوى
مؤلف جلال الدين محمد بلخى رومى
موضوع
شمارهٔ قفسه ۶۷۲۱
شماره ثبت كتاب
۶۱۹۰۵
بازرسى شد
۳۶ - ۳۷
بازديد شد
۱۳۸۱
۲۶۵۰



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی مولوی
مؤلف جلال الدین محمد بلخی رومی
موضوع
شماره قفسه ۷۰۲۱
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۰۵
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۵۰









بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر وشرع الله
الازهر مثل نوره کمشکاة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاما واحسن مقیلا
منه یاکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین وحسرة علی آل فرعون
والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء لما فی الصدور وجلاء الاحزان وکشاف

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر کردن پادشاه در معالجهٔ او

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خداوند و خواب دیدن او ولی را

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونک آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان واپیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلک آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد بنده‌ش اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو　　بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد حد سخن آغاز کو　　رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی　　جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست　　که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت　　خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک　　باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد　　پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش　　ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب　　خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی　　دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد　　خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند　　عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد　　جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود　　دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان　　باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش　　از مقام و خواجگان و شهر و باش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش　　سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان　　او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را بر شمرد　　بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش　　در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش

نام شهری گفت وزان هم در گذشت　　رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک　　باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد　　نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من　　آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو　　گرچه از تو شه کند بس جستجو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود　　سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر　　وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم نقد روان　　وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج او پیش شاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد　　شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را　　حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور　　با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید　　پند او را از دل و جان برگزید

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول　　حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم　　چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد　　بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت　　خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری　　گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش به ناز　　تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه　　آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود　　آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را　　جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام　　تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت　　تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند　　جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد　　اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری　　تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او　　دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاووس آمد پر او　　ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من　　ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین　　سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان　　ریخت خونم از برای استخوان

آنک کشتستم پی مادون من　　می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست　　خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز　　باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا　　سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک　　آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانک عشق مردگان پاینده نیست　　زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر　　هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست　　کز شراب جان‌فزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا　　یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

بیان کشتن و زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم　　نه پی امید بود و نه ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه　　تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق　　سر آن را در نیابد عام خلق

آنک از حق یابد او وحی و جواب　　هر چه فرماید بود عین صواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایبست و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه　　شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد　　همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان آنگه شراب جان کشند　　که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد　　تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی　　در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا　　تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد　　تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله　　او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا　　نیک کرد او لیک نیک بد نما

گر خضر در بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر　　شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان　　مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می‌لرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنکه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

ناگهانی جولقیی می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

آمد اندر گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران همچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / وین فرشتهٔ پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

هر که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو

این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات

مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / لیک با هم مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است / نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / در گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بی‌چون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت می‌دهد

گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است

شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز

عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

شه وزیری داشت ره‌زن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف ‌ ‌ ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست ‌ ‌ چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی ‌ ‌ نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر ‌ ‌ بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا ‌ ‌ تا بجوید یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو ‌ ‌ بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور ‌ ‌ تا دراندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم ‌ ‌ ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من ‌ ‌ وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم ‌ ‌ آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من ‌ ‌ متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست ‌ ‌ از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو ‌ ‌ حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام ‌ ‌ او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم ‌ ‌ صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک ‌ ‌ واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک ‌ ‌ در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما ‌ ‌ گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم ‌ ‌ تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان ‌ ‌ بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد ‌ ‌ از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت ‌ ‌ خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان ‌ ‌ کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او ‌ ‌ اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز ‌ ‌ سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود ‌ ‌ لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ‌ ‌ ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان ‌ ‌ در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو ‌ ‌ عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس ‌ ‌ می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن ‌ ‌ وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام ‌ ‌ خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند ‌ ‌ نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین ‌ ‌ ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ‌ ‌ ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم ‌ ‌ هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز ‌ ‌ سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم ‌ ‌ گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش ‌ ‌ کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست ‌ ‌ وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن ‌ ‌ وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور ‌ ‌ لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست ‌ ‌ گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا ‌ ‌ جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید ‌ ‌ وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان ‌ ‌ می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک ‌ ‌ تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم ‌ ‌ چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم ‌ ‌ کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن ارواح را ‌ ‌ می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس ‌ ‌ فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان ‌ ‌ شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان ‌ ‌ نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم ‌ ‌ گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب ‌ ‌ چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم ‌ ‌ فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه زین حال عارف وا نمود ‌ ‌ خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان ‌ ‌ روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی ‌ ‌ جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند ‌ ‌ کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار ‌ ‌ جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند ‌ ‌ هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین ‌ ‌ سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز ‌ ‌ بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار ‌ ‌ وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را ‌ ‌ حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش ‌ ‌ وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان ‌ ‌ پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود ‌ ‌ مهر بر گوش است و بر چشم چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی ‌ ‌ کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی ‌ ‌ گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر ‌ ‌ هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما ‌ ‌ هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال ‌ ‌ وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر ‌ ‌ نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال ‌ ‌ دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب ‌ ‌ پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت ‌ ‌ او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید ‌ ‌ آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش ‌ ‌ می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود ‌ ‌ می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست ‌ ‌ بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او ‌ ‌ ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت ‌ ‌ از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه‌اش ‌ ‌ وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا ‌ ‌ مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان ‌ ‌ تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست ‌ ‌ کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل ‌ ‌ لا احب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب ‌ ‌ دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس ‌ ‌ از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو ‌ ‌ در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد ‌ ‌ با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعبتر در راه نیست ‌ ‌ ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان ‌ ‌ کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانه حسد باشد ولیک ‌ ‌ آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است ‌ ‌ گنج نورست ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد ‌ ‌ زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا ‌ ‌ خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
آن بود بینی که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوئیست کان دینی بود
چونکه بوئی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
[illegible] از برای آن ک[illegible] / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دانکه هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویش را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی

در یکی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نبشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست / پیش قدرت ذره می‌دانکه نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر   تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار   نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند   عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین   مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سودائیم   در خیالاتش چو سوفسطائیم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته بی تو جمله در شریم و شور   بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا   بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو   بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست   لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند   وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم   از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد   می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم   ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن   لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان   بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند   آب را بگشا ز جو بردار بند

دفع گفتن وزیر مریدان را

ای که چون تو در زمانه نیست کس   الله الله خلق را فریادرس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو   وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید   بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست   تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید   تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری   تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما   سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد   عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور   تا ازین مستی از آن جامی تو کور

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو   این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست   طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود   لقمه هر گربه درّان شود

چون برآرد

چون برآرد پر پرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند   گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا توی   خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک   ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است   با تو ای ماه این فلک تاری کیست
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست   جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن وزیر مریدان را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست   گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان   آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک   گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست یا رب کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر   نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه   می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو   هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون الهی سنتی گو ازبرم   ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان

واندر آن کاری که میلت نیست و خواست   خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند   کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح   یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هر چه او را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بود المراد

متن آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او   موکنان جامه‌دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان   هم شهان و هم مهان و هم کهان

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از ما کیست

تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو بنورش درنگر کان یک توست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد

بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است

صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقه درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمام داستان   وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی می‌خواستند

یک امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بیکدگر

گفت اینک نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت

کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و سیب را بشکستنست

آنچه شیرینست او شد ناردانگ   وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود   وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانه اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانه او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خنده آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن در پهلوی آتش که هرکه این بت را سجود کند از آتش

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نار ایشان نیست کار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمه نارند و دود / قطره باشان کفر ترسا و جهود
آب خشم و کوره کرفانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / واب چشمه میرهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ازان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی با طفل و انداختن در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریص کردن خلق در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه میدرید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مردک که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست　ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست　مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود　هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر　تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار　رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را

رو بآتش کرد شه کای تندخو　ای جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت　یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست　آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی　چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند　چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست　یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن　اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم　تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان　چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو　حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی　کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند　سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد　اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن　غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود　عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند　با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام　همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد　هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن　کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک　تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش　بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست　آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند　باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها　وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن　اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست　چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان　هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ　تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق　هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر　هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد　فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید　نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را　پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید　گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز　تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن　گوسفندی هم نگشتی زان نشان
همچنین باد اجل با عارفان　نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند　دایره مرد خدا را بود بند
آتش ابراهیم را دندان نزد　چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین　باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت　اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید　با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید　بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل　مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص　صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز　جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود　جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران　مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد　ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید　پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت　حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا　سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق　جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن‌سوز و بس　سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بوده‌ست امه الهاویه　هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست　اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست　باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش　اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان　اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم　صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی　متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال　ضعف ذاک رحمه من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها　کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما　ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش　ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است　کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین　ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود　چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود　گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان　ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما　آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت　عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر　چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب　چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب　لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندوده‌ات از ره نفکند　تا خیال کژ ترا در چه فکند
از کلیله باز جو آن قصه را　و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش　بوده شان از شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود　آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر　کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا　تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر　مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم　من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین　از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المومن شنید　قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر　الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست　رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز　تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق　تا نیاید زخم از رب الفلق

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغامبر به آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش — وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار — جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان — مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود — سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار — می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه — که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار — ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لبانش کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد — بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب — بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال
گفت من از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان — جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است — او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال — از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فایدهٔ جهد را بیان کردن

گفت شیر آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است — مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است — آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور — بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران بر خرگوش سبب تأخیر رفتن بر شیر

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد
در بزرگی مردمک کس پی نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب گفتن خرگوش مر نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را
هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را
زاهد ششصد هزاران ساله را
پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید
تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطره‌ای دل را یکی گوهر فتاد
کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست
جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها
عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس
کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان
می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار
هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زان پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زان نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار
بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست
چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه
از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای
تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آنچه در ادراک تست

بازجستن نخچیران از خرگوش سر او را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می نبردی غیر بو
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

مکر کردن خرگوش با شیر و بریدن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کاب عمرت را خورد آن هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو
بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را
خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود آن سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را بدیده آفتاب
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

زیافت تأویل رکیک مگس

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد
مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بنماید برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبین‌شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوست‌شان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس به ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه به رنگ / ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و کُه
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم گرفتن شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش گیر / غرهٔ این شیر ای خرگوش گیر

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد آن شیر را سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این دو تا تا نزد چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا درز سر
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش آن یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم‌زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / هم‌دلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ دعوی هدهد را

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا / پای را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمیبینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند

در من آمد آنکه از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چارطاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب — اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ — گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط — فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع — ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را — الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود — چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها — گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب از پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض — این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست — اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست — تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی — تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم — چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و عکس خود را و خرگوش را در چاه دیدن

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید — در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب — اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت — شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید — مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود — زانکه ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان — اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر — عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی — از برای خویش دامی می‌تنی
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان — از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو — از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد — همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند — کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم — عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش — خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود — عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی — نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن — تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا ربنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یا رب داد تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای — گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا — می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا — تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس — وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا — تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز — کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها — کند قهر خالقش دندانها

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخچیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان — سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر — آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تأیید را — می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملک نوبتی شادی مکن — ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
بهتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بروی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

آمدن رسول قیصر روم بامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دیده دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر آن درخت

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن عمر رضی الله عنه از خواب و سلام کردن رسول او را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مرورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

[illegible]

تا چه باشد قوت آن جان جان … گوشت پاره آدمی از زور جان

زور جان کوه کن شق الحجر … زور جان جان در انشق القمر

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

کی شود یک دم محیط دو غرض … گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف

چون محیط حرف و معنی نیست جان …

گفت شیطان که بما اغویتنی …

آن ز فعل خود نبد غافل چو ما … در گنه او از ادب پنهانش کرد

[illegible]

زور جان کوه کن شق حجر …

خلق حق افعال ما را موجدست …

گفت آدم که ظلمنا نفسنا …

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم …

[illegible]

ور بجنبد بیم آن ماری بود … گر بجنبد جنگ و عکس قهر اوست

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام

گشت فارغ از خطا و از صواب … اصل را دریافت بگذشت از فروع

حبس آن صافی درین جای کدر … آب صافی در گلی پنهان شده

معنی اندر حرف بی حاصل شده … حبس کرده معنی آزاد را

[illegible]

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

[illegible]

می بجوید رستن از زندان … که ز رستن ترا هست این

تا ترا بیرون کنند اشتهار … رو جهانی که ز قفسها رسته اند

ما بدین رستیم زین تنگین قفس … کاشتهار خلق بند محکم است

قصه بازرگان که بهندستان میرفت و طوطی محبوس او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان

گفت بهر تو چه آرم گوی زود … هر یکی از وی مرادی خواست کرد

کار رفت از خطه هندوستان … گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
ای روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر نمیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / از کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
واله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون آن سلیمان با سپاه
چون بناله زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمی صد نامه صد پیک از خدا / یاربی زان شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی آن را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب ذوق اگر زهری خورد آن انگبین باشد

تو صاحب نفسی ای غافل / درون خاک خون میخور
که صاحب ذوق اگر زهری خورد / آن انگبین باشد
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نهٔ سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران مر موسی را علیه السلام که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدتی سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
بازخوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوش‌خو با آن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش‌الحان من
راح روح و روضه و ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او برتافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من
ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه‌ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو برین و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش‌کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من
قافیهٔ دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل

وان دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

جمله شاهان پست پست خویش را
جمله خلقان مست مست خویش را

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب هم جوید بعالم تشنگان

چونک عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند
ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سرّ لدن

تفسیر قول حکیم رحمة الله علیه

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام انّ سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهای نی شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

بر سر پشش نیز و چوب از شکیب
او چه داند قیمت این روزگار
آب و آتش مر ترا گرد و سپاه
تا برآورد از دل مرد و دود
تا نباهت باشم از شمشیر شر

دشمنان را ز غیرت میدرید
در پناه لطف حق باید گریخت
نوح و موسی را نه دریا یار شد
کو یحیی را که سوی نوش خواند
یک دو بندش و او طوطی [illegible]

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

[illegible]

دوستان هم روز کارش منتشر
گوهر از آن لطف بر ارواح ریخت
[illegible]
بعد از آن گفتش سلام الفراق
مر مرا اکنون نمودی راه نو

[illegible]

داستان [illegible]

[illegible]

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغامبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌منتها
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می‌داد دست
لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو

از برای لقمهٔ این خارخار
از کف لقمان همی‌جویید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای
زانک بس نان‌کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیث است و جان
نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست
روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست
این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی
بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود
چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چونک طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی
گر همان مهلت بدادی یک دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات
بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن‌دارشان جسمست صرف
چون زیاد از نرد او اسمست صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املحست
زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی‌جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته‌نظر

که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست می‌رو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب

قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی چون نیست که جامهای تو

مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ یاری از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش زاینده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وانک گوشستش عبارت می‌کنند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هستست قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم می‌رود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌دزدند ازین لمعان برق

چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوه‌های بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری نازپرورش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم ما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم ما یفعل فی اشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از باد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سرد او بهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه بصدق / با خشوع و با خضوع از روی صدق

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که باران امروز [illegible]

کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخلص آن

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو ها هست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال برگیر و بدان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش دار خوب
استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول

نالیدن استن حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شدند گفتند ما روی مبارکت را بهنگام وعظ [illegible]

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم در فراقت گشت خون

نی چنین و شنیدن رسول و صحابه ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با آن استن صریح در روشن

تا تر و تازه بمانی تا ابد — گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین — تا بدانی هر که را یزدان بخواند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار — آنکه او را نبود از اسرار داد
تا نگوید شک که هست اهل نفاق — گر نبودی واقفان امر کن
افکندشان نیم وهمی در گمان — کو نظر تقلید و استدلالشان
در فتند آن جمله کوران سرنگون — پای استدلالیان چوبین بود
گر نباشد کور و گردد خیره سر — پای نابینا عصا باشد عصا
اهل دین را کیست سلطان بصر — با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
جمله کوران مرده اندی در جهان — نی ز کوران کشت آید نی درود
در شکستی چوب استدلالشان — این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا را خورد ثعبان ای ضریر — آن عصاتان داد تا پیش آمدید
دیدها را در میانه آورید — دامن او گیر کو دادت عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر — از عصا ماری و از استن حنین
کی بدی حاجت بحجت معجزه — هر چه معقولست عقلش میخورد
در دل هر قبلی مقبول بهی — همچنان کز بیم آدم دیو و دد
[illegible] منکران زیر کتاب — تا بزیر پس سلیمانی شوند
نقره میمالند و نام پادشاه — ظاهر الفاظشان توحید و شرع
دم زنند از دین حقش [illegible] — [illegible]
دست و پاشان گواهی می‌دهند — سنگها اندر کف بوجهل بود

اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه وسلم در بجنبی آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه وسلم

[illegible] رسول ای سفیه — چون شنید از سنگها بوجهل این

باقی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمومنین عمر رضی الله عنه بدو آنچه هاتف آواز داده بود

سوی گورستان تو رنجه کن قدم — ای عمر برجه ز بیت المال عام
این قدر بستان کنون معذور دار — این قدر از بهر ابریشم بها
تا میان را بهر این خدمت ببست — سوی گورستان عمر بنهاد رو
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی — گفت این نبود دگر باره دوید
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست — پیر چنگی کی بود خاص خدا
همچو آن شیر شکاری گرد دشت — چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست — مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد — چون نظر اندر رخ او پیر کرد
کت بشارتها ز حق آورده‌ام — چند یزدان مدحت خوی تو کرد
[illegible] گویم آن اقبال را — حق سلامت میکند می‌پرسدت
خرج کن این را و باز اینجا بیا — پیر لرزان گشت چون این را شنید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر — چون بسی بگریست و از حد رفت درد
ای مرا تو راه زن از شاه راه — ای بخورده خون من هفتاد سال
رحم کن بر عمر رفته در جفا — داد حق عمری که هر روزی از آن
در دمیدم جمله را در زیر و بم — آه کز یاد ره و پرده عراق
خشک شد کشت دل من دل بمرد — وای کز آواز این بیست و چهار
داد خواهم نی ز کس زین دادخواه — داد خود از کس نیابم جز مگر
پس ورا بینم چو این شد کم مرا — همچو آن کو با تو باشد زر شمر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

زانکه هشیاری گناهی دیگرست — هست هشیاری ز یاد ما مضی
پر گره باشی ازین هر دو چو نی — تا گره با نی بود همراز نیست
چون بخانه آمدی هم با خودی — ای خبرهات از خبرده بی خبر

ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونک فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو   من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد   موج آن دریا بدینجا میرسد
چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند   هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان   میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در سر بازار منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران   تا نباشی از عداد کافران
امر حق را باز جو از واصلی   امر حق را در نیابد هر دلی
در نبی انذار اهل غفلتست   کان همه انفاقهاشان حسرتست
سروران مکه در حرب رسول   بودشان قربان بامید قبول
کاشتران قربان همیکردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی
چون غلام یاغی کو عدل کرد   مال شه بر باغیان و بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه   چه فزاید دوری و روی سیاه
بهر این مؤمن همیگوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست   جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکنش اندر زمین باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو   صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان   باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم

یک شب اعرابی زنی مر شوی را   گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

کین همه فقر و جفا ما میکشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک   کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک   مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا   در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم   ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی میتنیم   مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم   شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

مغرور شدن مریدان محتاج مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن   میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی   کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند   نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران   نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم   چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا   هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور   چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی   در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر   دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش   او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی   تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان   پیش او ننداخت حق یک استخوان
او منادی کرده که خوان بنهاده‌ام   نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ   تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان   گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی   آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا   خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونک پیدا گشت کو چیزی نبود   عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

لیک نادر طالب آید کز فروغ   در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد   گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری دل شب قبله جست   قبله نی و آن نماز او درست
مدعی را قحط جان اندر سرست   لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم   بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت   خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد   زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو   چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور   میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته

همه میگوید خدا را عندلیب / کافتاد در رزق بر ترتیب ای لبیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که آن تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت دیگر خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و دیگر پر ز مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از قدم خود و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل است و ترا نیست و این سخن گفتن فوق معاملهٔ خود ترا زیان و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست ظلم و مکر تو کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنچه دیدی بر من افسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بچشم کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری از خیال و بی نوایی خویش

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا ای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی تو سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی وان تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید چون تابه‌ها از رنگها برون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ارتقاع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهوده خوشدم نکرد — بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است — در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو — ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنی آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است — گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن توست — حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای توست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی به ظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی — زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرا را تبرا عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است — هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هرچم پزی — یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق توست — ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — انکه خلقت به ز صد من اینچنین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد — در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های — زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بنده روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر ما چه بود چو او در عذر خواست
زین للناس حق آراسته است — زانکه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — ز آتش او جوشد چو باشد در حجب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را — نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست — خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را از زن و آن طلب و اعتراض حق ادا اشارت حق دانستن نزد عقل مرد انده هست که با کرده ده را

نزد عقل مرد انده هست — که باد اسنده کرد انده هست
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد — پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم — گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کار توام رحمی بکن — بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود — چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخرند مشیت را چنانک زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم — ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده — مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده — ماه جانم را سیه‌رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند — مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند — ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من — زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات — می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند — شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست — از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب — من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم — چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود — پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان — می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست — رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود — عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا

ماند خلقت این بلای بجست / همچو خاک مرده شان مغفرت
بازپیچیده و زان حسرت / گنج باید جست این ویرانه است
آنچه زو بخشش تو هم میسکنی / زان تو هم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رای را / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نفت / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نی باسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیده‌های حس صالح و ناقهٔ صالح را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک نماید اگرچه غالب باشد آن خصم و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا و الی الله ترجع الامور

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچو صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

جسم خاکی را زند و هویت جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جملتان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه رویها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
چون شنیدند این ازو جمله بتگ / در دویدند از پی اشتر چو سگ
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدیت این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ نغلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان

ونیشان گر پایشان گر چشم گر
مهرشان گر صلحشان گر خشم گر
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

پر خری نی حلقه گشته سر خر
از ریای چشم و گوش همچو کر
از بهشت آورد یزدان نردبان
تا نماید شان سقر پروردگان

در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست
چشم آخربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش
وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند
وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد
ذوق آن زخم جگر را می‌درد
وان دگر را بعد ایام و شهور
وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری اندر جهان
مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره تا دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل
سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار
از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقام زهر و در جایی دوا
در مقام کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک
چو به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه مرید ولی کامل کند مرید ازان نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که طبیب را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می‌خوان بجان
سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
مو به مو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من
باز می‌گردم به قصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانقاه
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری
گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی
صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود
آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست
همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام
مر اثر را یا سبب را [illegible]
با محبت از درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد در سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه صد معنی این صنع پدید
صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت
چون به ماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان برم
در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی
یا بحیلت کشف سرم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بی‌خود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین بنکاشتیم / زان تعلق ما عجب بنداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الفت انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
اینکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازین تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدان دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو نور و رونق یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون که شنید از یک کسی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پره را گر نظر و آلت بدی / روز [illegible] خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن عرب سبوی آب باران را از میان بادیه سوی بغداد بامیرالمؤمنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخرست / این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش آن باد و کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یارب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر تافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست، اگر گدا را صبر بیش بودی کریم را بدر او آوردی و اگر کریم را صبر بیش بودی گدا بدر او رود، و صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقص کریم

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی
بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان
دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید
وان دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حقند
وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست
او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویش است او نه اهل نان
نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نه فقر حق
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا
لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال
نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات
ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمده‌ست
حق نزاییده‌ست او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن
کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود
آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن
لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای
پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر ماست
تا که ما را یاد آید راه راست

صورت خندان نقش از بهر توست
تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین حمامهاست
از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس
جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید
بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان پیش او باز آمدند
پس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری
فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید
داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتش آرد او بدست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شود
ماهگانه داده و بدری شود

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی‌غرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال دیواریست که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

اذا زنیت فازن بالحرة
و اذا سرقت فاسرق الدرة

بی‌غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجهٔ خود کند یا کار او

فازن بالحرة پی این شد مثل
فاسرق الدرة بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار
بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست
خار میخور خار مقرون گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستنند
پس چه پیوندندشان چون یک تنند

این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

گفت این هدیه بدان سلطان برید
سائل شه را از حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب
چون همه تن را درآرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون
چون درآرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو رهست
جان شاگردش ازو محو شهست

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخشش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چونکه گرسنه میشوی سگ میشوی / شد دد و بدخو و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژی کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن تیره را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی نهد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یوفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف کل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکال بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا از الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار و حیاتست / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
پس همی‌گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / که کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش ... آن شکوفه مژده و میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید ... چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد ... ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه ... کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ... یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر

در صفت پیر و مطاوعت وی

گرچه جسم نازکت را زور نیست ... لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای ... لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست ... درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان ... پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه ... خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر ... کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست ... با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن ... خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر ... هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای ... بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ... هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول ... پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند ... از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان ... که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور ... بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان ... عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه بر ... سوی ره‌بانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار ... زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش ... او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف ... ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ... عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و آنگه خالفوا ... ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست ... چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان ... هیچ چیزی همچو سایه همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی ... شیر حقی پهلوانی پردلی

وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه که هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جویند بحق و تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیشتر باشی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید ... اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی ... کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف ... روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او ... هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب ... فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه ... برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند ... خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز ... تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست ... سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو ... همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق ... تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن ... گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند ... تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند ... زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید ... هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست ... دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند ... حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند ... پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شاهان بندد کمر ... تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازکدل مباش ... سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ... پس کجا بی صیقل آیینه شوی
این حکایت بشنو از صاحب بیان ... در طریق و عادت قزوینیان

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او

بر تن و دست و کتفها بی گزند ... از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی ... که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان ... گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن ... جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم ... گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت ... درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی ... مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا ... گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام ... گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت ... دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز ... که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم ... بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو ... گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم ... گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد ... باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز ... گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را ... گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند ... تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد ... گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید ... اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش ... تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود ... چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر ... مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن ... آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم ... ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود ... پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن ... خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن ... خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز ... هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز ... همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست ... هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار ... رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها ... سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف ... صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود ... لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست ... لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست ... او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید ... گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست ... نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست ... مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه ... در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان ز من
ظانین بالله ظن السوء را / چون نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ این صیدها را بخش کن

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / او بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
گفت شیر ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / همچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

قصهٔ آنکه در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم

زانکه در الا است او از لا گذشت / هر که در الا است او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده

وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری ز خاک زانسوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

[illegible]

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

ادب کردن شیر مر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشتت خوردت باشد ای شاه گزین
وان دگر از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

برقرون ما ضمیمه اندر سبق
این رسول حق صادق در بیان

تهدید کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای در میان شما الحقیقت با خدای میپیچید ای مخذولان

تا نگر دیدار آنکان بی‌حجل
نقشهای غیب را آینه شد

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش

زانکه علم خط و ثبت آن دست است
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
صوفیان را پیش رو موضع دهند
هر که او از صلب فطرت خوب زاد

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضای تحفه ازو

یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله
بر همه زنجیرسازان میر بود



گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان که هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

ارمغانی در نظر نامد مرا
گر به پیش تو دل و جان آورم
پیش تو آرم چو نور سینه
حبه را جانب کان چون برم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست

زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بوی زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده / همچنین آب سیه نگشوده
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست / آن ز همسایه منور تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ

صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده‌ست / زانکه سنگ امتحان پنهان شده‌ست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی را و قومش را ازین شهر بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خوا

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
که یمینش می‌برد گاهی یسار / که گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌های رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی مر دو را روشن زآسمان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپه با چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

همی گویما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول / دیده در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیرش چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون لب جنبان گمان‌های کران

صفت عیادت کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون‌مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش‌با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن‌کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه به جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیه ازددتموا
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوف‌ها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده‌ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار درخورست / دانک گوش غیب‌گیر تو کرست
اول آنکس کین قیاسک‌ها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که به انسابش بیابی جانیست

بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زاده خاکی منور شد چو ماه
زاده آتش توی رو روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا به شب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
برده ظنی کو بود همباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقهای تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده
سر همانجا نه که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچه اطفال شد

میفتد او سو بسو بر هر رهی
در گل و میخنددش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهو است و شما
کودکیت و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکاوت روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینفعی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله تان دامن سوار
گوشه دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح فاء
لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینند مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کامد برو
می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

برتر اند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا

پرسیدن پیغامبر مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / که درون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش کن ور گر تو کامی گروه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

قصهٔ متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که این میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن وخیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا
قی درافتادند ایشان از عنا / آب میآورد ز ایشان میوها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / میبرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همشکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه وسلم

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشد و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فرد است و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحریش یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تاریک ناروینده نیست
یؤمنون بالغیب میباید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی میآورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی / بنده بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خور را برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتیم / تا بامراض جگر ره یافتیم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
چون قیامت میرسد اظهار را / نیست حکمت کشف این اسرار را
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت

رجعت بحکایت زید

تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بابای ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا کی بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات

چند گه تا صد کمال کرده دود
شب بپرد و ز تو بحسب بیشی رود

در شب تاریک جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنان کآب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو

بعد از آن این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد
او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتش افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش ظلم شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهر خدا نگشاده‌اید

نه از برای ترس و تقوی و نیاز
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز

مال تخمست و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی شمشیر از دست

در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

آن خدو زد بر رخی که روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

آنچه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من

آنچه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنان برقی نمود و باز جست

آنچه دیدی که مرا زان عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی
در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه
کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را بجهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یک روز از آن اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستند از کرام
تا قیامت هست باقی آن طعام

چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تأویل این را در پذیر
تا درآید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تأویلست وا داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تأویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نه گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر عینست این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان
در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سؤال کردن آن کافر از علی رضی الله عنه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

تا به بینی نآیدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیرالمؤمنین
تا بجنبد جان به تن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
آفتابش آن زمان گردد معین

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت
این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو
وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را
وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را
وان رهی که دل دهد کالیوه را

باز گوی ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گوی ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گوی ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه و بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گوا / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست / غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیتی کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چنین سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدآن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر ترا بشکست گوید هین بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاص بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه الصلوة و السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آندم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است

هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با قاتل خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم

زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست

مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی

در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آندم و وقت ترش

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره‌ای قاتل شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مکه را و غیره جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / و الملک و الروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آذر جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آن است کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

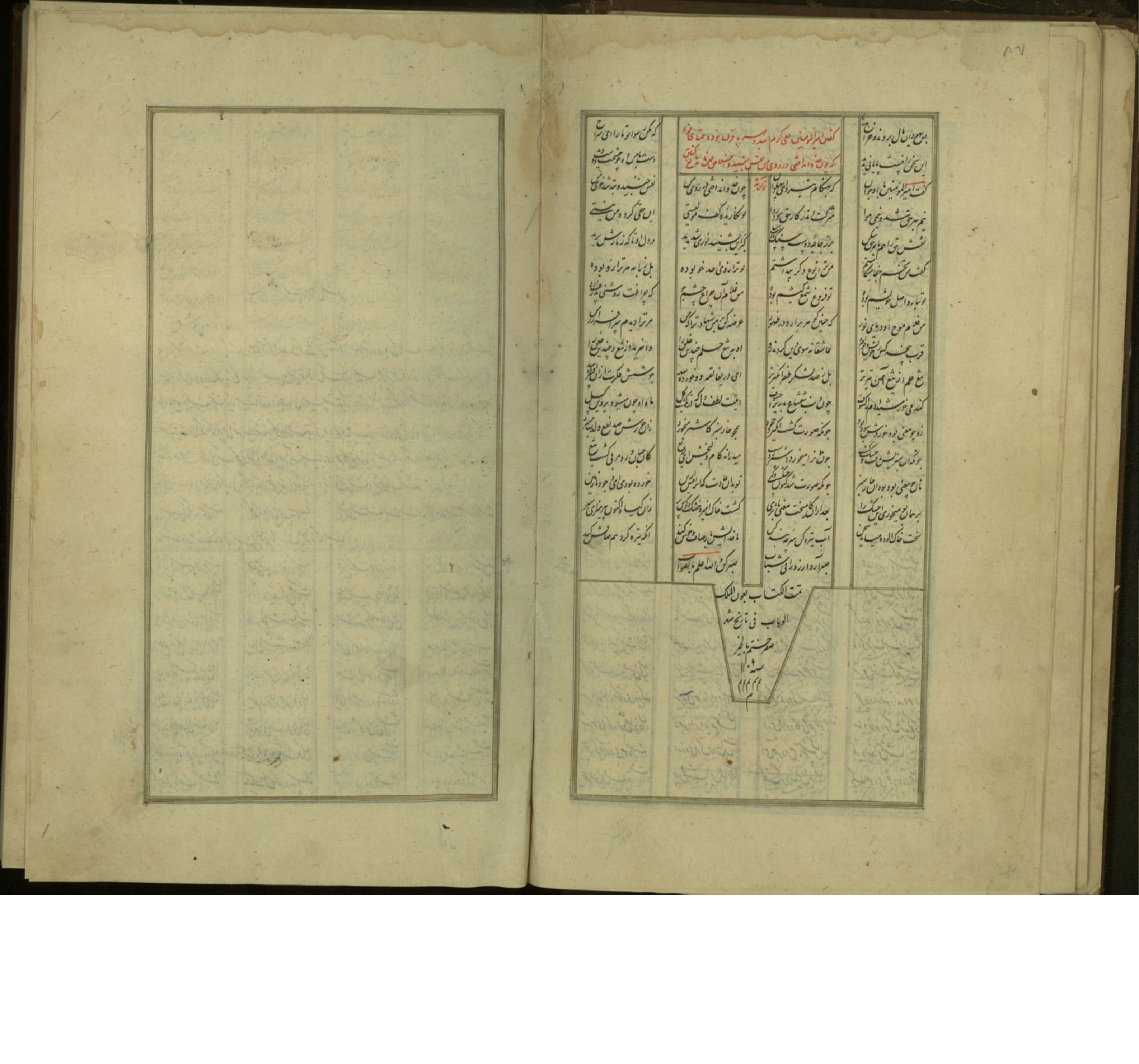
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماندی در جهان



پس بعد از آن نال بر و ندو عراج | که مکن سوا تو ما را ای سراج

این سخن را نیست پایانی پدید | دست با من ده چو چشمت شد دو دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه با قرن نوده همتای خود
که چون عمر دانا احمق در ردی من نفس جنید و خلاص منه شد ما کنتی

گفت امیر المؤمنین با او جواب | که بهنگام سفر ای پهلوان | چون عمر دانا احمق در روی کس | نفس جنبید و نبه شد خوی تو

نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا | تو نگارید کف مولیستی | این چنین کرده من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن | بر زجاجه دوست سنگ دوست زن | گر این بشنید نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا میکاشتم | من ترا نوع دگر پنداشتم | تو ترازوی احد خو بوده | بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل خویشم بوده | تو فروغ شمع کیشم بوده | من غلام آن چراغ چشم جو | که چراغت روشنی پذیرد ازو

من غلام موج او دریای نور | که چنین گوهر برارد در ظهور | عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او | عاشقانه سوی دین کردند رو | او بتیغ حلم چندین حلق را | وا خرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر | ای دریغا لقمه دو خورده شد | جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف | اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود | همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را میخورد اشتر ز دشت | میدراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربی گشت تیغ

نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز | تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو میخوری این خشک را | بعد از آن کامیخت معنی با ثری | گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر | زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می‌آید سخن | آب تیره گشت سر چشمه ببند | تا خداش باز صاف و خوش کند | آنکه تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی تاریخ شهر
صفر ختم بالخیر
سنه ۱۰۹۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی‌پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهٔ از نفع‌های بشریست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر از آن حکمت بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر بینی اشتر را مهار نباشد نجنبد و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب گل نشود و چون آب بسیار باشد هم گل نشود و السماء رفعها و وضع المیزان همه را بمیزان دهد بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند یرزق من یشاء بغیر حساب

پرسید یکی که عاشقی چیست   گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت آن به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بیند عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری‌کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش‌پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش او / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن

شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

گفت ار خوبم پذیرم این از او / ور نه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات للطیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی گسست

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمها

پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست و کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد

کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد

زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر / گر خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید

ور نه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد

موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب

زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

ان ای کان مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته بود
پیشتر از بحر درها سفته بود

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق
جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند
بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از آنکه نفس کل پابست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر باکیف را
دیده پیش از کان صحیح و نقد را

در دل انگور می را دیده‌اند
در فنای محض شی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی

روح از انگور می را دیده است
روح از معدوم شی را دیده است

این فلک در دور ایشان جرعه نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار
هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست
وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره
مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم
نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم
تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست
تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند
جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر
مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق
اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال
سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

حلقهٔ آن صوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست
از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها
از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پاره‌ها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو
گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس بپهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بد
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از علیک سلامشان کم جو امان

خانهٔ دیوست دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام بر پول صراط
در سر آید همچو آن خر در خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

مجو خادم کس مرا عاقبتان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو تو کلست و خصم دین تو
چون ز جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیزم گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
پس بدانکه روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الافلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست

انکی جفت

آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیرزن

علم بازی است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / زانکه دایم کژ رود اسپ او در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه / بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمم چو اصحاب فیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دور رحمتست / این گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
تو از آن دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و اجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیه / فابتعثت امة مهدیه
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بهر غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
گفت شیخ این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد تا بدر / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کو تره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد و کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنوده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود
مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت ازان رو که تو زو آشفتی

گفت عیسی چون تو خوردی خون مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
وجه نی و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست
آنچنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر
او به جای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغامبری
میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌واری چرا بر خون عاشقی

آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست
ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظنست این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند
غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
رو به آب چشم بندش را بکن

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست
که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیزخشم
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر
آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک
از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد
آب ازو بر آبخوران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار
زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند
لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست
کین چو داوودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه‌آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر به دل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری
تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم
که درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پر خون بدی

از پدر و مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی
بی‌نشان از جای چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سودست احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر
کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی درگرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماعست و شره

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را ازان می‌کاشتند
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک به یک بنواختند
نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
گه به سجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای‌کوبان تا سحر
کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا به خر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخور خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

از تو خواهم آنچه من بسپرده‌ام
باز ده آنچه فرستادم به تو

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت وا پس سپار

گفت پیغامبر که دستت هر چه برد
بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان

حکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت اینک اهل زندانت گوا

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

جمله اهل محکمه گفتند ما
هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او
گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

کو بکو آنرا منادیها کنید
طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو
قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن
بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست
نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما
هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلسست و بدسخن
هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی و ور بهانه آوری
مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت
اشتری کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد
هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت
تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران
صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو میتاختند
تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه
کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی‌گر بلند آوازیان
ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز
قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونکه گاو آرد گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر او جامه را
عاریه است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حله‌های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد بزیر
کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر میکند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و صاحب اشتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
از جمال و از کمال و از کرشم

و آنچه او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت وز خروش

کون پر چاره است و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

گرچه هستی تو کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آنرا عیان

گفت پیغامبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شدست
که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم
جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست
جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست
اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای
زین غم و شادی جدا بنهاده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند
و آنچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنه او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوق است صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنکه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند
کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریت دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
و اطلب اصلی که تابد او مقیم

ای تو هم عاشق بر عقل خویش
خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود است خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندر او عاریه بد

اندک اندک میستاند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست
دولتش از آب حیوان ساقیست

خود همان آب است و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست
بهره چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و بپالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست
در قلبت مایه صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خام است آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کیست
پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر

گفت آری پهلوی یاران بهست
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب کار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پر تو بر قلب و زر خالص مپیچ / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شود / آفتاب چرخ پیمایی شود
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست زوی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانه تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن آنکس که مادر خود را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش باشد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق / چشم خود را کور و کژ کرد است خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و دین خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت کی بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت هست مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطه این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دلهای جزوی چون تن‌اند / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل آن سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شاه آن غلامان را چه کرد

براه کردن یکی از آن دو غلام را و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید فرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
و آن یکی را بس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت به به زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو می‌ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دیده او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که هم جان را بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحانش آورم / شرمساری آیدت در آخرم

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن

گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و برحمن رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نه بحاجت بلکه بر فضل و کیا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید آن شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
تا که آدم معرفت زان نور یافت / آن سنابرقی که بر ارواح تافت
آنکه از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم او روشن شد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت آن شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچو ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش

تو چه داری چه حاصل کرده‌ای   از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقیت بر جان نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست   آن حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض   جوهر کره زاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض   گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایه‌ی بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست   مر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لون دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض   درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و بیخ و برگش اولست   آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود   اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال   نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور   وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل   عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند   آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نی خدمتت شد در نبرد
آن عرض با جوهر آن بیضه است و طیر   این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد   تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر   کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی جزای یا ابا   نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی   چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق نمود پس پاداش کار   وز صور برپای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود   چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
تا سر تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب   تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک   دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک لک نعیم دایم   پس لطیفی و ظریف و خوبرو
ای دریغا گر نبودی در تو او   گر برای تو همی‌گوید فلان
شاد گشتی هر که رویت دیده   دیدنت ملک جهان ارزیده
گفت رمزی زان بگو ای پادشا   کز برای من بگفت آن دین تبا
گفت اول وصف دورویت کند   کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
گفت زاول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجو و جوش بس   دست بر لب زد شهنشه کین بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیک دم سرنگون
چشم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان بیک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمتت گه بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول عظیم
ز ابر و رعد چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم

نه سما بینی نه اختر نه وجود
جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم
برگزیده بود از جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایاز بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بده است
بگذر از اینها که نو حادث شده است

کار عارف راست کو نه احول است
چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی شود دلخوش به حیله‌های گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو نی آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است

درفکن تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گرد نفس دزد و کار او مپیچ
هرچه جز کار حقست هیچ هیچ

پیش از آنکه روز دین پیدا شود
نزد مالک دزد شب رسوا شود

رخت دزدیده به تدبیر و فنش
مانده روز داوری بر گردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند
تا به غیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قوت با باد خس

گر تو گویی فایده هستی چه بود
در سؤالت فایده هست ای عنود

گر ندارد این سؤالت فایده
چه شنویم این را عبث بی‌فایده

ور سؤالت را بسی فایده‌هاست
پس جهان بی‌فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی‌فایده است
از جهت‌های دگر پر فایده است

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست
مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست

حسن یوسف عالمی را فایده
گرچه بر اخوان عبث بد زایده

لحن داودی چنان محبوب بود
لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون
لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی
که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نه دهان بد نه طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با باران‌ها
میوه‌ها و سبزه و ریحان‌ها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگ‌ها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کو قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزهٔ خدو
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرق‌ها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات ویم
در دو عالم آفتابی بی فیم

باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سبب‌ها مطلع
هم ازو حبل سبب‌ها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از کی؟ از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون بود
هیچ هستی از غیر هستی چون چرد

جمله هستی‌ها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسب کور کورانه چرد
می نبیند روضه را زان شد رد

وانکه گردشها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به محرابی جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد

بحر می‌گوید به دست راست خور
زآب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت کش استیزه فعل

آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صدساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو آرد او جحود

مر حسودت را اگرچه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم

آنکه او باشد حسود آفتاب
وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی‌دوا کوراست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز او باشد که باز آید به شاه
باز کورست آنکه شد گم کرد راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها   باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم به جغد   صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم   سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من   نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست   ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند   تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر   برکند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست   والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه میزند وز دست شه   تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر   هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز فعل و مکر و فن   هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند   بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست   هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم   بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش   می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم   پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید   گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب   هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا   گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار   طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی   حق گواه من به رغم مدعی
من ز جنس شهنشه دورم ازو   لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات   آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس خاک آمد در قوام   طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما   مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد   پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او   هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان   تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من   نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است   هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت   نور دل در قطره‌ای خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر   عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفیت چون   عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد   جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب   حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست   آن مسیحی کز مساحت برترست

پس ز جان جان چو حامل گشت جان   از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری   زین حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش بیارب در پیست
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سرتاپای توانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کردش بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
تا ز بانگ رعد ایام بهار   باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن   میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان به عاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   میزند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین   برکنم آیم سوی ماء معین
گر کمی خشت دیوار بلند   پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود   فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وز جوانی همچو باغ سبز و تر   میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان   سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت گر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانک بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانک تو از آتشی او آب خو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پیرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

آفت تأخیر خیرات بفردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانک پنهانست مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی‌سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانک محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچ ناپیدا چنان تند و حرون
ماشکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کیست
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و ره‌زن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم‌رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن انگشتری را نقش کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کو مثنی مثنی کند / هست که کان صد صدا بیرون دهد
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقان از آن
نی صفای جرعهٔ ساقی در آن

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی

چون قیامت کوه‌ها را بر کند
پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو
پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی‌زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در آن
چون نماند پا چو بطانم در آن

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بود نه بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوض است لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی‌من کی رود
بی‌من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
جان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند از آن با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان به شیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنی است
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است
پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون رحمة الله علیه

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

یک سواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که شد آویخته

چون به قول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگی است زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کان غالب‌تر است
چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است

سیرتی کان بر وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچو قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
می‌رود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام
خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود
رفت تا جویای الله شده بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که شیر آگه است
تا بدام سینه‌ها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف
چونکه حامل می‌شوی باری شریف

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که شیخ ذوالنون دیوانه نشده قاصد کرده است

کین بکرد قاصدست یا حکمتیست
او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو
بر سر و پشتم بزن ویرا مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را
وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
کرد اشارت کین جماعت کشته‌اند
کین زمان در خصومیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را
وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان عتیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل و ذوفنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن
ما محبانیم با ما این مکن
مر مجانین را نشاید دور کرد
یا بروپوش و دغل مغرور کرد
وا زرا اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه را در داشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود
خواجه بود و از هوا آزاد بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن دو چیست این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگ عقلشان از دام شد
یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

مجموع حکایت ذاالنون رحمة الله علیه

در درون دل درآید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود آهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس
در غلامان خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره رود
تا نیابد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین
من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان
تقلیبها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی
می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بس بدان مشغول شو کان بهتر است
تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
تا کهان [illegible]
چون همه اجزام از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکربخشت داشت / اندرین طبعم تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند / از محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجهٔ دانشست / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل جسد مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان تن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق خندد بر که میخندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
برق از خطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کرد او را نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیداکنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشد که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تمه حسد آن حشم بران غلام خاص

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چه برست / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
همچو بوبکر ربابی تن زده / شاه ازان اسرار واقف آمده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گفت آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی وان سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

عکس تعظیم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صدتو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صدمرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب او ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گوییم که هین پر نار شو / گوییم آتش را برو گلزار شو

کوه را گوییم سبک شو همچو پشم / چرخ را گوییم فرو در پیش چشم

گوییم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازیم چون دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیت او ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگ لاخی مزرعی شد با اصول

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید توبه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست

او شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه او باشد سو[illegible] / یک نشانی که ترا اکر[illegible]

این نشان با والد یحیی بگفت / که میا تو تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو / کین سکوت است آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچو شکر / این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی خواهی بیابی از اله

آنکه میگویی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز

وانکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

میدوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیستت

گوییش خیر است لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم نک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار

چون بطلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار موسی علیه الصلوة والسلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم

هم خبر و نانهای روغنی / دیگهای جوغرات تا زین

سازم و آرم پیشت صبح و شام / از پی آوردن تو خورد و طعام
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با او کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همیدانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یبصر و بی یسمع شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانچه از کون و فساد است و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه است / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حضرت حق جل و علا سر حکمت غلبه ظالمان را

گفت موسی کای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

گر چه مقصود است نقش پای چش / واندران شخص فنا داند هش
آتش ظلم فنا افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را / جوش داد از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم که جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشه اول کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / او جزای کار و بار محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر صبر کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس توست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این کو چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
در ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کاه عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا اصلیست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش نَدَرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشت از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / وین حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد از شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلوش نشست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش / زآهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیله و مردی بهم دادند دست / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من درمیان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق بر وی شد برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسؤوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت‌کش بود / نالهٔ تو همچنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بی‌گناهی خورده
توبه کن وز توبه استغفار کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این و بختم نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش درنرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
یار گفتا من عدو تو نیستم
لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو
گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا

صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادویی
سجده کردی که خدای من توی
آن توهم‌هات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامری‌ای خود که باشد ای سگان
که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را به لاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف آدمی مردم شود

چون محمد از ابوبکر برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم و حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودند و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا در آن

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

وا شناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت
زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال
در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس
قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک
زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
روی خود برتافتی تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ
تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس
بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهند
حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌شود
گر شود قلبی خریدار محک
در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان
شب نیم روزم که تا تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار
تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس
تا نمایم کین نقوش است آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خورد
من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند
وان یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس

وان یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کام دل همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کز خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقصان منست / که گمان آید که ارکان منیست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون پلیدی را بمن در گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان او / هم جحود آن عدو برهان او
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد

تمه حکایت آن مغرور بر تملق آن خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفتست و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست / فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشدت نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته مهمان باغ ما شوید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغامبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغامبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور در شکم
گر شریف و لایق و همدم بدم / از چنین ظالم ترا من کم بدم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از آن فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

این عیادت از برای این صلاست / وین صله از صد محبت حامله است

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن پیری شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

الحکایه امتحان کردن پیر مرید را

خانه نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش کرد / همچو زرین حلقه‌اش در گوش کرد

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنی تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری بر او / تا ز عسری آن بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریقت توز بود

اگرچه چشمش نباشد از طرف
دون کم هر گوش نماید بر شرف
وای اگر صد رای کی مند دو
با بحالش اندر آمد از غرور
زان نیاید دو الفت رحم
زان نماید شیر نر چون گربه
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ
و اندر آرد شان بی‌جای جنگ
تا بپای خویش باشد ره
ال قلیوان جانب آتشکده
که برکی مینماید ما تو زود
پف کنی کانرا برای آن جو
بین که آن کو بها بر کنده است
زان جهان کر یان او در خنده است
مینماید ما بکعبه آب جو
صد چو حاج بس عشق شد خواد او
مینماید موج جوشش بل شکر
مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید او بحر را فرعون
تا درون راند از سر مردی و زور
چون آید در تک دریا بود
دین فرعون کی میناید
دیده مینا از لقای حق شود
حق کجا همراه هر احمق شود
قند بنید خود بود زهر قبول
راه بنید خود بود آن بانک غول
ای فلک در فتنه آخر زمان
تیز میکردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما
نیش زهر آلوده در قصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم
بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا
گرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون کردی در جمعی
پیش ازانکه چرخ ما را بر کنی
حق آنکه دائمی گردی بخت
تا نهال ما ز آب و خاک پست
حق آن شه که ترا پاک آفرید
گرد چندان شعله در نور مزید
آنجهان معمور و باقی داشتست
تا که دهری زار ال سبیل تا
سکر دانستیم آغاز ترا
انبیا کعبه آن راز ترا
آدمی آمد که خانه خاد اشت
هنکبوتی نی که در روی چال
پشه کی داند که این باغ از کیست
کو بهاران زاد و در بهمن بزیست
کرم کند چوب زاید ز حال
کی بداند چو برا و قف زنیل
ور بداند کرم از ماهیتش
عقل باشد کرم پاک صورتش
عقل خود را مینماید نکهبا
چون پی دور است ان اسکنها
از ملک بالاست چه جای پری
تو مگس پس بی‌پستی مسری
گرچه حیلت سوی ملا می برد
مرغ تقلیدت جستی مجرد
علم تقلیدی وبال جان ما
عاریه است و ما پشه کان کاست
زیرح دجال همیماید
دست در و نوای ما در زدل
هر یقینی سود خود زان مسکر
زهر نوشی و آب حیوان را زن
هرکه بستاند ز او شناختم
سود و سرمایه مفلس وانم
ایمنی بکذار و جای خوف باش
بکذر از ناموس و رسوا باش
آزمودم عقل و اندیشه را
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

پند گفتن لنکک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاه کردی

گفت با لنگک شبی سید اجل
قحبه را خواهی تو از اجل
بامن این را باز مبا بیت کفت
تا یکی پستو کردی حکمت
گفت به سر تو ررو [illegible]
قحبه کشتند و غم من کاهم
خواستم این قحبه را بی معرفت
تا نبینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی
زین سبب جو در جنون امر نبی

بحید در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت آرم بدان در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که او مجنون ما
بر نی کشته سواره بی فلان
میدواند در میان کودکان
صاحب راست و آتش پاره
آسمان قدر است و اختر پاره
فراو کرد و بیا نزد او حال پیداست
او درین دیوانگی پنهان است
لیک مرد دیوانه جان اشرفی
سر منه کو بساله را چون سامری
چون ولی آشکارا باکوفت
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا او فهم او ان اثر نمود
واند ابستی تو تیر کیش [illegible]

از جور حق در اولی چون بر ماه ساخت
مر ورا ای کور کی چو ای شناخت
کر ترا بار نهست آن دیده بین
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پس او چشمی کی بازو زر نبرات
هر کلیمی را کلیمی در برات
مر ولی را هم ولی بشناسد
هر کرا او خواست با بهره کند
کس نه بیند از خرد او را شناخت
چونکه او هر خویش را دیوانه ساخت
چون بزود در رو بیابی ز کو
هیچ داند زور را او در جو
کور نشناسد که دزد او کیست
گرچه خود بروی زند ز در عود
چون کرد سگ کور صاحب زنده‌ها
کی شناسد او سگ آن را مرده

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله میآورد چون شیر دغا
سگ کند آهنگ وی و شان بخشم
در کشیده خاک در رویش بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و هم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای میر شکار
دست و پشت پشت است از این بار
گر ضرورت دم خوران حکیم
کرد تعظیم و لقب کردش کریم
کف و هم از ضرورت گاهی اسد
از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور میگیرد مار است
کور میکرد بو از کوی ای [illegible]
کور میجوید یا با انصید
کور میجوید تو در کوه بکید
آن سگ عالم شکار کور کرد
وین سگ بی یا بقصد کور کرد
علم چون آموخت سگ را از صیاد
میکند در شبها صید حلال
سگ چه عالم گشت شد پاک از خلل
سگ چو عارف گشت شد هیچ [illegible]
سگ شناسد که هر صیاد کیست
ای خدا او نور شاه سپاه
کور نشناسد ز نابینایی است
بلکه از جهلست و تیره جسمی است
مست خود بی چشم کو دارد تمیز
این زمین افضل حق شد چشم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
حیف قارون کرد و قارون را گداخت
رجعت گرداند ملک مردمی
فهم کرد از حق که باید صبح مدعی
آب و باد و خاک و نار [illegible]
بی خبر بابا و با حق با خبر
ما بعکس پس او ز غیر حق چنین
بیخبر از حق از چندین بذر
لاجرم اشفق منها جمله شان
کنده را از سیب حیوان جمله شان
گفت بیزارم ز جمله ز حجاب
کو بود با خلق حی با حق موات
چون بمانه از خلق کرده ادیتم
انس حق را طلب میبایستیم
چون کوری دزد و دزد و کاله
میکند او کور بینا ناله
تا نگوید در زد ای کور این منم
که بدر دیدم که دزد در فهم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم او ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت
بس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد
او لا دزدید تحمل و میات
چون پستانی بار بانی تبحر
کاله حکمت که کم کرده و است
پس اهل آن حق و حاصل است
کور دل انجان و با سمع و بصر
می ندانند دزد شیطان از اثر
زاهل آن جو از جهاد او مجو
که جهاد آمد علایق پیش او
مشورت جو بیند ه اندیشش او
که کالای کودک شده بازیگه
گفت روزی حلقه کین در بار است
بار کردا امروز روز از رست
گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بوده میبرد کان

خواندن محتسب مست خراب افتاده بزندان

محتسب در نیمشب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفتش آخر در سبو آنکو که چیست
گفت ازانکه خورده ام کان جهت
گفت از آن محتسب بین آنکه
مست سو هو کرد میکام سخن
گفت گفتم او کس هو نیستی
گفت من شاد و تو غم [illegible]
آه از درد و غم و سید دوست
هوی هوی پستیان [illegible]
محتسب گفت این آنکه [illegible]
معرفت سر آتش بگذار این سخن

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی این کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل او را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک سخن / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ است تو او را بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو بود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سایل کای بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گوی ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شید است این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدا اش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که او بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کنند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

بازخر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

تمه قصه عیادت رسول علیه السلام آن رنجور را

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا میگفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغامبر روشن کنه / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه گشته دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

ذکر دشواری عذاب آخرت

من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلمش اسپر شود سوی بلا

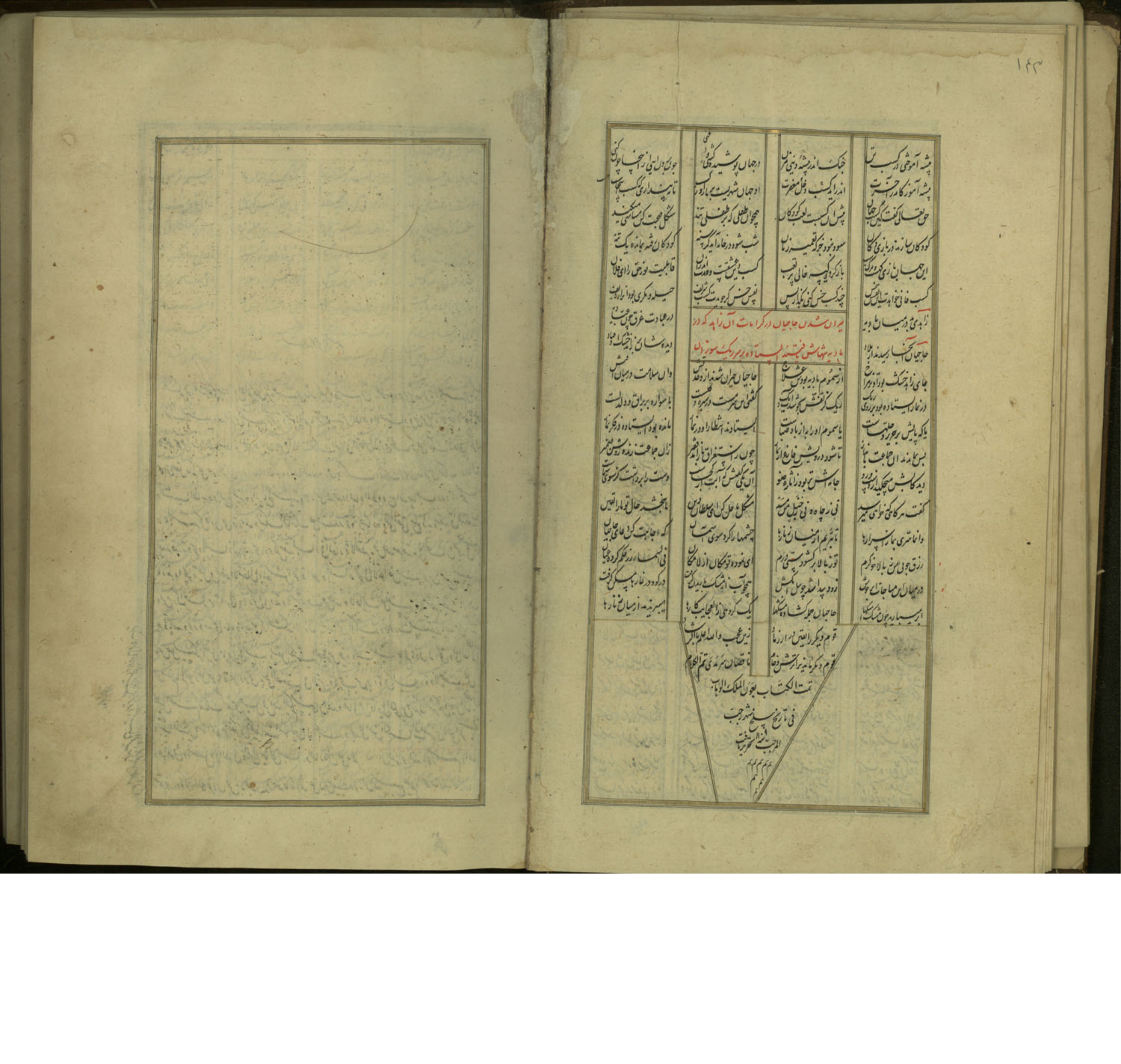
ذکر قوم موسی [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی حد و در ضلال
بی حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به عکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنک او بی درد باشد ره‌زنیست / زانک بی دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم به دم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها به گردش بر تند

تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است / زانک جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم مر علی را کرم الله وجهه

[illegible]



پیشه آموختی در کسب تن — خشک اندر پیشهٔ دینی مزن
پیشه آموز کاندر آخرت — اندر آید کسب فضل مغفرت
حق تعالی گفت کین کار جهان — پیش آن کسبت لعب کودکان
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تضییع زمان
این جهان بازیگهست و مرگ شب — بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهد این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس

در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون دل اینجا بستی اینجا چون کنی
او جهان شهریست بی یار و کس — تا پنداری که کسب اینجاست بس
همچنان طفلی که بر طفلی تند — مشغل صحبت کنی ساعتی بسند
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان قصه بمانده یک تنه
کسب دین کن عشق پخته درد اندر آن — قابلیت نور حق رای فلان
نفس خس گر جویدت کسب شرف — حیله و مکری بود از راه وصف

در عبادت غرق چون جنبان دم
دیده شان زانجنگ و جهاد
وان سلامت در میان آتش
با سواره بر براق و دولت
مانده بود ایستاده در فکر تمام
زان جماعت زنده روشن ضمیر
دست را برداشت کز سوی سماء
تا بجنبد حال تو مارا یقین
که اجابت کن دعای حاجیان
فی السماء رزقکم کرده بیان
در کوه و در غار بیکس گرفت
ابر سر زند از میان تارها

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند ایستاده بر سر ریگ سوزان

زاهدی دم در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود او بی مراد
در نماز ایستاده بود بر روی ریگ
یا که پایش بر حریر و حله است
بس بماندند آن جماعت با نیاز
دید کالبش پیچیده از برون
گفت سر کای کین هوای سیر
وانما سری بمار انوار ها
رزق جوئی من ز بالا خو کرم
در میان این مناجات ای جوش
ابر بسیار چون مشک سکها

از سموم بادیه بودش علاج
ریگ گرم نقش چو شد اینک
یا سموم او را بر از باد صبا است
تا شود درویش فارغ از نماز
جای آتش تر بود زانار چنو
نی ز چاه و نی ز نیل مرسند
تا بگیرم از میان نیاز ها
تو ز بالا بر گشود دستی و رم
زود پیدا شد چو سیل آتش
حاجیان جمله گشاده دستها
قوم دیگر را التقین در ارزها
قوم دیگر مانده بر آتش در خام

حاجیان حیران شدند از وجد و ترس
گفتمی این سر است در سیره و گلست
ایستادند انتظار او در نماز
چون ز استغراق باز آمد ز فقر
آن یکی گفتش که ای بیت از
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
چشمها را کرد سوی آسمان
ای نموده تو مکان از لامکان
همچو آب از شک باریدن گرفت
یک گردی ز العجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ سلخ شهر رجب
المرجب فی سنه ۱۱ تحریر یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

گر ببندد راه او پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
بس حیاة ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
در فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب ربانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو بس نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای او / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست اکنون که این سو میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزاران در هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم زین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میکنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشمست این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه مترصدان پیل بچگان

مردها را فیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویایی شان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه شان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمیبینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم روشن که خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان زخمیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمار و میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از آن دادن ز جای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهاات ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن ره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کزدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشها او زار زار
آن یکی بینی دراز و دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت آن پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید

بوی می‌کرد او دهانش را سه بار / هیچ بویی زان نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت

مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد

پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی هی همی‌خواند از نیاز

حکایت

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی فلاح

خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان

امر حق تعالی موسی علیه السلام را که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده‌ای

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / این همه الله را لبیک کو

می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چه پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم ردّ باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیک‌هاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم این باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دام‌های این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این تخمه‌ام

یا سرم درد است دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیش‌ها / که بکارد در تو نوشش ریش‌ها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل

ژغژغ آن مغز خلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونی‌ها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

قصهٔ روستایی شهری را بدعوت خواندن بالحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان

رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندانت را هم بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده داد او ورا دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند این عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
این خجالت باز گفتی خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولیک ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد بود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زان عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو آن دام هین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا نپیچی ظاهر او بستان بدور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

او همی بانگی کند بی هوش و گوش / چون خمش گردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان و امان / از دعای او شدندی پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند جانت بی غم و آزار شد / چند آن لنگی تو رهوار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / باش آن ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنچه دانم وانچه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / وادهم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی برفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخی بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست کانجا خوش ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انبازگرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید او گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شوم بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را ذکر و فکرت قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سویست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی

صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف که ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد او را ز اب
آن بازی نبود آن جانبازیست / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم زآسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بط عاقل گویدش کای باز دور / تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین برون کم رو ز حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد
حصن ما را قند و قندستان تراست
خواجه عازم بس عذر آورد
شاه کار نازکم فرموده است
هر صباح و هر مسا زنگی که تیز
بعد از آن مهمان حشم حق کنم
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
هرچه آید زاسمان سوی زمین
در همی طوفان کنند باران کرد
ایکه جزو این زمینی سرکش
پیش کی اندر خاک تخشی گاشتم
آب از بالا به پستی در رود
دانه هر میوه آمد در زمین
از تواضع چون ز گردون شد به زیر
کز جهان زنده ز اول آمدیم
ذکر و تسبیحات و اجزای نهان
با هزاران خرم خواب شد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
تا پری و دیو در شیشه شود
غیر آنکه در گریزی در قضا
قصه اصحاب ضروان خوانده
شب همه شب میسگالیدند مکر
با گل انداینده سگالیده گل
کیف نغفل عن مجیء قد عدا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن

از سر ما دست وا دار ای پی مرد
مرغ خانه اهم به پیه او بستان
بس بهانه کرد با دیو مرید
زانتظار رم شاه شب نغنوده است
میرسید از پس همچو پیدا مگس
زنده خود را زین بکرده فوت کنم
با قضای آسمان هیچ زیچ
نی مفر دارد نه چاره نه کمین
شهرها را میکنند ویران گرد
چونکه بینی حکم یزدان در مکش
گرد خاکی و منش افراشتم
انکه از پستی به بالا بر رود
بعد از آن سرها برآورد از دفین
گشت جزو آدمی حی دلیر
باز از پستی سوی بالا شدیم
غلغلی افکنده اندر آسمان
زان اسپغر در معرض آمد شد
حاملان کرده جمله کور و کر
بلکه هاروتی به بابل در رود

قصه اهل ضروان و حیلت ایشان که بی زحمت درویشان باغها را قطف کنند

بس چرا در حیله جویی مانده
روی در رو کرده چندین عمرو بکر
دست کاری میکند پنهان ز دل
من یعاین اس همو ابعد
استماع هم اذ غمناک کن

ما بریم از دعوت دعوت ترا
چونکه جان آید نیاید لوت کم
گفت ایدم کارها دارم مهم
من نیارم ترک امر شاه کرد
تو دوا داری که آیم سوی ده
زین مطال بهانه باز گفت
چون گریزد این پس از آسمان
آتش از خورشید میبارد برو
او شده تسلیم او ایوب وار
چون خلقها کم شنودی بس آب
حلقه دیگر تو خاکی پیشه گیر
گندم از بالا به زیر خاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک
پس صفات آدمی شد آن جماد
جمله اجزا در تحرک در سکون
چون قضا آمد نماند ... یکتا
اعتماد شن بر ثبات خویش بود
ماهیان افتند از دریا برون
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
حیله میکردند کژدم نیش چند
خفیه میکشند سرها آن ...
کفالعلیم سوا که من خلق
اینما قد هبطا اد صعدا
ان کانی را که غمگین را دی

ما نوشیم این مر تو کافرا
چونکه لشکر هست کم باید علم
گر بپایم آن بگردد مشتعلم
من نتانم شد بر شه زود زرد
تا درابرو افکند سلطان گره
حیلها با حکم حق نعنا دهد
چون کنند او خویش را از دیو
او به پیش آتش بنهاده رو
که اسیرم مر ترا میخواهی بیار
خاک باشی جست از تو ردمان
تا کنم بر جمله میرت امیر
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
زیر آمد شد غذای جان پاک
بر فراز عرش پران گشت شاد
ناطقان کانا الیه راجعون
روستایی شهری را ماه کرد
گر چه که بودیم سپاهش در روی
دام گیرد مرغ پران زبون
خون نه زاهی سبح بر تنهی یحت
هیچ حیله نیست زین رو ای فلان
که برند از زور روزی درویش چند
تا نباید که خدا دریابد آن
ان فی نحویک منه قائم لمق
قد تولاه و احصی عددا
گوش را چون سوی دعوت پیش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل
گوش تو از راچو ره دم شود
این دو چون حبس و زندان بود
این دو عقبه راه جنت
کام آمو را بگیر و رو معاف
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
خوف آنکس راست کو را خوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
شاد ما نان و شتابان سوی ده
با سزا زان روزه مان خوانده است
بلکه باغ ایشار راه کند
من یاغ الله کونوا راحمین
شاد از وی شو مشو از غیر وی
شاد از غم شو که غم دام لقاست
کودکان چون نام بازی بشنوند
تیرها پران کمان پنهان ز غیب
ایمن آباد است آن ای دو ستان
ده مرو ده مرد را احمق کند
هرکه در روستا بود روزی و شام
وانگه ماهی باشد اندر روستا
پیش شهر عقل کلی این حواس
گر بدر ره رفت دین بی ستان
اول هر آدمی خود صورت است
او لاجرم کاه بیاره و حنز
هر چه این رها کن یک نفس

فاقه جان شریف از آب و گل
دو مرغ از خانه او کم شود
که نبگذار و که جان سوی رود
ای خنک آنرا که پاس مطلقست
تا رسی از کام آهو تو بناف
چون شنیدی تو خطاب لاتخف

روان شدن خواجه سوی ده

مرغ عزمش سوی ده شتاب تاخت
که بری خوردیم از ده مژده ده
بهر ما غوش که مر ما بشارت است
در میان جان ما جان کند
ان بی لایحب الفرحین
او بهار است و دگرها ماه دی
اندرین ده سوی پستی ارتقاست
جمله با خر گور همتک میرود
بر جهان میرسید صد پیر شب
چشمها و گلستان در گلستان
عقل را بی نور و بی رونق کند
تا بماهی عقل آن نبود تمام
روز کاری باشدش جهل و عما
چون خران چشم بسته در خراس
گر بدان ره پستت این برای
بعد از آن کو جمال سیرتست
ترک زان بس نهان آ درند

خانه پردود دارد پر فنی
غمگساری کن تو با ما ای وی
این بین شو آن پان میکشند
بی تردد میرود در راه راست
زین روش بر اوج انور میرود
لاتخف دان چونکه خوف از داد حق

اهل و فرزندان سفر را ساختند
مقصد ما را چراگاه خوش است
ما ذ حنیره و ده غرستان ای ...
عجلوا اصحابنا کی تر بحوا
افرحوا هونا بما اتیکم
هر چه فراوانست آن استدراج
غم بکی گنجست و رنج تو چو کان
ای حنران کو زاین سو مهاست
کام در صحرای دل باید نهاد
عج الی القلب و سر یا ساریه
قول پیغامبر شنو ای مجتبا
تا بماهی احمقی با او بود
ده چه باشد شیخ واصل ناشده
این با کس صورت فنا آنگیز
ظاهرش گیرا چه ظاهر گژ بود
اول هر میوه جز صورت کیست
صورتت خرگاه و دون امعنی ترک

رفتن خواجه و قومش سوی ده

مرو را نکشار صغار روزی
گر بسوی رب اعلی میروی
هر کی گوید منم راه رشد
ره نمیدانی بدان کاوش کیست
ای برادر گر برآور میروی
نان پسندد چون فرستاد طبق
غصه آنکس را کش ایجا طرب نیست
رخت را بر کاو عزم اندر آن جست
یار ما انجا کریم و دو لت
از برا و سوی شهر آریم باز
عقل مکیفت از درون لاتخرج
کل آت مشغل لها کم
گرچه تخت و ملکت و تاج تست
لیک کی در گیر این کو دکان
در کمین این سو خون آشام است
زانکه در صحرای گل بود کشاد
فیه اشجار و عین جاریه
کور فصل آمد و طمع روستا
از خشم و بخوانیم صدور
وانست در تقلید و حجت در زد
جل تو در دانه تو گندم دانه گیر
عاقبت ظاهر سوی باطن برد
بعد از آن نبت که معنی دیست
سعیت ملاح دان صورت چو فلک
تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به مهر خانه‌شینی می‌رود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتاد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زر با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنان رقصان و خندان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم

سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌گشتند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناواستا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخت آوردن

بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روستایی — روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / آن یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب ای بابا بده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر توان صدقت کنی ای عاقبت / ورنه جای مکرمت فرمای حق
گفت صد خدمت کنم تو جان ببر / ای کمان و تیر و ... کفم بنه
من بخسبم چاره‌ای دیگر کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم امشب ای دول / آب باران سرد و در زیر گل
گوشه خالی شد و او بی عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر هم گرسنه سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بنده یکمرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای غافل سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی چیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمان زین دل شد با انصاف / زان پس سودی ندارد اعتراف
او کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بروی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
بر سر هر کنگره چون گرگ شد / اندران ویرانشان جمی زده
فرصت آن پشه را آن هم نبود / از نهیب حمله گرگ خود
تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
انچنین ونالان کنان تا نیم شب / جانشان از تف بیامد بر لب
ناگهان تمثال گرگ هشته / سر برآورد او ز فراز پشته
تیر را بگذاشت آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که با او پا و دست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره گرفت / گفت نی این گرگ چون اهریمنست
اندران اشکال گرگ ظاهر است / مشکل آن ذرگی او مجهر است
گفت نی بادی که جست از خر / می‌شناسم همچنان کابی را
گشته خرکره‌ام در ریاض / که مبادت بسط در گنج انقباض
گفت نیکو تفحص کن نشست / شخص‌ها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران زفت / این سه تاریکی غلط آرد شگفت
گفت آن بس چو روز روشنست / می‌شناسم باجر گره بهشت
در میان مست باد او باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد تا بگفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شناسد آورده / بانگ و افیون مرا و با هم خورد
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون ندانم همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی منی / شرع آمد سوی عذرش ...
مست و بیخود از اطلاق وقت / همچو طفلان و معاف معصیت
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
بس ز بیخود تکلف چون بسند رواست / اسب ساقط گشت و پنهان شد ز ما
پارگی نهد در جهان خرکره را / ورس که دهد یاری بوم مر ورا
یار ربر گیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از خود کی / پس معاف او اندر قلیل و کثیر
لاف درویشی زنی از بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرده غیرت ممتحان

با دو خر کره چنین پیوت کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
انچنین سوگند حق شید را / انچنین گر تو ندیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که بر این را بغلتاق فراخ / زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
باده حق راست باشد بی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدای گراز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب / باد کرده خود شناسم نیم شب
ای خری کز تو خری با در کشد / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر / تو حریفی و ویانی کم مخور
بار بر تراشیده سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو به دو بندند و پیش آرند تیز
تو به خود را گیج و چو کرده‌ای / چون زر کو خون ما را خورده‌ای
ره که نشناسم ترا از من بجه / عارف و هیچ نیستم و بهلول ده
تو تو هم مسکلی از رب حق / که طبق گردد ز نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داوود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌شود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام را از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن او

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

پس بکوشیدی ببی کری / پس رسید آورده بی شرمی
صدق و کرمی خود شعار اولیاست / بازنی شرمی پناه مرد ماست
کالتفات سوی خلق خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشیم

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان ظریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کنش / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند / گر بهاری لاف و ایشان در دیند
لاف وا داد کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلت دمان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خری
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

در بیان امتحان منافقان و تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالی کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی

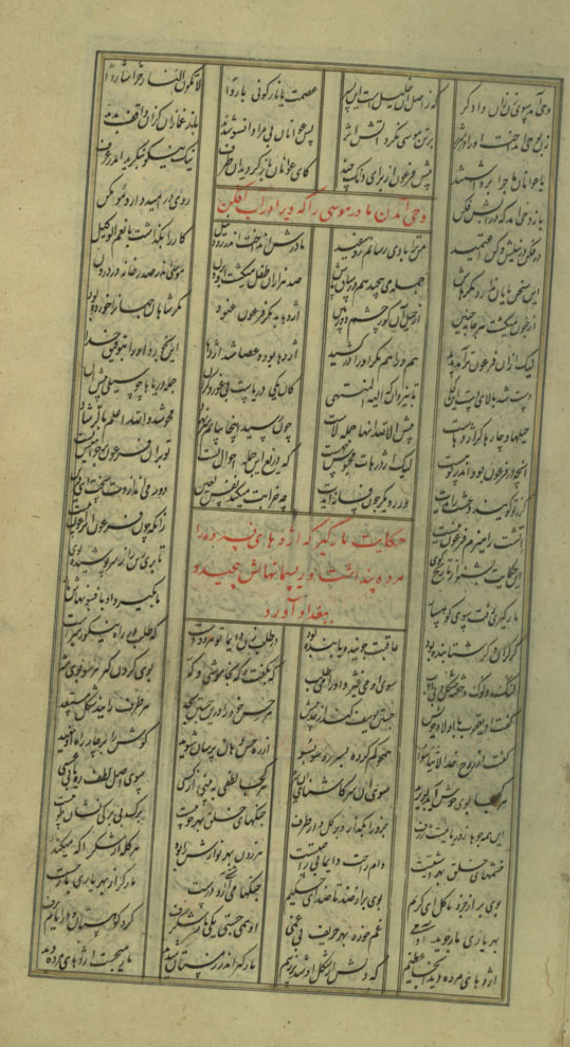
قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تاکنون وا مانده از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضو از فیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / چاه و زندان پیش او چون ملکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

مستی بز کوهی از دیدن بز ماده و جهیدن بکوه مقابل

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش بود شهوت بود





وحی آمدن مادر موسی را که در آتش افکن

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید و به بغداد آورد

ریش و مو برکنده رو بدریده‌ها
عذر آورده و بگفته ای امیر
شب ستاره‌اش بر آمد بر جهان
با دل خوش شاد عمران زین نشان
خوش شتر انجمی کرد و براند
گفتشان شاه مرا بفرستید
دست بر سینه زد و [illegible] زمان
شاه هم بشنید و گفت [illegible]
تا که امشب جمله [illegible]
سالها ادرار و خلعت می‌برید
من شما را بر درم و آتش زنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
فوت شد از ما و حملش شد پدید
روز میلادش رسد [illegible]
تا بنه می‌شمرد آن روز روز
چون ببین با آسمان خصمی کند
[illegible]
بعد نه مه شد برون از تخت
مر زنان را خلعت و بخشش دهند
این زنان با طفلکان بیرون شدند
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
چون زن عمران که موسی زاده بود
بعد از آن [illegible]
اندرین کوچه یکی زیبا رخست

خاک بر سر کرده پر خون دیده‌ها
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
کوری ما بر جبین آسمان
دست بر سر می‌زد و که الفراق
گفتها می‌گفت بر جمع [illegible]
از خیانت ور طمع [illegible]
شاه را ما فارغ آریم از غمان
من بیاویزم شما را این زمان
دور ماند از ملاقات زنان
[illegible] می‌خورید
[illegible] گوش و لبانت برکنم
گر یکی نوبت ز ما [illegible] دیو
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
تا بپرد تیر حکم خصم دوز

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر کردن

سوی میدان منادی کرد [illegible]
کودکان را هم کلاه زر نهند
شادمان با خیمه [illegible] آمدند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن مادر موسی را که موسی را در آتش انداز که ما او را نگاه داریم

گرد دیگر هیچ آورد از زنان
کودکی دارد ولیکن پر فنست

گفت میر هست این آشوب جان
این همه کردیم و دولت تیز شد
رو سپید [illegible] بر سما
کرد عمران خویش پر خشم و ترش
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
سوی میدان شاه را [illegible]
عاقبت زرها تلف شد کار [illegible]
خویش را در مضحکه انداختم
مال رفت و آب رو و کار خام
[illegible] و فرهنگ [illegible]
من شما را میزنم آتش کنم
سالها دفع بلاها کرده‌ایم
لیک [illegible]
گر نداریم این که ما را [illegible]
با قضا هر کو شبیخون آورد
کای زنان با طفلکان میدان روید
هر که او این ماه را [illegible]
هر زن نوزاد [illegible]
غم گرد [illegible] که اینجا کودکیست
پس عوانان آمدند آن طفل را

بد نشانی دید و [illegible] حال
دشمن [illegible]
ما ستاده بازگشتیم از کار
رفت چون [illegible]
[illegible]
آب روی شاه ما را [illegible]
شد بر فرعون [illegible] تمام
سالها با دشمنان [illegible]
[illegible] افعال [illegible]
[illegible]
عیش رفته بر شما ما خوش کنم
[illegible] زانچه ما کردیم
ما که داریم ای شاه و [illegible]
ای غلام [illegible]
سرنگون آید ز خون خود خورد
[illegible] سر ز مرگی بر زند
سبلتان و ریش خود بر میکنید
[illegible]
گنجها بر گیرد از شاه [illegible]
سوی میدان غافل از دستان [illegible]
هرچه بود آن نر ز ما بستدند
تا نروید خصم و نفزاید [illegible]
[illegible]
ماند او میدان که [illegible]
[illegible]

مارگیر از بهر حیرانی خلق   مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای   میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سیند وزان سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد   استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تاویلها
گر غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال   وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر   میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو   تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او   میکشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند زان بانگ بلند   هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان مرده را درهم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند   آن خفاشک مردریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز دق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت   کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد   از خلافت مرد با تو مرتد شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا   یا بغری پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند   عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف   این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند   پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
این سخن میگویم از بهر خدا   از سیه رویان کند فرد اترا
عزت آن اوست و آن بندگانش   ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بر بند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست   دفتر و دیوان حکم این دم مراست

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان   از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز   مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست   بنده‌ام امهال تو ماذون نیست

جواب موسی صلوات الله علیه فرعون را

گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام   من چکاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا   او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد   عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش ده متسع مهراس از آن

این حیلها گو بیندیش و مهلتی طلوع / تا بگالد مکرها از نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش و من بگرفته‌ام
حیله‌ها سازند همه بر سم زنم / وانچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرم من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو بسیجد کرد و ار صد حیله ساز
مهر پیوند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبانان دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشدند رومی و گرج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که زد شد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / حلقش او بگرفت و باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهار خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بر ایشان ای رفیق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها ببریده‌اند و داده ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندارد آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی میپرد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی‌گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غربی از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو

وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گوی / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر الاولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری دوتا
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و آن بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
عاقبت با ماهران بی‌سامان ولی / رای پیش آورد و گردش بی‌مول
گفته با هم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
آن بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن پیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست حسرت بر حساب او زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده پیروی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / گر شما را چاره است اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله با فغان آمدند
چاره‌ای باید در این ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر برانو بر نهاد از شگفت
[illegible] / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد از اشتک آورده‌اند / آب روشن پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهانی را ستانی در رصد / گرچه در صورت نهانی کی حشم
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی پدید / رانده‌گانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست پیدا کشف این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازش پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا که روید   از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم   آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی توانی ساحر است   چاره ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست   او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری   سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن بود   چونکه بخفت آن جهدش کاسد شود

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را نمودن بخواب موسی و قاصدان طعن قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست   جادویی گفتن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است   گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم   بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن در آن   تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند   چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای   چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایش دست نی   تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند   قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی تاب شد
[illegible]   تا بمصر از بهر او پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانه‌اش شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو   که برو سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان   خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار بیند خفتنش   نیست غایب ناظر روز و شبش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود   کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا   کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هر دوان بگریختند و روی زرد
روی در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم در هر نشیب

بی‌فی تو

پس یقین شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اسهال و شیانی عظیم   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسید   امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کردند در زمان نیکو شدند   پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار   اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند   انتظار وقت و فرصت میزدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این را ما بسیم

تا بفرعون آمدند آن ساحران   داد شان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد   بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان   گر فزون آید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا   که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است   کین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است   لیک نورش نیست دیگر زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی   زانکه از شیشه است اعداد دویی
ور نظر بر نور داری وا رهی   از دویی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود   عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید   فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس   نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر   کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم   تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب   آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش   روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب   کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان   که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است   آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید زان بلغزد پای تو   ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی   یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی با راحیاتت نیک گاه / این حیات را روپوش بس حکمت
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش‌دار / گوش را بربند وانگه گوش‌دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / کای نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن پسر که بر سر کوه روم و چه حاجتم بکشتی تو

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست او که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه در دندان تو کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه شد او مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در جهان / که صدا چون کوه واگوید نهان
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدمهاش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را اگر باید ترا / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفته تو الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود آنکه اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی از آن رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را هم بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او از برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / بر جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / عشق و عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می بود / کور خود صندوق قرآن می بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسندیدن و داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان خود و درد خویش / خواری و بیزاری فاصل خویش
دوری و رنجوری ز هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از بهر دوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست باری این نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیبی خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من / جزو مقصودم تویی اندر زمن

خانه معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه او ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشست / این طلب در راه حق مانع کشست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه / بی طلب بود اول و اندیشه
در طلب چالاک شو ای هیچ کس / می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا کردی که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خسپم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را میخوان بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او

گر چه میگوید عجب این ریش
یا کسی دادست بنگ بیهشش

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی را پیشه داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچو ارغنون

که بمیراند بهر وعظی دویست
آدمی را صورت خوش کرد مست

شیر و آهو جمع گردد از بال
سوی تذکیرش مغفل از ازل

کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندان مر او را معجزات
نور رویش را جهات و بی جهات

با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره بافی و رنجی روزیش
می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا رود باشش فرو

این چنین مخذول واپس مانده
خانه کنده دون و گردون رانده

این چنین مه بر سمی خواهد که زود
بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گنجی بیابد در میان
که برآیم در فلک بی نردبان

این همیگفتش بتسخر رو بگیر
که رسیدت روزی آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده
تا آنچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده به است از آنچه خواهد

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
مرد برجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا که پوستش برکند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچو جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را
ذات با تمییز و بی تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که او ضالست و گم
بیخبر از حال او و از امر قم

وان همیگوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان

مثال ظن و یقین در علم

باقیان پر و گمانی میپرند
سوی لانه خود بیک پر میپرند

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن بپرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز برپرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر و بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی
در ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی بجفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوری
که بگیرد چند روزی دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سیم و چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بردمید اندیشه زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا فزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندرآمد دیگری گفت همین
سجده [illegible]
گفتش سر یک چند [illegible]
عقل جزوی همش و هست ظن
بر سر دیوار عالی کر روی
گشت استا سست از وهم و ز بیم
خشمگین با زن که مهر او سست است
او چنین و حال او خود گشت
گفت زن خیر است چون زود آمدی
تو درون خانه در نقض و نفاق
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گفت ای خواجه بیارم [illegible]
جامه خواب مرا زو گستران
جامه خواب آورد و گسترش برد زن
گر بگویم متهم دارد مرا
قول پیغامبر [illegible]
مر مرا از خانه بیرون میکنند
کودکان آنجا نشستند و نهان
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
چون همی خوانند گفت ای کودکان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
مادرانشان خشمگین شد گفت
عذر آوردند که مادر تو بیست
مادران گفتند مکر است و دروغ
کودکان گفتند بسم الله رویم

اندکی او وهم افزون شد بدان — همچنین تا وهم او قوت گرفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلق

آنچنان گردن وهمی شهنگ — که بدعوی الهی شد دلیر
زانکه در ظلمات شد از او ظن — بر زمین کریم کرزای بود
کرده کز غرضش بود کری شوی — بلکه می افتی ز لرز دل بوهم

رنجور شدن استاد بوهم

هر میان حال ز بر سینه و تخت — خود مرا اکه نگرد از رنگ مس
پنجبر کز با من مس اجهاد طشت — آمد و در را بتندی وا گشاد
که مبادا او ات نیک ار اندی — گفت کوری رنگ و حال من ببین
می نمی بینی حال من در احتراق — گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
می نبینی این تغیر در لجاج — گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
که بدانی که ندارم من کنه — گفت رو ه کوری [illegible] لعنت
تا بخسپم که سرم شد گران — زن توقف کرد و مرد [illegible] بانگ زد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

ورنه گویم جد شود این ماجرا — فال بد رنجور گرداند همی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا — گر بگویم آن خیالی بر زند
بهر فسقی فعل و افسون میکنند — جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد
درپس میخوانند ما طلبتها — این همه کردیم و ما بد زاده ایم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

[illegible] — گفت استا راست میگوید روم
روز کار رست و شما با لهو جفت — وقت تحصیل است اکنون شما
این گناه از ما و از تقصیر نیست — از قضای آسمان استاد ما
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ — باج آریم پس اوستاد
بر دروغ و صدق ما واقف شوم — [illegible]

ماند اندر حال خود بس در شگفت
زود دل فرعون را رنجور کرد
از ره و [illegible] شد هیچ سیر
آدمی بی وهم [illegible] میبرد
از ترس وهمی [illegible]
برجهید و می کشانید او گلیم
قصه داد و تا به دار [illegible] رنگ مس
کودکان تندنی و او استاد
از غم ما کان چندین حنین
وهم و ظن لاش بی معنیت
ما درین رنجیم و در تعذیب و کرم
دایما در نقص و کیسی غنیمت
کای عدو زود بر آی بر زد
گفت امکان نی و باطن پرپوز
آدمی که بود دستش غنی
فعل دارد زن که خلوت میکند
آه آه و ناله از وی می براد
بدنیای بود ما بد بانی ایم
درس خوانید و کنید او بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون شوید
می گریزند از کتاب و اوستاد
گشت رنجور و سقیم استاد ما
تا ببینیم اصل این مکر شما
خفته استا همچو بیماران گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
خیر باشد استا این درد سر
من هم غافل ز شغل قال و قیل
اندر بیان مصر یوسف شد ثمر
ای بسا مرد شجاع اندر حراب
خود به پیش دست زند در [illegible]
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف
بود درویشی بکهساری مقیم
چون ز خالی سیر شد از [illegible]
همچنانکه سهل شد ما را حضر
آنچنانکه عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
که به بینی میل خود سوی سما
عاقلان خود نوحها پیش کنند
آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنودم سخن کر نیستم
وان زر تو هم قراضه خورد مرد
چون بروبی خاک گرد جمع آوری
کن تمام آخر حدیث شیخ فرد
اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت او درویش یارب با تو عهد
جز بدان میوه که باد انداز دش

سر بسته روکشیده در لحاف — آه آهی میکند آهسته او
جان تو ما را نبوده این خبر — گفت من هم بی خبر بودم از این
بود در باطن چنین رنج ثقیل — چون بجد مشغول باشد آدمی
که ز مشغولی بشد زیشان خبر — پاره پاره کرده ساعدهای خویش
که برد دست با مالش حراب — او همان دست آورد در گیرودار
خون از آن بسیار رفته بیخبر — تا بدانی که تن آمد چون لباس
آن حقیقت دان نه اش را گزاف — آن تویی که بی بدن داری بدن

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

میل او را در دلش انداختند — دست و پای میل جنبان کی شود
پر دولت بر کشا همچو هما — ور نه بینی میل خود سوی ثری
جاهلان آخر به سر بر میزنند — ز ابتدای کار آخر را ببین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

گفت بس بس این مضاحک را بهل — من ترازویی که میخواهم بده
تا نپنداری که بی معنیستم — این شنیدم لیک پیرم مرتعش
دست لرزد پس بریزد زر خرد — پس بگویی خواجه جاروبی بیار
گویم غلبیر خواهم ای جری — من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه قصه آن زاهد که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت را نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

جمله گان گشتند هم لا تو کد
الکهم مادر غزا گردن میان
آن ز دید رنج خود نابید [illegible]
روح واله که نه پس [illegible] پیش
بر گمان اکه مست و بی قرار
رو بجو لا بس لبابی را طلب
خیر طاهر دست و پای دیگر است
پس سر تن از جسم و جان پرورش
خلوت او را بود هم خوابی نیم
بود از [illegible]
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
عاشقست آن خواجه بر آهنگری
خار جنس پای و بادی کی رود
نوحه میکن هیچ منشین اینچنین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بدین تسخر مایست
خویشتن را گر نگن هر سو مجو
دست لرزان جسم تو نامشتعش
تا بجویم زر خود را در غبار
جای دیگر رو از اینجا والسلام
کندران کهسار بود [illegible]
سیب وامرود و انار بی شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
نی از آن میوه که شاخ افراز دش

مدتی بر نذر خود بود شیخ وفا
هر زمان دل را دگر میلی دهم
در حدیث آمد که دل همچون پریست
در حدیث دیگر این دل وان عجاب
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
نیست خود از مرغ پران این عجب
چشم ما بر و گوش ما ز و دوم
بنگری در دلق مهتر زاده
خان و مان قحبه شده بدنام و خار
کندرین ادبار زشت افتاده ام
این دعا میخواهد او از عام و خاص
از کدامین بند میجویی خلاص
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
ای عجب این بند پنهان گران
دید بر پشت عیال بو لهب
با قیاسش حبله تا ویلی کنند
که دعا همتی تا وار هم
وانده و پوشیده با مردو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر
چون در آن دامن وادی ریخت
باد اندر شاخ را سر زیر کرد
چون که او از مرد بس میلی کشند
اتفاقا دزد چندی تاختند
شحنه را غمازی کرده بد
دست زاهد هم بریده شد غلط

تا در آمد امتحانات قضا
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در بیابان اسیر صرصریست
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
عهد بندی تا شوی آخر خجل
که بپندد دام واحد در عطب

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

سر برهنه در بلا افتاده
کام دشمن میسر و داده پیر دام
مال و زر و نعمت از کف داده ام
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
وز کدامین حبس میجویی مناص
بدتر از زندان و بند آهنست
عاجز از تکسیر آن آهنگران
تنگ میزم گفت حماله حطب
کین زنی خوش نیست و اونیشمن
یا ازین بند نهان بیرون جهم

مضطرب شدن فقیر نذر کرده و کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

ز آتش جوع و صبوری گشت سخت
طبع را بر خوردن او چیره کرد
گشت اندر نذر و عهد خویش سست
وان دزدان کهسار پس ساختند
مردم شحنه بر آن دزدان زود
پاش را میخواست هم کردن سقط

زین سبب فرمود استثنا کنید
کل اصباح لنا شان جدید
باد پر را هر طرف راند گزاف
هر زمان دل را دگر رایی بود
این هم از تاثیر حکمت و قدر
این عجب که دام بیند هم دمه

در هوای نگاری سوخته
زاهدی پندی بگویدی کیا
همتی تا تو که من زین وارهم
دست بازو پای او زو بند نی
بند تقدیر و قضای مختفی
زانکه آهنگر مر آن را بشکند
دیدن آن بند احمد را رسد
حبل او هیزم را چو او چشمی بدید
لیک از تاثیر او پشتش دو تو
آنکه بیند این علامتها پدید

بر سر شاخی مرودی چند دید
جوع و ضعف و قوت ضعف قضا
محرمانه در گوشمال حق رسید
پس از دزدان بدند آنجا و خویش
هم بر آنجا پای جست و دست داشت
در زمان آمد سواری پس کرد

گر چه خواهد در بیابان بر پرید
کل شیء من مرادی لا یحید
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
آن از وی لنگ از جای بود
جای می بینی و شوای حذر
گر بخواهد ور نخواهد می تند
سوی دامی می پرد با پر خویش
الفمه و املاک خود بفروخته
همتی میدار از بهر خدا
زین گل تیره بود که بر جهم
نی موکل بر سرش نی آهنی
که نبیند آن بجز جان صفی
حزره گر هم خشت زندان بر کنید
بر گلوی بسته حبل من مسد
که پدید آید برو هر نا پدید
گشته و نالان شده آتش بتو
چون نداند او شقی را از سعید
که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و بی امید
باز صبری کرد و خود را او کشید
گرد را مدار زند رسن بر فزا
چشم او بگشاد و گوش او کشید
بخش میکردند دزدیهای خویش
جمله بر هم دو غوغایی که خاست
بانگ بر زد بر جوان پی نگه

کین فلان شیخ است از ابدال خدا
شحنه آمد با برهنه عذر خواه
گفت میدانم سبب این نیش را
من شکستم عهد او دانستم بد
قسم من بود این ترا کردم حلال
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
ای بسا مرغ پریده دانه جو
ای بسا ماهی در آب دور دست
ای بسا قاضی حبر نیکخو
بایزید از بهر این کرد احتراز
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
چون بریده شد برای حلق دست
در عریش او را یکی زایر بیافت
این چرا کردی شتاب ای ربانی
تا نمیرم من مگو این با کسی
گفت حکمت را تو دانی کردگار
که بگر سالوس پس بود او در طریق
این کرامت را بکردم آشکار
من نرا بی این کرامتها پرش
تو ازین بد گشته گرم کس
ساحران دانی که فرعون لعین
گر ببرم دست و پاشان از خلاف
که بود شان لرزه و تخویف و ترس
سایه خود را ز خود دانسته اند
اصل این ترکیب را چون دیده اند

دست او را تو چرا کردی جدا
گفت ایستم خدا بر من گواه
می شناسم من گناه خویش را
تا رسید او شومی جرات بدست
تو ندانستی ترا نبود وبال

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

که بریده حلق او هم حلق او
گشته از حرص گلو ماخوذ شست
از گلو و رشوتی او زرد رو
دید در خود کاهلی اندر نماز
آنچنان کرد و خدا ایشش داد تاب
مرد زاهد را در شکوا ببست
کو همی دو دست می زنبیل بافت
گفت از افراط مهر و اشتیاق
نی قرینی نی حبیب نی خسی
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که خدا رسواش کرد اندر فریق
که دو همت دست مرد او قبل کار
خود تسلی داد می از خویش
ترسی از تفریق اجزای بدن

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

پس از او آویزم داد مر مان معاف
از تو ممنا و تهدیدات نفس
چابک و چست و کش برجسته اند
از فروغ و هم کم ترسیده اند

ای عوان مر بده جامه پیر رفت
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
می شکستم حرمت ایمان او
دست ما و پای ما و معرف تو
وانکه او دانست او فرمان روست

ای بسا مرغ از پی معده و قفص
ای بسا مستور در پرده بده
بلک در هاروت و ماروت آن شهان
از سبب اندیشه کرد او دو لباب
این کمینه جهد او به بهر دین
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
گفت او را چه دهی جان بخش
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
بعد از آن هم دگر از رو و نیش
آمد الهامی که تو نجهدی بد
من نخواهم کان مه کافر شوند
ما که این بیچارگان بیکمال
این کرامت بهر ایشان داد
وهم تفریق سر و پا از نورست

اوهمی پنداشت کایشان در همان
او نمیدانست کایشان رسته اند
باز گرد و ان گر صد بار سان
ای جهان غالب اندر ظن ما

پس شحنه را داد کاهی پس ثقت
ای کریم و سرور اهل بهشت
پس بمیخم بر در او بستان او
باد ای فدای حکم دوست
با چندان سامان بیچیدن کجا
گرد معروفش میان خلق
بر کنار بام مجبور قفس
شومی فرج و گلو او خنده
از عروج چرخشان شد سد باب
دید علت خوردن بسیار آب
گشت او سلطان قطب العارفین
گرد معروفش میان خلق
در عریش آمدی سر کرده پیش
لیک محنی او از این رای کیا
مطلع گشته بر بادی نیش
که درین غم بر تو منکر میشوند
در ضلالت بر گمان مردود
رد نگردد از جناب همت آن
وین چراغ از بهر او نهادمت
دفع وهم ایشان رسید نیک و بد
گرد تهدید سیاست ترس
وهم تخویف و وسواس و گمان
بر در تحنه نور دل بسته اند
خور دگو بدامن کلز ار مغان
گر رود در خواب دستی پی دو

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم تن درستی چون بخیزی ای سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باکی ز دو صد پاره بدن
این جهان را که بصورت قایمست گفت پیغامبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد که ببیند خفته کان در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که بهر آواز غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست ورنه ما را خود برهنه بهترست
بی لباس این خوب را اندر کنار خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعون بی الهام هیچ

شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نه آیی بر سر و خوش می روی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه دیده‌ات را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اشیا میکند تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد
هین عزیرا درنگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش عزیز

پیش تو گرد آوریم اجزات را آن سر و دم و دو گوش و پات را
دست نی و جزو بر هم می نهد پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت رفو آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا نماند شبهات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب گرچه می‌گردد پریشان و خراب

در جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی

یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی گریی نمی زاری چرا یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توییم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت خود شفیع ما تویی ای نیکبخت
او روز سخت
در چنان روز و شبی بی زینهار ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست او نه از عرشست او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بر ناگریستن بر فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص حق را خوانده که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او ره برد تا بحر همچو سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود نه از عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست دیده تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
خلق اندر خواب می بینندشان من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد



پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای داور
آن شفاعت وان دعا از رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخت است / که چراغ عشق حق افروخت است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این طرق کی شناخت / جز دقوقی که درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه / عاشق و صاحب کرامت خواجه
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر ده انداختی
گفت در یکجا گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر ها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود نحو قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بود و شب نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست خود را مستند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

رجوع بقصه دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصکانم ای اله
یا رب ایشان را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان خیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پسی رود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست

بی نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قرب

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پیی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف نه / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پای را بر راه زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رقص ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروخته است / کین دو دیده خلق از آنها دوخته است
خلق جویای چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندر این / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نی پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن هفت شمع مثال هفت مرد بعد از آن هفت درخت

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روتری / عقل از آن اشکال شان زیر و زبر

میوه که بر شکافدی ز زور   همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلقان

این عجبتر که بر ایشان میگذشت   صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند   از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایه او را نمیدیدند هیچ   صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها   که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی   لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها   پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همیچیدند خلق   در هم افتاده بیغما خشک حلق
بانگ میآمد ز سوی هر درخت   سوی ما آیید خلق شوربخت
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون   دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ میآمد ز غیرت بر شجر   چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید   تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست   از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز   وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست   خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل   یک قدم زان سو نمیآرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق   گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده   دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من   خواب میبینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم   میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران   که همیگیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار   ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت   میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان و ثمار   این خلایق صد هزاران زار زار
باز میگویم عجب من بیخودم   دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا ما استیأس الرسل بگو   تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب   این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاده جان انبیا   ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان کن بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست   هر دم و هر لحظه سحرآموز کیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که برای بیهشان باغست و آب
چشم میمالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور جدست کو
من همیگویم چو ایشان ای عجب   اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجبهای عجب در فرقت ژرف   تا چه خواهد کرد آن سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی   من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد

هفت مرد شدن آن هفت درخت

چشم میمالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلامی ز انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفت آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک   که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد   رفت صورت جلوه معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست   زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او   بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رائضی   جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد   در طویله دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش   گوشه افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار   اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا   بر گشاده چون همی باشی چرا
روی در انکار حافظ برده   نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو   هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگذار   تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا   چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه   چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور   هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست   کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود   آن نجاسه باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا   آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین   آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام   وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود   بر دماغ حور و رضوان میشود
آنچه میگویم بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو   چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف   اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم   هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد   گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت   میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
پیچ هست ار نی بگویم حال را / مخلص خواص را و ابدال را

کان عوضها و آن بهاها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران عقل و روزان بی‌جواب / ابرها هم از بروش می‌برند

باز دریا او عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب سند
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را

تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / برنویس اکنون دقوقی پیش کش

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدح‌ها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیش‌ها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود

مدح‌ها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و استایش نماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی راندند و پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح اینم نک شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچو اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن کم‌عیار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگرره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآور بازگو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطابی هیبتی بر جان زده

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست و چپ در روز قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی که غرق می‌شد

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از نهیب کاسته / نعره و واویلاها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید بریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتی

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان

گر ببینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی آید ز رود

حزم چه بود بدگمانی در جهان / می‌جهد هر دم بلای ناگهان

آنچنان کز ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

تصورات مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر اجل در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا

اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را به جهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین

روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گوییم

در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی‌گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد

گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند

این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست

جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر

سرکشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت‌وگو

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با دیگری گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید همچنین

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گوید آن اهل کرم

یک ازیشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی به دشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند این رمه

در تحیر ماند کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما

مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو / آنچنان پنهان شدند از چشم او

سالها در حسرت ایشان بدم / عمرها در شوق ایشان گشته راه
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با چنان ادبار سر
خوار این می‌خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همانی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال
یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ
گفت روزی می ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر صلوات الله علیه

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خود ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست است / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتها و کم
که تو روزی سر شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زین ندی
جاه شد بر وی ازین بانگ جلیل / گلشن و بر می چو آتش بر خلیل

مرحبا که بعد از آنش می‌رسید / او بدان قوت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که حق می‌بنهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد من برده / می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آن کو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکر استش سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو / ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کوران کی می‌کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن حق را بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قرب حق می‌زنی
با که اینی ای چنین دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز / که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت این بپرس این ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرام / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بحکم آید این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا / روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

اینکه بخشیدت خدای وارثی
آنچه کاری بر روی آن الت
گفت ای شه تو همین میگو همی
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
این بگفت و گریه در شد های های
تا روم من سوی خلوت در نماز
روز آن عالم گشا و پشت صف
دو رخت آن خانه کان بی آرزو
یا امیدی که نور رفت آفتاب
مرج خورشید مر درون و خرفرین
گر نهم تا راست گردد این جهان
همچنین داود میگفت این نسق
با خود آمد گفت راکو تا که کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب
روز دیگر جمله خصمان آمدند
همچنان آن ماجرا با باز رفت
گفت داود ای حریص کن ره بهل
گفت داود ای چه حکمست این پدر
بر سگان کوران این ستم نرفت
بعد از آن داود گفتش ای عنود
ونه کار رست سخت کرد و گفت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید
گفت چون حجت نبودی با منم
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند

ربع را چون می ستانی حارثی / کسب را همچو زراعت دان ای عم
ورنه این پیداد بر دو نتر زر / رو بده مال مسلمان کژ مگو

تفرع و زاری کشنده گاو

در دل او داد از او فروغ / اندرونش آنچه تواند دلم
تا دل او دو پسر دو نبه رنجی / گفت هین امروز ای خواهان گاو
پرسشم این احوال از دنیای / خوی آرم در نماز التفات
میرسد بی واسطه با ما خدا / ناله و باران نور از روز زنم
اصل این این بنده بر آن کرد است / تیشه هر بیشه کم زن پا
حکم چون رشید بر وی پیدا اتحاد / نور این دانی که چون آن بدیم
من انم کرد خویش از نور فرق / رفتم سوی نماز و او خلا
حرب خدمه این بودی پهلوان / پشت و پستوی گزینه بیچی
خواست کشتن عقل خلق آن مخرق / بس کرد یا آنش کشید از پس یکی

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است آشکار شود

سوی محراب دو دعا مستجاب / حق نمودش آنچه بنمودش تمام

حکم کردن داود صلوات الله علیه بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود و عمر

این مسلمان را بگاو بگس بحل / چون خدا پوشید بر تو ای جوان
از پی من شرح تو خواهی ای ناد / رفته است آوازه عدلت ازین
زین تعدی سنگ که بگداخت دین / همچنین تشنیع میزد بر ملا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

که بهر دم میکنی ظلمی بر من / یکدم دیگر برین تشنیع راغم
ظلمت آمد اندک اندک در نظر / دیده دانا که صدر روشنگاه
بندگان و شه نه افزون گو / سنگ بر سینه همیزد با دو دست
گر ضمیر کار او غافل بدند / ظالم از مظلوم کی داند کسی

تا نکاری در جهل بود آن تو
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همیگویند اصحاب ستم
اندر افکندی بر ارای معظم
معلم ده دین عادیرا نگاه
معنی قرة عینی فی الصلوة
می نهند در خانه ام از نعمتم
تیشه زن در کنند بر روزن ما
پس چه گر منها بود بر آدمم
بهر تعلیم است ره مر خلق را
گرد از دریای راز انچه شد
که ندارم در یکی انس من یکی
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
گشت واقف بر سزای آن مقام
پس داود همه صف زدند
رو و زدوان می شنیع رفت
رو جهش کن حق ستاری مدان
که معطر شد زمین و آسمان
کالصلا هنگام ظلمت الصلا
جمله مال خویش از بخشش زود
تا نگردد ظاهر از وی بیست
باز داودش به پیش خویش خواند
ای دریغ از چون تو خرخانکی
میدوید از جهل خود بالا و
که بود سخره هوا همچو جنی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
سنگ بمار و حمله بر مسکین کند
عار مظلوم کش ظالم پرست
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
جمله بر خیزیم تا بیرون رویم
پس حجت را نیز خیمه گاه و میخ
تا کنون حلم خدا پوشید آن
چونمایان زین یک لقمه حجت
او بخود برداشت پرده از گنه
ظلم مستور است در اسرار جان
پس هم اینجا دست و پای در گرم
چون سر کل میشود بر تو ضمیر
خاصه در هنگام خشم و جنگ او
چون همیکرد گواه سر لگام
پس سر کلهای دیگر رو در حشر
فیت حاجت شهر و کشش کرد
جزو ما دم سوی کل خود روم
اوازد صد گاو برده صد شتر
کای خدا خصم مرا خوشنود کن
سنگ می زد با سپشعار
چون سر زن رسند سوی آن درخت
گفت ای سگ جد این کشته است
آن نه کت انا کنیزک بست بوده
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست

گوهر نفس چو مظلوم خود برد / در زبان ظالم که نفست اژدها
تا تواند زهر بر مسکین زند / شرم شیر است نی سگ ز دریا
از کمین سگشان سوی درد / روی در داود کرد آن فریق

عزم کردن داود صلوات الله علیه بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

تا بر آن بر نشان آن سر شوم / در فلان صحرا درختی هست
بوی خون می آید از آن سر او / خون شد است اندر بن آن گنج دار
ای خر از ناشکری و طغیان / که عیال خواجه را از دزدی
یاد ناورد او رحمتهای پخت / تا کنون از بهر یک گاو این لعین
در زمی پوشید چرخ الله / کافر و فاسق ازین دور گزند
منهید ظالم پیش مردان / که به پچپیدم که دارم نهان

گواهی دست و پا و زبان بر ظالم هم در دنیا

میکند ظاهر سر آن مو بمو / چون سر کل میشود ظلم و جفا
خاصه وقت جوش و خشم و انتقام / پس همانکس کین سر کل میکند
هم تواند قیصر بدار هو شر / ای بره دست آمده در ظلم و کین
بر همه آشکار و گفتند / نفس تو مردم برارد صد شرار
من نوردم که سوی حضرت شوم / همچنان کین ظالم حق ناشناس
نفس افتاد ای بر او وی پر / نیز روزی باشد از زاری بکرد
گر منش کردم زبان تو بود / گر خطا گشتم دیت بر عاقلت

برون رفتن خلق بسوی آن درخت و ظهور سر

گفت و پستش را پس بدید سخت / تا گناه و جرم او پیدا تمام
تو غلام خواجه زین رو کشته / خواجه را کشتی و بردی مال او
با همین خواجه جفا بنموده / هر چه زان گنج یافته ما ده یا که زر
شرع حق ستی شرع بستان در کوست / خواجه را کشتی بناحق زار زار

خصم مظلومان بود او را جنون
که بگیرد صید از پنهان تکان
کان نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بی گناهی را ز لاش
کان سر مکتوم او کرد و بدید
شاخهااش انبه و بسیار شاخ
خواجه را کشته است این مخوف بخت
نی بنور و نه بوهمهای عنید
پیر حیدر زند ای ای رزین
پرده خود را بخود بر میدرید
کاو دو روزی را نپوشید از بلا
بر ضمیر تو گواهی میدهند
که بگو تو اعتقادت وا مگیر
که بگوید کی مرا ای دست و پا
تا لوای داور محشر از ند
گوهر سر بهانه است حاجب سر این
که نه پیچید هم نهم ز صحاب باز
بهر گاوی کرد چندین ابلهی
یار بی مدار آن وزی بدید
عاقله جانم تو بودی از الست
این بود انصاف نفس ای حاج
تا لوای عدل بر صحرا زنم
گرد زیر آن آشکارا حال او
ملک و وارث باشد آن کل
هم بر اینجا خواجه کو این نهان

کاردار اشتاب کردی ای لجوج
نام این سگ هم نبشته کارد را
ولوله افتاد در خلق آن زمان
هم بدان تیغش بفرمود آن قصاص
حلم حق گرچه مواساها کند
اقتضای داوری رب دین
جوشش خون باشد او را جستجو
خلق جمله سر برهنه آمدند
سنگ با تو در سخن آمد شهیر
سنگهات صد هزاران زار بید
کوهها با تو رسایل شد شکور
وان قوی تر زان همه کین دست
جان جمله معجزات این خود
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
نفس خود را کش جهان را زنده کن
آن کشنده گاو عقل تست رو
روزی بی رنج او موجود تست
خواجه زاده عقل مانده بینوا
لیک تو قوت برقربان گاو
دوش خری خورده ام رستی
هست بر اسباب اسباب دگر
بی سبب مرکز را انگیخت
جمله قرآن هست در قطع سبب
پیل را سوراخ سوراخ افکند
حق بمرده جهد از رای موش

از خیالی که بدی شهمات
گرد با خواجه چنین مکر و جزر
هر یکی زنار و سر بند از میان

نک سرش با کارد در زیر زمین
همچنان کردند چون بشکافتند
بعد از آن کفش سیاهی داد خواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خون خواجه را

لیک چون از حد ببرد پیدا کند
سر بر آرد از ضمیر آن و این
خارش دلها و بحث ماجرا
بر بسجده بر زمینها میزدند
گر زاعز و طالوتم تکبر
هر یکی صد چشم شوخ آن شد
با تو میخوانند چون مقری زبور

خون نخسپد در فتد در هر دلی
کان فلان چون شد چه شد حال آن
چونکه پیدا گشت سر کار او
ما همه کوران اصلی بوده ایم
تو ز سنگ و سلاح آمدی
آهن اندر دست تو چون موم شد
صد هزاران چشم دل بگشاده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاوکشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او توان ظالم را کشتن

خواجه کشتست او را بنده کن
بر کشنده گاو تن منکر مشو
آنکه بکشد گاو را کاصل بدست
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
گنج اندر گاو دان ای کنجکاو
هرچه بنماید ز پنهان خانه است
در سبب منگر در آن افکن نظر
بی ز زحمت چاشت کند بیشتر
خز در ویش و ملاک بو لهب
سنگ مرغی کو بالا بر زند
خون خود جوید ز خون لای حرص

مدعی گاو نفس تست هین
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
نفس گوید چون کشی تو گاو من
روزی بی رنج میدانی که چیست
دوش چیزی خورده ام ورنی بهم
چشم بر اسباب از چه دوختیم
انبیا در قطع اسباب آمدند
برکها سم زرد شد از نیسان
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام

بار کاویدند پس زان همچنین
در زمین آن کارد و سر را یافتند
داد خود بستان تو زان بدنژاد
کی کند مکرش ز علم حق خلاص
میل جست و جوی و کشف مشکلی
همچنانکه چون شد از کار او کشت
معجزه داود شد فاش و دو تو
از تو ما صد گون عجایب دیده ایم
صد هزاران زان برادر تهم بوی
چون زره سازی بدست تو موم شد
از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمد قایمست
کو ببخشد مرده را جان ابد
هر یکی از تو خدا را بنده شد
خویشتن را خواجه کردست و مهین
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
زانکه گاو نفس باشد نفس تن
قوت ارواحست و ارزاق نخست
دادمی در دست فهم تو زمام
گر ز عوش چشمان کرشمه ابو خشم
معجزات خویش بر کیوان زدم
پشم بر ابریشم دیده کتان
لشکر زفت حبش را بشکند
ناشود در زنده هم اندر کهن
رفض اسبابست علت والسلام

کشف این از عقل کارافزا شود
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
از سیاهی و ز سپیدی فارغست
قیمت همیان و کیسه از زرست
گر بدی جان تن بی زر تو کنون
گرچه مرقانی سخن آید بود
روزی بی رنج جوی بی حساب
زانکه نقصان را نشان در دست او
رزق جانی کی بری با سعی و جست
صاحب گاوم آگاه شد
نفس اژدرهاست با صد زور و فن
چون بنزدیک ولی الله شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
سوی حوضت آورد بهر وضو
زانکه او در خانه عقل تو غریب
گر نفس و تن ماند عام شهر
کو مبدل گشت جنس تن نماند
هر خسی دعوی داودی کند
نقد را از نقل نشناسد عنود
از چنین کس گر نبی مطلق است
عیسی مریم بکوهی میگریخت
او یکی در پی دوید و گفت خیر
یک دو میدان در پی عیسی دوید

بند کی کس تا ترا آید بند
معده حیوان همیشه پوست جوست
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
نور ماهش بر دل و جان غالب است
بی زر همیان و کیسه ابترست
هیچ گهی کاو را ز امیّت
لیک کفت سالکان بی دود
گر بهشت آرد جبریل
بهر بهره آن نفع تو بوسیط تو
جز بعدل شیخ کو داود تست
گر دم داود آن کاه شد
رد یشیخ او را ز مرد دیده کی
ای بسا صدکس که تیشه
صد هزاران حجت آرد نا صحیح
خنجر و شمشیر اندر آستین
واندر اندازد زبرادر قعر او
بر در خود سنگ تو دین مهشت
او نگرود جز بوحی القلب قهر
هر کرا حق داد قام دل لشاد
هرکه بی تمییز کف در وی زند
هین ازان بگریز اگرچه معنوی است
خویش این تمییز نبود احمق است

گریختن عیسی علیه السلام بالای کوه از احمقان

در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
پس بجد جد عیسی را بخواند

بند معقولات آمد فلسفی
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
عقل دفترها کند یکسر سیاه
این سیاهی وین سپیدی ازو
همچنانکه قدر تن از جان بود
هین بگو که ناطقه جو میکند
نی که هم توریت و انجیل و زبور
بلکه رزقی از خدا وند ارزن
ذوق پنهان نقش را چون گاو است
نفس خونی باشیخ کی کام تو
عقل گاهی غالب آمد در شکار
گر تو صاحب گاو را جوئی ازون
صد زبان و هر زبانش صد لغت
شهر از نفس پیدا الاشیاء را
مصحف و سالوس او در دین بکی
عقل نورانی و نیکوطالب است
باش تا شیران سوی بیشه روند
هرکه جنس اوست یار او شود
خلق جمله علتی اند از کمین
از ضیاء دین بشنود آن ظلم
رشته و ربسته قفس بشکست او
هین از آن بگریز چون آهو ز شیر
باشتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست

شهسوار عقل عقل آمد صفی
مغز نغزان را حلال آمد حلال
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
زان شب قدرست کاختر وار رفت
قدر جان از پرتو جانان بود
تا بقرنی بعد ما آبی رسید
شد گواه صدق قرآن شکور
بی صداع و غابن بی رنج
نان بی سفره ولی را بهره است
از بن دندان شود او رام تو
بر سبک نفست که با شیخ اوست یار
چون حلال شیخ کش از سوی حق
رزق و دستانش بیابان صفت
ره نماند زد شه را گاه را
خویش با او همسر و همسر مکن
نفس نورانی برا حجت لعن
ورنکان کور اجنبی کردند
خر مگس را دکان شیخ بود
یا ز علت میشود علت یقین
مرغ ابله میکند آن سوی سیر
گر بعقل و دعوی کند او در شکست
سوی او شتاب ای ادبیر
شیر گویی خون او میخواست ریخت
کز شتاب خود جواب او نگفت
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از کی این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
او همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست آن وی پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نه نژند
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزدی
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوم بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند

که به نعمت فزون شد شکر او / مرکب شکر ار بجنبد حر کوا

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی شد کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع او علت بباید کرد زود / که شکر با او حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات مرتفت

بس غذایی که زدی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی دو عاقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

دوستی نفس با نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت میتند / معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بیذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرم برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود

اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده میچرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغامبران

ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بشوغ

انبیا گفتند کین زان علتست / مایه کوری حجاب رویتست

دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند که جنس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از وی خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آلوده شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

حکایت خرگوشان که خرگوشی را بر رسالت نزد فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم نزد تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز جوف چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش ایست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان برید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه آمن شوید

نک نشان آنست که در چشمه مه / مضطرب گردد ز پیل آبجو

آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ماند آن پیلان کو لیلی کرد / کاضطراب ماه آرد ما شکوه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن

انبیا گفتند آوه بند جان / سخت‌تر گردید ای سفیهان بند جان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا انگاشت پرده خشم را

چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی زین کهین کشته پر

ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندر آن ذره نمود

ز آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیده ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهاران دی نمود / زان طرف جنبد که او را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کآید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سرگردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند او سر دو مار
اینچنین گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
درخور آمد عضوها و جانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق آراستش
چون صفت با جان قرین کرد او / پس مناسب دانش همچو چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در فرعون و پیل آن جشید / تا ازل را با حیل آمیختند

در بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الله

کی رسد تا این مثلها با نقیض / سوی درگاه پاک آید خفیش
این مثل آوردن آنجا حضرتست / که بعلم سر جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلف یا برخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون موشی فضولی ای جسل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثل آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح علیه السلام باستهزا در ساختن کشتی

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابان که چاه آب نیست / میکند کشتی بدان نادان و غبیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند که نیم شب چه میکنی گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا یا ویلتا

جواب این مثل که منکران گفتند از رسالت ...

آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن را گر تو هم نشناخته
سر آن مر گوش و آن بوفضول / گر بپرسی نقش تو آید رسول
تا که نفس گول را محرم کرد / زآب حیوان کم از وی خورد

بار گوید کر دو معنیش را / کفر گفتی مستعد نوش را
اضطرابا گهی در زلال / که بترسانید پیلان را مثال

قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران عام / با مهی کو شد ز خوبیش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر در خوابم

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف / آفتابی کز فروغش در مصاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سزای شهر و ستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدی و نادیده‌ای
دیده را نادیده میآری ولیک / چشم را وا کرد خواهد مرگ نیک

گر جهان پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجوا خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بجال و لیبان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در رسید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

او یکی گوید درین هفت روز / نیست آب هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / پیچ پیچش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریده لاست ثبات

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند ریشش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لا حول زنید اندر سرش

کو همی گوید شما را از کمین
هر کجا دانه ببینید الحذر
هم بدان قانع شده وز دام جست
باز مرغی فوق دیواری نشست
این نظر با او نظر جانیش کرد
شاه پر و بال او بخت که
زانکه شاه حازمان آن بس بود
بارها در دام حرص افتاده
گفت این عهد تم که تا عهد ما کرد
جهت کردیم این عمل بر ما
بار دیگر سوی این دام آمده
باز چون پروانه نسیان رسید
چون همی سگان ما بشد که تیج
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
با چنین خدمت کنم احسان کنم
سگ زمستان جمع گردد استخوانش
کو بگوید کین قدر تن که منم
چونکه تابستان بیاید از کسان
زفت گردد پا کشد در پیا
استخوان حرص تو در وقت درد
چون شده درد شدت این حرص
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
نعمت شکرت کند پرچشم و میر
قوم گفتند ای نصوحان بس بود
فصل بردارید مهیا دهد حق

که شما او را همی چینید پیش
تا ببندد دام بر تو بال و پر

دایما صیاد ریزد دانها
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد

در خاصیت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

دیده سوی دانهٔ دامی نهد
یک نظر او سوی صحرا کند

ناگهانی از خرد لعنتش کرد
باز مرغی کان تردد کرد نیست

تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را معتمد سازد برست

با گلستان چمن سر شش
حزم را ان الصحی و الضحی زیر

حق خود را در بریس داده
باز تان تواب لطف آزاد کرد

نحن فی روح الجنان بالحراء
چونکه جهی را برجود آورم

چون رسید جهی رسید جهی که
چون بیاید عادتی از خبث سوی

خاک اندر دیده تو به رد
بارتان تواب بگشاد ار گره

جانها را جانب آتش کشید
گم کنی ایچی از نسیان وشکی

سوی آن انداری چی
بار تا چون شکر گوی بخشد او

نعمت حق را بجا باید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا

حکایت نذر کردن سگان در زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم

خانه از سنگ باید کرد هم
چونکه تابستان بیاید بر کمک

استخوانها بهم کرده تو نیست
گوید او چون رفت بیند پوست

کاهی سیری عزی خود را
گویدش دل خانه بسیار ای عمو

در هم آید خود کرده درد تو
کو بی از تو بسازم خانه

همچو سگ سودای خانه از و
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود

زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد شکر و غفلت شما

تا کنی صید نعمت بیشتر
سر نوشی از طعام و نقل حق

منع کردن منکران انبیا را علیه السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

وانه پیدا باشد و پنهان دغا
دانه از صحرای بی مرو برخورد
هیچ دامی پر و بالش نبست
یک نظر حرص و امیدش می‌کشد
زان نظر برشد در صحرا گمان
در مقام امن و آزادی نشست
همچنین کرم کنی مدبیر و عزم
توبه پذرفت و شما را شاد کرد
آیه ان عدتم نحن عدنا لاجرم
جهت می آید بس او سوی جی
گفت هین بگریز روی این سو منه
در پرسوز دیده بنگر تو کی
روزی بی دام و بی خوف عدو
کعبه رب آل زو آمد ای خدا
خاک اندر دیده شیطان زنم
در خشم سر بر خود کرد از چش
هو سر با خانه سازم پر سنگ
در گه این خانه گنجم ای کیا
گوید او در خانه کی گنجم کو
در زمستان باشدم استخوان
شکر باره کی سوی نعمت رود
صید نعمت کن ام شکر شاه
تا رود از تو شکم خواری و ...
آنچه گفتید از دین آن کس بود
کس مانده بر رجالی سبق

نقش این کرد او و تصویر کرد
خاک را گویی صفات آب گیر
آسمان را داد دوران و صفا
قسمتی کرد است هر یک را دهی
انبیا گفتند کاری آفرید
سنگ را گویی که زر شو بیهده است
رنجها داد است کان را چاره نیست
این دوا را ساخت بهر ابتلا
قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سالها گفتند زین افسون و پند
سنه و چون شد آب باید در جگر
هیچ گفتید تو مشنیدی بر بیست
ای انبیا کار اکه اول صنعت گشت
خود گرفتیم که شما پیکین سید
ادبه مود شما این کی
غیر حق جان نبی را یار نیست
بار بر دل که ملولان چشیم
دلبر و مطلوب با ما حاضر
دایما ترو جوابیم و لطیف
آن دراز و کوتهی در حساب
و آنکهی نمود شان کرده هم
در گلستان عدم چون بیخود
نیست مو موم از نهی موم آن
هین گوی خود بیرون ای ...
قوم گفتند از شما سعد خود است

این نخواهد شد نگفت و کور کرد
آب را گویی عسل شو یا که شیر
آب و گل را تیره رویی و فنا

سنگ را صد سال گویی لعل شو
خاک را افلاک و افلاک کیان
کی تواند آسمان دردی گزید

جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

وصفهای که ستان آن برسید
واقف بداده وصفهای عارضی

مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است

آن مبتل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده است کان را چاره هست

نیست این درد و دوا از گراف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

منکر کردن کافران حجتهای جبریانه را

سخت تر میکشد زان هر لحظه
گردد او را این مرض قابل ... می

گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس کیرد و بیست

فضل و رحمتهای باری بی حد است
از چنین محسن نشاید نا امید

بعد از آن بگشاده شد پیچی که
بعد تو نشنیدی بسی امید هاست

قفلها بر گوش و بر دل بر زد است
هیچ ما را با قبولی کار نیست

پشت ما را از خود این گوید کی
جان ما بی مرآن داریم ما

با قبول و رد خلقش کار
مرد بهت تبلیغ رسالات از دست

تا ز بعد راه هر جا پیشتیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود

در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشن است

تازه و شیرین و خندان و طری
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست

آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال از اصحاب کهف

که بپیش آمد از وی عدم
چون نما شد روز و شب با ما رود

نیک او از مسراق لطف ایزد است
لم یبق لم یدر سرش که بخورد

همچو موم آن شدی بحر در آن
دوزخ اندر دو سم چون از بهشت

این چنین لقمه رسیده تا دهان
راه هایی کعب پایان برده ایم

منکر کردن قوم اعتراض توجیه بر انبیا علیهم السلام

کهنه را صد سال گویی باش نو
خالی آب و تراب و کین ...
کی تواند آب و گل صفوت خرید
کی کهی گردد بجهد کاه کهی
که کسی مغبون شد مینکردو دهی
خاک را گویی که گل شو جایز است
آن مبتل لقوه و درد سر است
چون بجد جویی بیابد آن به
نیست زان رنجی که پیدا رد دوا
آنچنان ازدی نره زایل شد
تشنگی را نشکند آن استقا
دست در فتراک این رحمت زنید
از پس ظلمت بسی خورشیدها است
کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
گر بر یکی گوید او کار ایم ما
زشت و دشمن رو شدیم از بهر
گر فراق یار در پس بود
پر ما پر شد کی زار ...
که دراز و کوته از ما منفکست
چشمشان کرد زبی اندوه و
کی بود سیری و پیری و ملال
کی بود سم آرد و صل انفاس درد
هیچ نابه روی خوب از کو گشت
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
نحس ما یت و ضدیت در دم

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انگیزیت ما را چه بها
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماهیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا صلوات الله علیهم

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جای خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم و فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با توست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی دید پیش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش [illegible] این سخن
چون سر افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون ندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی / تا بر آن جه موذی و دیدی
او بگوید زانکه می‌آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین حیک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اهنته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی ملوک را سبب مسخر کردن جباران نامسخر حق باشند کرده است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت المقدس تا رکوع جباران بنی اسرائیل وقت آمدن در و از خضوع الطباع سجده آورند

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را بشکنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام او محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر با کامشان خالی نیند
آن کسان را این جهان خالی صبح [illegible] / نیشکر را عار است کار ایکردند
گر بنا شد شحنه هر موش جو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
نوف ایشان از کلاب حق بود / نوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی است ورد آن مهان / رب الادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف
رو به پیش کاسه لیس ای [illegible] / نوش چه آورده‌ای [illegible]
بس کن از شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم النفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس پس کفران کند
زین سبب که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلرزین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببرید و همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و قوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص آن او بود آن اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند / و آن به کینش بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته ببیند روی حور / لا صلاة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بویید او
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پر این پیشه‌اش مایه است / چون بت سنگی‌ت حاجت بر آید
جاریه پیش تجاسس سر بسر است / در کف دار زر برای شست است

قسمت حق است روزی دادنی / مر یکی را سوی دیگر راه نی
تنگ حالی تنگ باغ او شده / تنگ حال زشت ره آورده

آن خیالی گر خیالی باغ ساخت / ور خیالی دوزخ و چاهی گداخت
بسکه دادند راه گلشنهای او / بسکه دادند جای گلخنهای او

در میان دل نهد چون در جبال / گرد که این کز جان آید خیال
گر ندیدی مطلعش را خیال / این چه کردی راه به هر سو محال

گر رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود در رصد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امن و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

وان عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز

گوید ای جان من نیارم آمدن

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

انبیا گفتند با خاطر که چند

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نتازم جانب کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خام / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

دامی پر شه است امید و بوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌دود
بوک روزی نبود چون میرود / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسبهاست / چون نگردد سست اندر جد و جهد
گویی گرچه هست خوف حرمان بیش / هست اندر کاهلی آن خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهلین بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن که تا شان رو نمود / اندرین بازار چون بشتند سود

آتش آرام چون خلیل شان / بحر آرام چون کلیم شان
آهن آرام شد چون موم شان / باد آرام بنده و محکوم شد

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند

بیان آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

شهره خلقان ظاهری کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس / بر عقیده گیریاشان کن نفیس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا ندانی کرمهای خداست / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گویدت آتش در آ

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن

اندر آ زود و مگو سوزد مرا

از انس فرزند مالک آمده است / که به مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بر دست اسرار ری
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش در روم

گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرامشان نومید باد
اندر افتم از کمال اعتماد / از عباد الله دارم بس امید

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

اندر آن وادی گروهی از عرب

قصه فریاد رسیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده

آن دلی کز مرد کم ارزن بود

خشک شد از قحط باران‌شان قرب / در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهان آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کان سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و برگیرید نیز
جمله را زان مشک آن سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک خود / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب و بیرون از حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شده زان کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک غلام پر آب کردن از غیب بمعجزه و او غلام را سپید رو کردن

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کردش فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی‌شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

و گفتن که غلام مرا کسی کشته است و ...

راویهٔ ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر گم گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجا / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / مر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان گفتش از عدل عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

لیک گر در ده بگوشه یک کسست / های هویی که برآوردم بسست
مستحق شرح هر سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی و ناطق شدن آن طفل ... صلی الله علیه و سلم

هم در آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد امتحان
پیش پیغامبر درآمد با خمار / کودک دوماهه زن را در کنار

گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادر از خشمش بگفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زین علوّم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزّی پیش این یک مشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن در هوا و نگون کردن و مار سیاه از موزه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدن آن غیب هم از عکس توست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من عکس توست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهش / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام آموختن زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چونک با نطقهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر گردید مرد زان منع کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی از او

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبّح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرّمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ

گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسمت نان ماست / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / این زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت اشتر را شتاب / گفت فردا این غلامش را مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن او به وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی / هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس سگ را از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان افتد میان خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / در درون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را صلوات الله علیه

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زن که او را فرزند نمیزیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایات آن زن از درد نفیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت   آتشی در جان آن افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی   باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را   کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود   تا برد بوی آنکه آن حیران بود
دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانستش آن محجوب کیش
حاصل آن زن دید آن را مست شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون   اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ آن چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد   بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در جنگ آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی   بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول   ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی   تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت رو   تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی   پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان   مینمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را

جواب حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره رفتن مر خلق را

زین نسق غمخوارگان بی خبر   پند میدادند او را از عبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان   مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه   پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بگیرد او بدست
زانکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست   آینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است   پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت توست نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست   ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته ای خود کشته ای   ور بحریر و قز دری خود رشته ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا   هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار   کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق   وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی   کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام   بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناه کرده شکل دگر   دانه کشتی دانه کی ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را بچوب
نی جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو   زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را   هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گرچه نطفه مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات   گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد   جوی شیر خلد مهر توست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانشان میکنی   آن صفت چون بد چنانشان میکنی
چون منی تو که در فرمان توست   نسل او در امر تو آید بجست
میدود در امر تو فرزند تو   که منم جزوت که کردیش گرو
این صفت در امر تو بود این جهان   هم در امر توست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر توست اینجا این صفات   پس در امر توست آنجا آن جهات
چون بدستت زخم بر مظلوم رست   آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود   آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند   نار کو زاید بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت   مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار   انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو   انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز   در حساب آفتاب جانگداز
کانبیا را منتظر میداشتی   تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است   هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور   نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست   آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش این   نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش   کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس   چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش بخو   می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی مرغابیان رو روز چند   تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند   لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند   احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست   هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر   در فضایل پیش جانها مستشیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس   فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان   لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد   همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار   شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین   هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی   بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد   هم ببوییمش بعقل منتقد

با تانی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس

عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو

این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود

زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ار بماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره

دانه آبی بماند هم بسیب / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه در شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر اکه در رنگش رسید
پس جز آن جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر

حلقه خاصش تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندرین حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش رفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
از زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت خفسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون

تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود از ابتیاع منزلت
تا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دیدی او مرا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت

او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از بدنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ مد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه است و شب یا سایه گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست

روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او / میفتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد

زانکه این نور که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب بی آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرق آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نه غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
همچنین کش اصلش از افلاک بود / بانسب دل گشت کز خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب تب / که زند بر وی شعاعش جاودا
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زان ثمر

دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

اداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت بازمیماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا که ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو او کهی بود که از او حذر نکند

گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم
اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان در چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندیشش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حبس قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از نورش او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه پاک

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن

رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست شیرین چون شکر
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک‌وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که بدانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ای صنم

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت

نفی آن یک چیز و اثباتش روا / چون جهت شد مختلف نسبت دوتا
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاد را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشتست افکندن ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویش را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعلمهم غیری بدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایلی در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون بچشی / هست اوقیه فزون چون برکشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات ناقصان در کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه مینهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید الزید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
از فراق این خاکها شوره شود
باغ چون جنت شود دار المحن
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
بس ترنج سوزد و کم پرس پس
رنجها کشتی شاد بس پس شاد شو
از تو هم بجهد تو ول بر روی سیه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
چشم او در رست از روزنی
لرزه بر اعضای مریم فتاد او
همچو گل پیش رویید او ز گل
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
چون بدید آن غمزهای عقل سوز
صد هزاران شاه مملوکش بدند
من بگویم که مرا در دوست هست
خوش نباشد آشنا بی دلیل
این ضلالت در دلالت صادقست
یک گریزد کس پناه گرد ره
آن یکی وهمی چو بازی می پرد
چون نگار سینه شان زرد رد
منظر چشمی هم یک چشم باز
مصلحت آنست تا یک چشمی
از هوس در خوص سودا داده تن

گشت بی طاقت ز ایام فراق
آب زرد و تیره گندیده شود
رزد و دریان برگ و اندر چمن
پیر از فرقت چنان لرزان شدست
در سلیم رسیم کوی و بس

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن او

نقش را کالعوذ بالرحمن منک
چون درو خورشید آن روح الامین
کو برهنه بود و ترسید از فساد
چون خیالی که برآرد سر ز دل
در میان تخت بود یحیی
که بنا حصنم ز ایحفظ
که ازان می شد جگرها تیر دوز
صد هزاران مر ورا داده رهی
دیگرم را دیگه او سوخته است
تو که نور آفتاب مستطیل
جمله ادراکات بس و ساقت
در گریزند آن یکی وحش ره
وان گروهی نیز معبر میبرد
جمله صید و مغز ایند آن طیور
ماکه بیدار کرد آن صید بار
قوتی گیرد و زود از رحمتی
مرکبی رادی بدن را سوی شق

گفت تاب فرقتم زین بیش نیست
با وجان افزا چشمم کرد دوا
عقل و ادراک از فراق دوستان
گر بگویم از فراق چون شرار
مر بیاد وی شاد کردی ز رز

دید مریم صورتی بس جانفزا
از زمین بر رست خوبی بی مثال
صورتی کو یوسف از دیدی عیان
گشت مریم بیخود و در بیخودی
چون جهان را دید ملک بی قرار
از پناه حق حصاری به مزید
شاه و لشکر حلقه در گوشش شدند
زهره نی مر بهره را ماند مزید
دود او نار دم و سلیم مرد
سایه که بود تا دلیل او بود
جمله ادراکات بر خرهای لنگ
جمله ادراکات را آرام نی
وان گروهی کشتی با باد بان
هیچ که او پیدا شود حیران شوند
چون نمانده دیر کو بندد از ملال
گر نبودی شب همه خلقان ز آز
شب پدید آید چو گنجی رحمتی

گه خراسان گه کهستان گاه دشت
صبر کی داند خلاعت پیشه نیست
آتشی خاکستری گردد هبا
همچو تیر انداز اشکسته کمان
تا قیامت یک بود از صد هزار
از فراق این چنین اندیش زمان
آخر از وی جست و همچو باد بد
پیش کو بجهد تو خود از وی بجه
جانفزایی دلربایی در خلا
آنچنان کز شرق روید آفتاب
دست از حیرت بریدی چون زنان
گفت بجهم در پناه ایزدی
چاره نه ساخت زان حضرت حصار
بود که بر نزدیک آن دلبر کریم
حیرت آن هوش هوشش شد
عقل کل شرح چنین کم زند
دور ازان شه باطل و بیداد
این بیستش که دلیل او بود
او سوار باد پران چون قضا
دقت مدهانست و قصد جان نی
وان گروه اندر تراجع مرز مان
همچو حیران سوی مرد ره روان
صید بود آن مرغ بلبل جمال
تو بشش راه بخندی راه آز
تا رمند از هوس تو دل یک نظیر

چونکه قبضی آیدت ای راه رو
گر بهار و فصل تابستان بود
گر ترش روبست اوری شکفت
کودکان خندان و دانایان ترش
او درختی خرج بی چیده عطف
رو حکمت خور علف کار آن حمار
رز حکمت بود در شر قبت
گر ترش شیره و دوی تر او داری
ور آلتی او کرده شرح این
قند شادی میوه باغ غمست
عاقل آن را کو زمی پندهمی
زانکه زان تخش همیه مه سود
کنجی زری که چو خمی زر بزر
هر روز و مرگ این دم مرده باش
غم چو آیینه است پیش مجتهد
این دو وصف از پیچ پیت ای پسر
زین دو صفش کار گه بلبل شد
بانگ بردی ره دو نود ار کرم
از هزاران غیرت بر میکشد
این مکنت و زبانه نور پاک
خود بین و نگاه من در نیست
چون خیالی در دل آید نیست
مر مرا صبح صادق انوار رب
مرمرا اصل و غذا الاول بود
آن پناهم من که مخلصهات بود

آن صلاح تست آیس دل مشو
سوزش خورشید در بستان شود
ضیف خندانست با او خوش درآ
غم جگر را باشد و شادی شکم
وین فضاب خیره از شیر اسب
بهر غرض داده بهیت ار خص عطف
کان کلوگیر تو باشد عاقبت
در قطام ار بس لعنت حور
او حکیم غیب و فخر العارفین
این فرح رحمت و او غم مر حمت
عاش ازین غم در دم شی پند همی
حل با هر یک ز دیگر بیش بود
با تو باشد آن نه یک بنده بزر در
تا نشوی تنها سر بد خواه باش
کند بر ضد میجاید صفت
بعد قبض مشت بسط آید یقین
چون پر مرغ این دو حال ادراک

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو که فرمان اینست

از بس می شد پایی بر سماک
یکسواره نقش من پس صحبت
هر کجا که میگریزی با تو است
که نگردد گرد روزم هیچ
نور لا اولی که پس از قول بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
منبش را سوخی برنج و بس
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین
چشم کودک همچو خر در آخرست
او علف تلخست کای قصاب داد
فهم نان کردی ز حکمت ای رهی
این دهان بستی دهانی باز شد
ترک جوشش شرح کردم جانم
غم خور و نان غم افزایان مخور
غم چو پیش در کنار من شتاب
جنگ میکرد دو حال از بیر
مرد حق کو فرد آن پیمایه گو
پیش آن حبار ره ات میبرد
صبر می بیند ز پرده اجتهاد
بعد صد رنج آن صد گر
پنجه را گر قبض باشد دائما
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان

از ره بود میگریزی در عدم
مر بیا بنگر که نقش مشکلم
بر خیالی عارضی باطلی
هین مکن لاحول عمران زاده ام
تو همیکردی پناه از من بحق
آنچه بود ترا زمانشناخت

نرخ را جفلی بباید عبد رو
که دگر تازه نگشتی آن گهی
تازه باش و چین مکش بر رو چو پیر
چشم عاقل در حساب آخرست
بهر جسم ما ترازوی نهاد
زانچه حق گفت کلوا من رزقه
کو خورنده لقمهای راز شد
از سکم خود بی سود تمام
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
از سر زنو نظر کن در دمشق
تو نکش تا من کشم حلق چو شیر
این دو حکمت مژده آن ستو
هر کس که روغن بی میشود
رو چو گلنار رنگین مراد
رود و همی که شاد کرد فر
با همه بسط او بود جهت بلا
همچنانکه بر زمین آن ماهیان
که این حقر قرار من مریم
از چنین خوش محرمان خود در
در عدم من شاهم و صاحب علم
هم هلالم هم خیال اندر دلم
که بود چون صبح کاذب آفلی
که ز لاحول ایلطف افتاده ام
من نگاریده پناهم در سبق
تو بر یار ظنی عشق آنخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
همچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
همچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

لحم او و شحم او دیگر نشد / او بجان بد که از منظر شد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخاری اندری / تا بخاری در بخاری ننگری
جز بخاری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا واروم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفتم ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر

دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان مرغم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

منع کردن دوستان وکیل صدر را از رجوع به بخارا

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ارچه که باشد قعر چاه
گفت او را ناصحی ای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / او موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او دربند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / وان عوان نهان افغان مکن
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
تو کشی زین سو و بس پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر ز سیماب است و زو بالا کند / چون گل آن گشت کز اسباب کند

گفتن لاابالی عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیسش اگر پرسد کسی / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخارا رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود ظلم برون ای غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش زین بخارا گفت خیز / پیش از آن پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونها در قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کاژدرهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربانست و او عاشق کیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جوی / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد و جان بداد
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و عاشق مرگ جوی لاابالی که درو مهمان شده بود

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندر آن مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقشش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

مهمان آمدن در آن مسجد

وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شب آنجا کم دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه را / رفته گیر از گنج جان یک حبه را
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگی صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن

چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستان همچون کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خوار / عافیت کم جوی از منبل را
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می‌آمد هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید لاجرم خود را در عوام یکی می‌بیند

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
آن نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ دریافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او ارجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون رسول قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آنجا

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید در نظر / که بآخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک بود
چون درآید اندرون کار زار / آزمان کرد در آن کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم بأس شدید
در میان یکدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بشکنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
این جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک تن‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / میبزد در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / کام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سوراه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو این کار را / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
همچو شیطان در سپه شد صد اکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان به حیله گفت و گو

لعنت شیطان قریش را که بجنگ احمد روید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریخت

که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پیش شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
از جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و میگریخت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
انی اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / این زمان نامرد و ناچیز و مهین
ما بخوردیم آن دم تو آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با او گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ میآرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شدست

کو خدا آن دیو را چاه سیاه
تا چو فرصت یافت مرا او به دل
زان چنان مقتضی که سهو گشت
در خبر بشنو تو این پند نکو
بر تو آن رهبر دنیا و برد
سحر کاهی صنعت که کند
کار سحر است کودم [illegible]
همچنین ساحر درون تست [illegible]
اندر آن سحر است کاین [illegible]
گفت آن سحر است و [illegible]
هین بکن جلدی برای [illegible]
که بگوید دشمنی از دشمنی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند
هین برو جلدی که کس [illegible]
هین برو کوتاه این قیل و قال
گفت ای یاران ز دیوان [illegible]

آن فی الوسواس سحر [illegible]
نیز رو بیدست تریاق ای [illegible]
گفت من سحر است [illegible]
اندر آن عالم که هست آن سحر
گوییت تریاق از من جو [illegible]
گفت پیغامبر که آن [illegible]

تکرار کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

آتشی در ما زند فردا [illegible]
چونکه بدنامست مسجد او [illegible]
گو بنه تا همچو کیوان [illegible]
که بیا ساییم ما او را [illegible]
تهمتی بر ما نهند ای سخت جان
چون تو بسیاری بلا دیده [illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن مرغ [illegible] گردن حارس که بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی [illegible]

طبلکی در دفع مرغان میزند
بر کدر زد انطرف خیمه [illegible]
بخچی پیش رو همچو [illegible]
تا رمیدی مرغ از آن طبلک [illegible]
با سپاه همچو ایستاده [illegible]
بانگ کوس و طبل بر وی [illegible]

لیک شیرینی و لذات مقر
هست براندازه رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا و بقراری نخود و دیگر حوایج در جوشش دیگ و بر دویدن

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می برآید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی

میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر از آن
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایه وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل بر قرار
تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر دیگرست
کز بریده گشتن و مردن برست

لیک مقصود ازل تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده
تو گل بستان جان و دیده

گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب

جزو شید و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک
تا برین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهناوری
گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی به تلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد
سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا و منفعت او واقف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من
تا رهی یابم در آن آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

ادمی کو

اوستی گوید ورا که پیش ازین
من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری
پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوشش قوت حسها شدم
روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی زان میدوی
تا شوی علم و صفات معنوی

چون شدم من روح پس بار دگر
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

از خدا میخواه تا زین نکته‌ها
در نلغزی و رسی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند
زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود
چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق مهمان او

آن غریب شهر سربالا طلب
گفت میخسپم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی
کعبه حاجت روای من شوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار
تا رسن بازی کنم منصوروار

گر شدیت از نصیحت جبرئیل
مینخواهد غوث در آتش خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی
چون برادر پاس دارم میکنی

ای برادر من برآذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان
پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو و سایه ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو برقرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

آنکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها واگشت سوی امهات

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصرفهمان

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد
دود گندی آمد از اهل حسد

من نمیرنجم ازین لیکن لگد
خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال
این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه
سر برون آورد چون طعانه

کین سخن پستست یعنی مثنوی
قصه پیغامبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند
که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی
که به پر زو بر پرد صاحب دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن
اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند
نیست تعمیق و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهرست و هر کسی پی میبرد
کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنتان و انستان اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست
زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه نبستن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض انقطاع از دنیا بقدر امکان

تعزیت جامه بپوشید آن | گر لطافت آن پی پنهان بود

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صفت افسون عیسی

آدمی همچو فسون عیسی است | درکف حق بهر داد و بهر بند
گون کلیم چو بکشاید گلو | تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
یک قدم فاش بنگر ... | تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد
آن نگر کز مرده برجست و فوت | تو مبین آن عصا را سهل ...
کوه‌ها را مردی آن کرد | چون برآید موسی از قصا ...

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

مرده مطرب پست در عشق شهی | یا جبال اوّبی آمد
بهر من ز همدمان ببریده | ای غریب فرد بی مونس شده
کوهها را پشت آورد ... | مطرب و قوال و سرنایی کند
بی لب و دندان ... | لقمه او صاف و صافی ...
ای حکت جان کو نغمش کرده | بگرو در هوس خود ...
می‌رسید از لامکان تا ... | بشنوی تو نشنوی زانکه ...

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

طعن قرآن را برون شو می‌کنی | این آن سحر است کردی جابجای
ای گروه جهل را گشته فدا | که مرا افسانه می‌پنداشتید
که مسافافی و افسانه بدید | من کلام حقم و قایم بذات
لیک از خورشید تا گشته ... | نک منم ینبوع آن آب حیات
جرعه بر گورتان حق ریختی | نی بگیرم گفت و نه آن ختم

انکه گویند اولیا در که بوند
پس علق شان فراز ... که اند
پس چرا پنهان شوند که چون ...
حاجتش نبود بسوی که گریخت
چرخ گرده و دید آن گرد خال
زد عاقل آن پی که مصمم ...
آدمی نزدیک عاقل چون ...
آدمی همچو عصای موسی است
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
تو ز دوری دیده چون ...
تو مبین افسونش آن ...
دید بار اکرد او روشن ...
روی داود از فرش تابان شده
کوه با داود گشته همرهی
گفت داود او تو هجرت دیده
مطربان خواهی قوال و ندیم
نامدانی ناله چون که ...
همنشینان نشوند ...
صد سوال و صد جواب اندر دلیت
گیرم ای کر تو خود از ...
ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی
تا قیامت میزند قرآن ندا
خود بدیدست انکه طعنه میزند
نور خورشید مه افتاده بر ...
گر عنان کنده آرتان بکیفتی

تار چشم مردمان پنهان شوند
کام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
گور ضمه دریا و کُه زانسو بود
گر نپس گره فلک ...
آدمی پنهان تر از پریان بود
آدمی صورت خود پنهان است
چون بود آدم که در غیب او صفت
قلب مومن هست بین اصبعین
آن نپس کردی گریزان ...
آن کی پیش آید ببین در کرد
آن نبین که بحر خضرا ...
کوه طور از نعلش رقص گشت
کوهها اندر رقش نالان شده
مرده هم آواز و هم پرده شده
آتش شوق از دلش شعله زده
که به پشت باد پیمائی کند
مردمی در کوچش میرسد
همنشین او نبوده هیچ تو
که بنزدیک تو آورد گوشش را
چون شمایش دیده چون گردی
یا ز پنجه قرآن اسپابی
... طعن و کافری مینگاشتند
قوت جان حق یابد ...
تار باتم عاشقان را از حیات
ول گردانم بد طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

سر همی برداشت از خوردن سبیل | مادرش پرسید کای کره چرا
زاتفاق بخشان ... | بس ... میلرزد از جا میرود
کار افزایان بدند ... | هین تو کار خویش کن ای ارجمند
پس از آن گر تو بجر کردی ... | شهره کاریست ...
میخوریم ای تشنه غافل ... | گر نبینی آب کورانه ...
کور را تقلید باید کار است | چون فرو ... آب ...
... تقلید خشک ... | گر نبیند کو آب جو عیان
گیس ... بود و گران ... | زانکه سربادی مرا در سر بود
زانکه بود شان گرانی ... | کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگری در یوزه کن از عاقلان | او مددهای خرد چون در ربود
بجهد از دل چشم هم روشن شود | زانکه نور از دل برین دیده نشست
زان نصیبی هم بدان دیده دهد | بس دلی کان مبارک ...
سوی دو سو ... | بی رو بعضا ... ره بسیر

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

اندران مسجد ... | خفت در مسجد خود او را خود ...
عاشقان را زر عرفات ... | هین شب آواز با هول ...

تفسیر این آیت که واجلب علیهم بخیلک و رجلک

دیو با لشکر برون اندر ... | که مرد زان نسو ...
خوار کردی و پشیمانی خوری | تو ز بیم بانگ او دیو لعین
راه دین پویم که مهلت ... | مرگ ... از چپ و راست
مرد سازی ... | پس سلاح از علم ... و حکم
... بار کردان ... | باز بگریزی ز راه ...
در چنین ظلمت ... | هیبت بانگ شیاطین ...

انکه فرمود ستاو اندر خطاب
می شخولیدند مردم ...
آن شخولیدن بکره میرسید
گفت کره می‌شخولیدند ...
گفت مادر تا جهان ...
وقت تنگ ...
آب خضر از جوی نطق اولیا
چون ناشنیدی کند ...
چون گران می‌شوی تو ...
گوز جو اندر سبو ...
بر سفیهان زار باید ...
لنگر عقلست عاقل ...
زین چنین امداد دل ...
دل چو پر انوار عقلی ...
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
آن چنین دانند که ...
باز گو ... شیر مرد
خواب مرغ و ماهیان ...
تنج گرت ... پیخت
تو عزم دین کنی با جهاد
چو کردی ز یاران ...
که ... پس فرد ...
باز عزم دین کنی ...
باز بانگی بر زند بر تو ...
سالها از بانگی ...

کره و مادر همی خوردند آب
بهر اسپان کی ... زین ...
میرمی ... چنین ...
اتفاق نعره خوف ...
زود کالیشان ...
آب ... بردم از تو ...
سوی جو او ... سبو در جوی ...
ماگر این نبی تو ... خویش را
لیک وانه چون سبو ...
باد می بر باید ...
که ز باد گر نیاید ...
از خیر نیز ... دریای جود
تا چو دل شد دیده تو ... طلبست
وحی دلها باشد و صیدی ...
طعنه جلفتان ... بادی ...
گوش فا بانگ ... سکان ...
مرد غره گشته چون خسپد ...
کالم آیم ... ای ...
می‌رسید و دل ...
که ای رنج و درویشی سوی
وا گریزی در ضلال ...
میکشد همپایه ...
که مرا ز خوفی ...
آن سلاح علم ...
بند کرد دست و کرده حق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب / کر و فر دارد نه کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شبی مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان ذلیل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتها چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دلیر آن بانگ [illegible] / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که [illegible] / مرده جانان [illegible]
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن لبیب / تا بگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحر که زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بگذاشت آن جانباز از آن / کوری ترسانی و اپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زرپرست
کودکان اسپهای سفال بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویش را انداخت اندر آتش او
پر بسوخت او و لیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن اندر جهش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و او در تو است / نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
بی قطام این جهان [illegible] نمود / سالکان را هست [illegible] نور بود
بس همان شمعی که دیدی می‌شود / این همچو شمع آتش‌نما بود
این نماید نور و سوزد یار را / آن کدورت بار و گل رخسار را
ای چه سازنده ولی سوزنده / وانکه وصلت دل افروزنده
شکل شعلهٔ نور پاک سازوار / حاضر ار [illegible]
آن بخاری خویش را بر شمع زد / گشته بود از عشق آسان آن گنده

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آه سوز آتش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره با ما چون بود
او گنه کرده ما دیدیم / رحمت ما را نمی‌داند به نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد مر ورا ترسانم
بهر دیگ سرد آتش می‌برد / نی بدان کز جوش از سر می‌برد
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه او انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی وزان تری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری سوی اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

جفت خویش



تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

انچنان شاد نه در ذل قفص
همچو ما در وقت اقبال و ظفر
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست
فقر و خاریش افتخارست و علاست
آن یکی گفت ار چنانست آن نبیه
چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه آن مبدل شد بپیش شاد اوست
نیست زین زندان و زین آزاد نیست
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت اسپان نصرت و پست ظفر
پس نه انسانیم کو آزاد نیست
خرد بنیاد و خوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بدو ننگید مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر لبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد
خود بخش در گوش آن سلطان رسد
گرچه نشنیدند آن موکل آن سخن
رفت در گوشی که آن سر بر لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آنکه حافظ بود و گوشش کشید

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم از طعن ایشان بر شماتت او

آن شیاطین بر عنان آسمان
نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن سخن شمه و نکته زده
آمده سرگردان گردان شده
آن خورد حلوا که رویینست تب
این کانکه پستان او نباشد ازاو
نجم ثاقب گشته حارس دوراست
که بهل دزدی را چنبر پستان
ای دیده سوی دکان زرگری
هین بمسجد رو بکار زرگری

جواب گفتن رسول علیه السلام اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از برِ
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنی
مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کشیدند اینکه مرا گردد
چونکه من پا بفشرم اندر صفوف
الکهی کار زاد باشید و تمهی
مر شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان
زد عاقل اشتری بر ناودان
تا فتاده شخص را از ام
پیش چشم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان
بنگرم در نیست شی چیم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم دوار پستر از جهان
مر شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پا بسته و منکوس بست
از حدوث آسمان بی‌عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام
پیش ازان کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم دران اقبالتان
بسته قهر خفی دانکه چه قهر
قند میخوردیده در روی زر هنر
آنچنین قند را زر مر عدد
خوش خوشید چه پیدا آورد
باش آن زمان میکرد دیده‌اش
مرکبان خفیه گرفته مرده کش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فدای کرم جهان
کین جهان مردار و جیفه است و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا حرم مرده افکنم
عیسی ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ کین
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی‌برم گلوهای بشر
که مرا باشد گروه روز حشر
زان همی برم گلوی چند تا
زان گلو با عالمی باید رها
که شما پروانه وار از جهل نیز
پیش آتش میکنید این حمله‌تان
من همی رانم شما را همچو مست
از زر افشادن در آتش باشد دود
آنکه خود را فتح‌ها پنداشتید
تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخواندند
سوی آتش رو بر همی برند
قهر میکردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهرید از دهر
درد قهر خواهم کرد و زرنگ
اندران مشغول خود و آل پسید
گر نخواهم از میان بگر نجی
کی بران واحسرتا کنجی

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری ماسور

قاهری او مقهوریش بود
زانکه قهر آن سپر او را رو بود
غالبی بر جوال دام او شود
تا رسد والی و بستاند قود
ایکه تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن تقاضا چند منهزم کرد پشتشان
تا ترا در حلقه میآرد کشان
این فنا در کش پی این منهزم
در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام
جمله بینی بعد ازین اندر زجام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون ازین غالب شدن داد از فساد
تیز چشم اندر خرد بینا بیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفته پیغامبر که بشنید ازین
اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص بددلی و ضعف کیش
در فروداون شنیده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی گفت ار اهل بیش
فرض شد بهر خلاص تو یقین
قصه عهد حدیبیه بخوان
گفت آید بگم تمامت زان بیان
تیر اندر غالبی هم خویش را
دیدم او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم من از زنجیرتان
که بگردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل
میکشم تان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار
بسته می‌آرم تان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران
میکشم تان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر و غل بیم و بلا
میدوند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار و ار
جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود
تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را می‌برند مکتب بزور
زانکه پیشه را رواند چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود
جانشان از کعش شکفته میشود
سیر ده کودک بکتب هیچ هیچ
چون ندید از کار مرد خوش پس تلخ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد
آنگهان بیخواب گردد شب ز دزد
جهد کن تا مر طاعت در رسد
برطیعان الحکمت آید پدید
ایمنا کره معلق کسه را
ایمنا ظو عاصفا بر شته را
این محب حق ز بهر علتی
وانکه را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر
وانکه را دل داده بهر آن شیر
طفل را از حسن او آگاه نی
غیر شیر او را ازان نخواه نی
وانکه خود عاشق دایه بود
بی‌غرض در عشق یکدانه بود
پس محب حق بامید و بترس
دفتر تقلید میخوانند درس
وان محب حق ز بهر حق کجاست
کز اعراض و علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره
کی ینال دایما آن خیره
یا محب حق بود لعینه
لا سواه و ظایفش تنیر
هر دو را این جست و جوها زان سر است
این گرفتار دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان
گر نبودی جذب آن عاشق نهان
تا نگیباکی ... از فراق
که دوان بار آمدی کوی دیار
میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
این حکایت هست اینجا اسباب
لیک عاجز شد بخاری را مطار
ترک آن کردیم کو در جست و جو
تا که پیش از مرگ بندی روی او
تا که جدا از مرگ آن با لجات
زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد در غم رنگ
دوست بود که ز میوه ایشس بر
کار ان کار است ای مشتاق
کاندران کار ار رسد مرگ خوش است

قاهری او

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بستهٔ عشق او بحبل من مسد

ترسیدن بخاری ز صدر جهان و بیهوش افتادن

چون بدید آن چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعیفی و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم کی نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگ اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آید من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست
می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

بانگ زد گوشش شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان او باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل آن از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنودن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و رو آوردن بثنا

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / زار زوی گوش تو گوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وآن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیشم بر بجست

تا نیابی بشنو ای صدر وجود / گر بسی چشم ترا ثانی نبود
تا گشادم تا ز تو پیروز شده ام / گوییا تا مثلث ثلاثه گفته ام
زاهدا چون سوخت بازم [illegible] / می ندانم حال چه [illegible]
هر کجا یابی تو خون کرده [illegible] / ای دریغا شد یقین از چشم ما
گفت من هم [illegible] / ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه [illegible] / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم [illegible] / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می فشاند از دیده خون [illegible] / هیچ افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد [illegible] / گر بران بگریست [illegible]
از دلش [illegible] / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان [illegible] / هر دو زن [illegible]
شهر هم [illegible] / مرد و زن حیران شده [illegible]
آنچنان میگفت [illegible] / گر قیامت [illegible]
عقل حیران [illegible] / با فراق آن [illegible] با وصال
چرخ بر خواند [illegible] / تا مجره بر دریده جامه را
یاد دو عالم [illegible] / اندر [illegible] هفتاد و دو [illegible]
سخت پنهانست [illegible] / جان سلطانان [illegible]
غیر هشتاد و دو [illegible] / تخت شاهان [illegible]
مطرب عشق [illegible] / بنده کی [illegible] خداوندی [illegible]
پس [illegible] عشق [illegible] / در [illegible] عقل [illegible] قدم
بنده کی [illegible] سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشق مکتوم شد
کاشکی مستی [illegible] / تا ز مستان [illegible]
هرچه گویی [illegible] هستی [illegible] / پرده دیگر بر آن بستی [illegible]
[illegible] / خون بخون [illegible]
[illegible] / روز و شب اندر قفس [illegible]
سخت مست [illegible] / دوش ای جان [illegible]
[illegible] / اولا [illegible] طلب کن [illegible]
عاشق و مستی و بگشاده [illegible] / الله الله [illegible]
چون ز [illegible] / یا جمیل الستر خواند [illegible]
هرچه در [illegible] / تا همی [illegible]
چون بگوشم [illegible] / سر برآرد چون علم [illegible]
[illegible] / کای [illegible]
[illegible] / همچو جان [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / تا نیاید آفت [illegible]
[illegible] از جام لطیف [illegible] / یار روزم تا [illegible]
زان [illegible] / زانکه سری [illegible]
عشق [illegible] / آن بود [illegible]
چون بگویی [illegible] / باده آب جان [illegible]
چون [illegible] توفیق را / قوت [illegible]
[illegible] / چون بگو والله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]
اندرین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت عاشق [illegible] امتحان

یکجانی [illegible] مجنون [illegible] / خود [illegible]
عشق ز اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ور [illegible] / [illegible]

در صبا چون پشه کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
[illegible] / [illegible]
راههای جاده را غیرت [illegible] / لشکر اندیشه را [illegible]
بود اول [illegible] / [illegible]
گاه گهی [illegible] بلای بی [illegible] / گاه گهی [illegible] حیات جان [illegible]
گاه [illegible] / [illegible]
چونکه بر روی [illegible] این نهاد / [illegible] گرم چشمه [illegible]
چونکه با بی برگی غربت [illegible] / برگ بی برگی [illegible]
[illegible] / شب روان را رهنما چون ماه [illegible]
ای بساط [illegible] / ای بسا [illegible]
رو بگو [illegible] / آن خموشان [illegible]
لیک اگر [illegible] خاکسار / نیست یکسان حال [illegible]
[illegible] زنده گان [illegible] / آن یکی غمگین و [illegible] بود
تو چه دانی [illegible] / زانکه پنهانست [illegible]
بشنوی [illegible] / که به معنی حالت [illegible]
نقش ما یکسان [illegible] / خاک هم یکسان [illegible]
همچنین یکسان بود [illegible] / این یکی [illegible] آن [illegible]
[illegible] یکسان [illegible] / بانگ مرغان [illegible]
آن یکی از [illegible] / او یکی از رنج و دیگر [illegible]
هرکه دور از حالت [illegible] / پیش [illegible] آواز یکسان بود
آن درختی چند [illegible] / وان درخت [illegible]
پس غلط گشتم [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible] صدق [illegible]
گر نداری نور جان [illegible] / رود و باغ [illegible]
آن دماغی [illegible] گلشن [illegible] / چشم یعقوب [illegible] روشن کند
این [illegible] احوال آن [illegible] جگر / گر [illegible]

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود
فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره

کاین جهان [illegible] سال / از خدا وصل [illegible]
سایه حق در سر [illegible] / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که [illegible] / عاقبت زان [illegible]
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت [illegible] تو هم [illegible]
چون جای [illegible] / عاقبت اندر [illegible]
جمله داند این اگر تو نکردی / هرچه [illegible]
سنگ بر [illegible] / این [illegible]
آنکه روزی [illegible] / [illegible]
کان فلان [illegible] / وان صدف [illegible]
بلعم باعور و ابلیس لعین / [illegible]
صد هزاران [illegible] / ماند اندر [illegible] کمال
این دو را [illegible] / [illegible]
بس کسا که [illegible] / مرگ او [illegible]
بس [illegible] / تا [illegible]
صد هزاران خلق [illegible] / روز می یابند [illegible]
تو بدان [illegible] افتاده / گر نه محرومی [illegible]
این جهان پر آفتاب و نور [illegible] / او [illegible] سر فرو برده [illegible]
که اگر [illegible] / [illegible]
جمله عالم شرق و غرب [illegible] / تا تو در [illegible]
[illegible] کردم / کم [illegible]
[illegible] فلانی [illegible] / در فلان سالی [illegible]
بس [illegible] / من [illegible]



واکه آن که نگذاشت کشت کار او · پرکند کوری تو انبار را · چون همی گفت پیاپی از سلوتی · عاقبت دریافت روزی خانی

جست از بیم پس شب آن [illegible] زرع · یار خود را یافت چون شمع [illegible] · گفت سازنده نفس تا آن نفس · ای خداوند رحمتی کن بر کس

تا شناسا تو سبها کرده · از در دوزخ بهشتم برده · بهر آن کردی پی سبب این کار را · تا ندارم خار پس مر خار را

در شکیبایی بخشد حق یاری · هم ز قعر چاه بگشاید دری · تو تبیس که بر در حق یا بجاه · تو مرا پس که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگوی · ای اخی در دفتر چارم بجوی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب.

فی تاریخ شهر شعبان سنه ۱۱۱۰

حرره ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الظعن الرابع الی احسن المراتع واجل المنافع تسر قلوب العارفین مطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویتمناه السالکون ویتمنون العیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه ودال المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالاف مسهل عسر اصحاب الکلاف یزید النظر فیه اسفا لمن تاخر عنه سرورا وشکرا لمن سعی تضمن صدره ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلی جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تامیل الآملین زائد لرواد العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت من بین غمام تفرق نورا لاصحابنا وکربا لاعقابنا ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید

وممّا شجانی اننی کنت نائما / اعلل من برد الطیب بالتبسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة / تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة / بسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا / بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحمه الله المتقدمین والمتاخرین والمنجزین بفضله وکرمه وغرر آلائه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق للعابدین الرازقین الحارثین وصلی الله علی محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا آمین یا رب العالمین


ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیلت بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نورکار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندر آن دم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه کوشش میکند / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم پر و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مرد را آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زان کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوب حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که آغاز هر تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از درد خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکنده‌ایست
چاره نبود هم جهان را از چمیز / لیک نبود آن چمیز ای ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچو منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که میجنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینی نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین

بر سر خرمن به وقت انتقاد نی که فلاحان ز حق جویند باد
گل بود از برج باد و آسمان کی جهد بی مروحه آن دود از آن
تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها تا بانباری رود یا چاه‌ها
چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنان در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه روست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند این را یقین که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو ولد

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد سوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه مرد و زن ماندند حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مرد از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتمادی بر آن که هیچ بار فاخاره ماند آن صوفی ز کار
آن قضا پیش آیت ماند از قضا گرچه پیدا راست هم بد پوش
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان بد پشیمانی و حیا

بیان آنکه حق تعالی بنده را بار اول گناه پوشیده

عهد عمر آن امیر مومنان داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنانکه زن در آن حجره جفا خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو کبر از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس تا که هر گوشی ننوشد آن جرس
از شما پنهان کشد کینه محق اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرند او غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود نه جوالی که حجاب او شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حجیج بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کفش زن که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افکند زود مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان

گفت خاتونیست از اعیان شهر مر و را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه در نیاید زود نادانانه نیز
گفت صوفی چیستش این خدمتی تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را به پیوند جست اتفاقا دختر اندر مکتب است
بار گفتا آرد باشد با سبوس میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و چابک کس چو او دیگر نزیست
گفت صوفی ما فقیر و ازدکم قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهیز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام بیجهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه که ز صد عمرش نیاید هیچ سوه
او همیگوید مرادم عفتست از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما دیده می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی که درو پنهان نماند سوزنی
باز زهد و پاکی و ستر و صلاح او به ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر در پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیدا و پوشیده نیست
این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون تو صوفی خیانت بوده دام مکر اندر دغا بگشوده

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را

که ز هر ناشسته رویی کز زنی شرم داری و ز خدای خویش نی
از پی آن گفت حق خود را بصیر که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم
ورنه مسخر باشد و طنز و دها کر را سامع ضریران را ضیا
با علم باشد حیی نام وقیح یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح تا بدارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود این یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون
من همیدانستمت پیش از وصال که نکو رویی ولیکن بد خصال
من همیدانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌ای اندر طلب رایگان دانسته‌ای اینها را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند او بادی که آن بر من وزد
سرد آن باد و گرم ای علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم

نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که تو چونی چون بود آن سرنگون

بیان آنکه دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگران گلخن‌تاب

شهوت دنیا مثال گلخنست / که از آن حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان
هرکه در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
هرکه در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب‌ذهب / هست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم او آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم زر کند / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیده بیست سله تا بشب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی مشک بیهوش و رنجور شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او میبراند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همیمالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم
وان دگر نبضش که تا چون میجهد / وان دگر بوی از دهانش میستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / میدوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتید و گم / بد فغانتان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آغاز یک پندی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دباغ او را بخفیه ببوی سرگین تا بهوش آمد

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز را بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هرکرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خوگر شدنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / مینگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بیدل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی مینهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره‌ای تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خویش را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مکن / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همیدانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ایمنم از چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در ره حجر ترکانه من / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دیده جانداران پنهان سپر حال | دور باشی مرگی تا تیمار حال
گه ملا پس سلیمان مور باش | تا بنشکافد ترا این دورباش

بر مقام راستی بگذم بیا | هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود | مر دمی و باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنا در کاه کاه | تا که پیدا از قضا افتد نگاه

کور را خود این قضا همراه اوست | که مر او را اوفتادن طبع اوست
در حدث افتد نداند بوی چیست | از منست این بوی یا از کودیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار | هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر | مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند | صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار | بس گرانبندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا | کین سخن در است و غیرت آسیا

در اگر چه خورد و اشکسته شود | توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن | کز شکستن روشنی خواهی زدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست | حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار اشکست و ار هم شکست | بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند | نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو | همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش | در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی | خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست | گفت این رو خود نگوید غیر راست

کی رسد همچون تویی را کز منی | امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را دراندازد و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود | که به تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی | هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو | تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان | پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا | امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها | اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر | هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانه‌ام | پس بدانی کاهل شکرخانه‌ام
بس بدان بی امتحانی که اله | شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه | چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین | در میان مستراحی پرچمین

زانکه گندم را حکیم آگهی | هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست | گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین | هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش | او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را | بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچو تصرف دان درو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نی که هم نقاش او بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت | بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داوودی به تنگ | که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو | مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای | خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار | جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو | بر صدای خوب جانپرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود | نی که المغلوب کالمعدوم بود

او بنسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست | جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

گفت این مغلوب معدومیست کو | جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود | که اختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی | گر نگشتی آخر آن محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست | لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی‌تأثیر شد | لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر الانبیا علیهم السلام که یکی از ایشان را اگر منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که اگر خانه‌ای از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران گردد و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارات گذشت

گرچه بر ناید بجهدت این مقام | لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم | مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی | هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می نهند تا بنور آن ز ظلمت میرهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بیخور و بیخواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور علتیش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند پس جدا اند و یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا بروز یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او بهر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد

گردن اسب ار بگیرد بر خورد ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست سست کندرین ره صبر و شق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام از اوامر ذوالعجب

چون سلیمان کرد آغاز بنا پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنا اشکوه و فر و کر و فر نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که میشکست فاش سیروا بی همیگفت از نخست
همچو آن آب و گل آدم کده نور ز آهک پارها تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده وان در و دیوار زنده شده
حق همیگوید که دیوار بهشت نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست وان بنا از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پرخلل وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود خانه بی کناس روبیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد بی کناس از توبه روبیده شد

تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود در زبانم چون نمی آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب تر که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بالفعل به از ناصح قوال بالقول

قصه عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت برشد و بنشست آن مجدود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایه سوم را بسپرم وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو گویی بوبکرست و این هم مثل او

هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بر خاص و عوام پر شده نور خدا از صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور که برآمد آفتابی بی فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پاره راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود

ور زبان با چشم کو پاک [illegible] صد هزاران سال [illegible]
هین مشو نومید نور از آسمان حق چو خواهد میرسد در یک زمان

گر بصورت من ز آدم زاده ام من بمعنی جد جد افتاده ام
گر برای من بدش سجده ملک وز پی من رفت بر هفتم فلک

گر شود صد تو که باشد این زبان که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر بساید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا

دیو چه بود خود سری را بر کند آن سپر کی جهل بر سر میکنند
خانه را خانه بدی خالی شدی این بقدر آمدست از آدمی
اختر گردون ظلم را ناسخ است اختر حق در صفاتش راسخ است
سه هزاران سال و پانصد تا زحل دمبدم خاصیتش آرد عمل
در نفوس پاک اختروش مدد سوی اخترهای گردون میرسد
این سخن بقدر بر گفتم ترا ورنه خود پستش کجا و آن کجا
صد اثر در کانها از اختران میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیک آمد با زمین
در همش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب
ظاهر آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توئی پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
پس ز من زایید در معنی پدر پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل خاصه فکری کو بود وصف ازل
خاصه اندر یک زمان از آسمان میرود و میآید ای در کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

گرچه پیلی چشم بر هم میزنی در سفینه خفته‌ای ره میکنی

بهر این فرمود پیغامبر که من همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغامبر ایام خویش تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد تا بروید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او نغز نغز پاک نه چند او
مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس گر نبودی سمع سامع را [illegible]

گفت بحث پستی و دوری باز لیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیده معدوم‌بینی داشتیم
دیده کین در نعاسی شد پدید کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که از آن مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست آنگاهی عمل تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد خواجگی خواجه او کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست حرفت آموزی طریقش فعلیست
ای فلک بر گفت او گوهر بپاش از جهان و جهانا شرما
گر بیاری گوهرت کوشش تا شود جاهدت بینند و گویا شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

پس نثاری کرده باشی هوش خود چونکه سرمایه تو صده بود

هدیه بلقیس چل استر بدست بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید شرمساریشان همی وا پس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید هم بفرمان تحفه را باز آورید

خنده‌اش آمد سلیمان چون بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که بهدیه پیشم آیید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / او سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز او باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
پیش مسکین و زار و بی‌عیار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از آن یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر و گوهرها و جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جویی بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی‌رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / این گو آمد میل کن در دست چپ
بار گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
پس بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / میکند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواه آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب‌پرستی

بازگردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ دانه دیده بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیزه دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
حق برای این کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالید که نخواهم مکسبی
ور نه ادهم وار سرگردان کنی
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
همره جانت نگردد ملک و زر
تا نگوید چون ز چاه آیی ببام
وقت بازی کودکان را ز اختلال
آن یکی درویش گفت اندر سمر

لقمه آن سجده پس لقمه کن مرا
ملک را برهم زدی بی درنگ
که بپستانم ز جهان دلدار گنج
زر بده سر را چو پستان بهر نظر
جا که یا بشری بدان ای غلام
سینه ما دان خونها ز رو مال

پادشاهان جهان از بدرگی
لیک حق بهر ثبات این جهان
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
تا ببینی این جهان جامیست تنگ
هست در جاه انعکاسات نظر
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

بو نبردند از شراب بندگی
مهرشان بنهاد بر گوش و دهان
آخر او از تو بماند مو به ریگ
[illegible]
کمترین [illegible]
تا که شد کانها بر ایشان [illegible]

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت میمانم و ارشاد دادن ایشان او را بمیوه های کاج در بیشهٔ کوهی و بر وی شیرین شدن بداد آن مشایخ

کشتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
که خدا شیرین بگردان میوه‌ها
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
گفتم این فتنه است ای رب جهان
کشتم از چیزی نباشد بهره‌ور
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام

بی صداع و نقل بالا و نشیب
بخششی ده از همه خلقان نهان
فر این شادی که دارم در جهان

پس برا آن رزق نطقی در فزود
شد سخن از من دل خوش یافتم
هیچ نعمت آرزو ناید دگر

خفر ما از من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که او بنمود دال
میوه‌ها از بیشه می افشانند
در دهان تو تهیتهای ما
ذوق گفت من [illegible]
چون ما را ذوق [illegible]
زین پر و از من بگو دلی شکر
دو خمه در آستین جبه ام
خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس این بهر رزق نیست غم

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون مرا روزی بالهام بکرامات مشایخ در نجید آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

او یکی درویش هیزم می‌کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شدست
بهر هم این زر را بدین کلیک کش
بود خوشش تر برا اندیشه‌ام
پس همی نگشید با خود دی شبی
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
پرتو حالی که او هیزم نهاد
لطف تو خواهم که میناگر شود
من در آن بیخود شدم تا دیر گه
باز این را بند هیزم ساز زود

رزق خاص جسم را آمد به دست
تا دو سه روز شود از قوت جوش
چون چراغی در درونش [illegible]
در جواب فکرتم او بو العجب
برد لم [illegible]
لرزه بر هیبت عضو من فتاد
در زمان این تنگ هیزم زر شود
چونکه با خویش آمدم من از وله
بی توقف هم بر آن خاکی که بود

چونکه من فارغ شدم [illegible]
خود ضمیر هم را [illegible]
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
گر چنین اندیشی از بهر ملوک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
در زمان هیزم شد آن [illegible]

نه بحید است این هم بدو
زانکه بعضی [illegible]
بود بر بعضی [illegible]
گفت [illegible]
تنگ هیزم را ز خود بنهاد [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
پس هیبت زده و گریان [illegible]
پست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
بسته کرد او هیبت او مرا
پس غنیمت دار او [illegible]
چون ز قربانی [illegible]
ذل شاهانست این [illegible]

سوی شهر از پیش من [illegible] تفت
پیش خاصان ره نباشد [illegible]
چون بیابی صحبت صدیق را
پس نگه بیدار [illegible] این مکر

خواستم تا در پی او شوم
ور کسی را ره شود گو سر فشان
نی چو این ابله که یابد قرب شاه
نیست این از زان [illegible]

تحریض کردن سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر
پس سلیمان گفت ای گلیان روید
هین بیا ای طالب دولت شتاب

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
هوش من جوش [illegible]
سوی بلقیس [illegible] بگروید
که فتوحست این زمان و فتح باب

کای بیامید ای عزیزان زود زود
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس بگوییدش بیا اینجا تمام
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
او همی دانست [illegible]
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها
مومنان گویند کآثار بهشت
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی

حارسان بر بام اندر دار و گیر
فارغست از [illegible] قصر ایمن است
همچو [illegible]
از دوار چرخ بگرفتیم ما
[illegible] مرا آواز [illegible]
یاد مان [illegible]
کس [illegible]

قصد شه از حارسان آن هم نبود
عدل باشد پاسبان کامها
ناله سرنا و تهدید دهل
بانگ گردشهای چرخست این که خلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
لیک چون [illegible] باخاک [illegible]
چیزکی زان آب [illegible]

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و بانگ آب نمی‌شنید تا بیفتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب در طرب آورد

آب چون [illegible]
گر نجس شد آب طبعش [illegible]
بس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
آتش عشق از نواها گشت تیز
[illegible] آب آن تشنه [illegible]
[illegible]
تا تو از بالا فرو آیی [illegible]
قصد من آنست کآید بانگ آب

بر درخت جوزه جوزی می‌فشاند
جوز با خود تشنگی آرد ترا
آب جو پس برده باشد ای دلیر
هم بپستم بر سر آب این حباب

می‌فشاند از جوزبن جوزی او
پیشتر در آب می‌افتد ثمر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان

پرچم از وی مشکلات [illegible]
کان بود از رحمت و از جذب آن
سهل و آسان [illegible]
[illegible]
بخشش محض است این [illegible]
که برآمد موجها از بحر جود
کین زمان [illegible]
زود کآن الله یدعو بالسلام
تا طلب یابی از این یار وفا
تا بیابی [illegible] ملک خلود
که کند زان دفع دزدان [illegible]
نی شب چوبک زنی بر بام
چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس پرستیدش بطنبور و حلق
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
کی دهد این [illegible]
بول گیرش آتشی را می‌کشد
کاتش غم را بطبع خود نشاند
که در آن باشد خیال اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آنچنان که آتش [illegible]
بانگ [illegible]
آب در پستیست از تو دور تر
تیز تر [illegible]
گرد مای حوض گشتن [illegible]

گرد جوی و گرد آب و بانگ آب
مثنوی در فروع و در اصول
چون نهالی کاشتی آبش بده
پس سر آوازت او از حدا
لیک کهتم با پس در نسناس نی
ما زبیت از بیت خواند
میکنم لاحول نی از گفت خویش
میکنم لاحول یعنی چاره نیست
ای یکی نی که خوش بی گره
ای سلیمان خود ادب در طلب
ای شکایت کرده تلخ بس بد است
لیک در شیخ کلام خدا است
نا محول انبیا از امر دل
ای سلیمان در میان زاغ و بوم
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

لشکرت خصمت شود سرزنش شود
لشکر چند کا بجان
وانچه بر قارون نمود دست
پرده دار تو درت را بر کند
باد را دیدی که با عادان چه کرد
وانچه آن با پیل با آن پیل کرد

پیدا کردن سلیمان که مرا خالصا لله جهد است در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود ببینی چو چشم جان باز شود بعون الله تعالی

در غم و اندیشه مانی تا بحلق
صد زخوشی فرخش خویشی تا بم
جمله ذرات را با خود ببین
این تو کی باشی که تو آن واحدی
جو سران باشد که قایم با خودست
چیست اندر خم که اندر نهر نیست

بت سجود آرد نه ما در معبدش
وان آید پسر نهد چون انگلیش
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
این جهان شهوتی بتخانه ایست
کافران قلبند و پاکان همچو زر

ما ز دریا زین کم از رهنما
کین نظر کردت ملمعیس
طین که با شد کو بیا شاه لعاش
کی توان ماند ز این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکستر ش
خیر بلقیسا چو او هم شاه او

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

گفت با خود اچنین زمره کرا
ما همی گردیم بهر طلب
چون همی جویی ملاقات آمد
بانگ زد بر روز ران قهر ادیم
هین چه میجویید گفتند ای شرا
خود همان مرد و بکرار اش خنم

خلق کی بینند غیر ریش و دلق
جمله عالم ازو لا خندلاف
مردکان از گورتن سر بر زنم
چون ز رشم خویش و غلغلان ای شد
چون رسید اندر سبا آن نور شرق
یکدگر را مژده میدادند با

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی اندر خورد مشکلات دل و دین او و صید کردن

[illegible]

مر ترا با داد اسپاه و تعب این
قصه گوییم از سبا مشتاق وار
امة العشق الخفی فی الامم
ایها العشاق السقیا لکم
منطق الطیر سلیمانی بیا
مرغ جبری را زبان جبر گو
مر کبوتر را حذر فرما ز باز
کبک جنگی را بیاموز آن صبح
چون سلیمان سوی مرغان سبا
جز مگر مرغی که بی جان و پر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهند
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
باغها و قصرها و آب رود
مرز مرد را نماید کند نا
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
آنکسی که بانگ موران بشنود
دیده از دور بیش کو تسلیم کیش
گرچه این کلک و قلم خود بی حس است
این سبب را این معین گفتمی
خرده کاری بود و لیکن پیش خط
چون ز وحدت جان برون آرد سری
سر بر آرد آفتاب با شرر
تا نگردد خیره هنگام لقا
عبرت جانش شود آن تخت ناز
خاک را و نطفه را و مضغه را

هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و لغت او

چون صبا آمد به سوی لاله زار
مثل جود حوله لوم السقم
انتم الباقون و البقیا لکم
بانگ هر مرغی که آید می سرا
مرغ پا اشکسته را از صبر گو
باز را از حلم گوی و احتراز
مر خفاشی را نما آن صبح

لاقت الاشباح یوم وصلها
ذلة الارواح من اشباحها
ایها السالون قوموا و اعشقوا
چون به رغبت فرستادت حق
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
و آن خفاشی را که ماند او بی نوا
همچنان میرو ز هدهد تا عقاب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

پیش وحی کبریا سمعش و بصر
که بترک نام و ننگ این عاشقان
پیش چشم ارش کلخی می نمود
غیرت عشق این بود معنی لا
می گزیدش نامه لا خر که تخت
هم ز دور او پسر جانش نبود
تخت آمد فرقت آن تخت و نین
نیست جنس کاتب او را نسبت
گر نبودی چشم نهفت راه نی
همچو او صد سال بین با هم کو
چشم را با نفس او بود و فر
دم عقرب را که سازد مستقر
کودکانه جانش کرد [illegible]
همچو ولی و چاره پیش ایاز
پیش چشم ما همی دارد خدا

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
آن غلامان و کنیزان بنا
عشق در هنگام استیلا و خشم
لا اله الا هو هست ای پناه
پس سلیمان ز دلش آگاه شد
آنکه کوبد را زقالت نملة
گر بگویم او سبب گردد دراز
همچنین هر آلت پیشه وری
از بزرگی تخت کز حد میفزود
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
چون برآید گوهر از قعر بحار
لیک خود با این همه بر نقد حال
هست بر ما سهل او را پس غزیز
تا بماند در رهی با شد ملال
گر کجا آورد مستی [illegible]

این گذشت الله اعلم بالعقیب
عادت الاولاد صوب اصلها
عزة الاشباح من ارواحها
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
لحن هر مرغی بداد و سبق
مرغ عشقا را بخوان آن صافیان
می کنش با نور جفت و آشنا
ره نما والله اعلم بالصواب
یک صفیری کرد بست آن جمله را
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
بر زمان رفته هم افسوس خورد
پس چشش پس هم چو پوسیده پیاز
زشت کرداند لطیفان را بچشم
که نماید هم ترا دیک سیاه
کز دل او تا دل او راه شد
هم بماند راز این طاق کهن
کز پی آن بود تخت آن عشق باز
هست پنهان مونسی جان را [illegible]
نقل کردن تخت را امکان نبود
خرد خواهد شد ز ان تاج و کمر
نکر را در کف خاشاک خوار
جست باید تخت او را زان لقا
تا بود بر خوان حوران [illegible]
از کجا تا در رسید او با تخت
کز آن آید همی خبر [illegible]

تو بدان عاشق بی در و در آن
حجت انکار شد انشار تو
چون درآمد مهد آن ای تیز
پس مثال تو چو آن حلقه زن است
پس هم انکار مستی می کند
آب و گل می گفت خود انکار
گفت عفریتی که تختش را بفن
گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آمد تخت بلقیس از زمان
پس نظر کرد او سلیمان سوی تخت
ساجد و سجود از جان پیش خبر
در خدمت چو نمونه موضع ثبات
گفت گرچه هست آن سنگ و قیام
قصه راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
چون همی آورد امانت را ز بیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز [illegible]
گشت حیران آن حلیمه زان ندا
مصطفی را در زمین بنهاد او
کین چنین بانگ بلند از چه [illegible]
باز آمد سوی طفل رشید
سوی [illegible] نا دید و بانگ
ریخت چندان اشک کرد او فغان
پیر مردی پیشش آمد با عصا

منکر این فضل بودی ای زمان
از دو وابه تر شد این بیمار تو
فکرت و انکار را منکر بدی
گر درون خانه گوید خواجه
گر جا داو حشر صد [illegible] میکند
بانگ میزد سنجر کاهار مست

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم پیش تو در یک دمش
لیک ز آصف شد آن از فن عفریت
گفت آری گول گیری [illegible]
دیده از جان جنبش اندک اثر
تیر سنگ را شد [illegible]

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عجب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد

بر گرفتش داشت چون [illegible]
شد بکعبه وا اه او اندر حطیم
صد هزاران نور از او شد مستفیض
منزل جاه نهانی لالای سوی
نی کسی در پیش نی سوی قفا
تا کند او بانگ [illegible]
میرسد یا رب رسانیده [illegible]
مصطفی را بر مکان خود ندید
که که بر در داند ام غارت کی است
که از آن گریان شد [illegible]

این کرم چون دفع آن انکار تست
خاک را تصویر این کار از کجا
از جماد [illegible]
حلقه زن زین نیست دریا بکه
چند صنعت دفع این انکار را
من بگویم شرح این صد طبق
گرچه عفریت اوستاد سحر بود
گفت حمدالله برین و صد چنین
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند
دیده در وقتی که شد حیران [illegible]
از کرم شیری جستن کرد [illegible]
ایکرا بیند نشان انگبین
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز [illegible]
جان ها کان طلب طلب و حق
شش جهت خالی ز صورت [illegible]
چشم می انداخت او هر سو
چون نیامد او خیره دل به شد
حیرت اندر حیرت آمد درد [illegible]
مکیان گفتند ما را علم نیست
سینه کوبان آنچنان بگریست [illegible]

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را با استعانت بتان

که میان خاک میکردی نخست
نطفه را انکار و خصمی از کجا
هم ازین انکار حسرت شد [illegible]
پس حلقه بر زد [illegible]
آب و گل انکار زاد از [illegible]
لیک خاطر لرزد از گفت دقیق
حاضر آرم تا تو زین مجلس [illegible]
لیک دارند مع آصف رو نمود
که بدیدستم ز رب العالمین
ای پا کولان که سرها [illegible]
کو [illegible] گفت و اشارت کرد و [illegible]
استخوانی سوی سگ انداختن
لیک ما را استخوان لطف عام
که روا دید استخوان و [illegible]
تا بنیارد او شهنشه را [illegible]
تا فت بر [illegible] عظیم
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ابدیت ازو نوای [illegible]
شد بیابی کانجا [illegible]
که کجا است این شه [illegible]
جسم لرزان همچو شاخ [illegible]
گشت بس تا ریک از غم [illegible]
ماند اندر یتیم کانجا [illegible]
کاندر آن گریان شد [illegible]
کای حلیمه چه فتاد [illegible]

که چنین آتش ز دل افروختی / این جگربارا ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
چون من آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم کین ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندایی منقطع شد یک زمان
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بماند منزل و تو حال طفل
پس حلیمه گفت ای جان فلان / مر ترا ای شیخ خوب خوش‌نشان
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم‌شده زان یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
ای حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست / او محمد را که عزل ما از وست
ما نگون و سنگسار آییم از او / ما کساد و بی‌عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن نمی‌بینی که آن بت ذو فنون / چون شدند از نام طفلش سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم اینچنین
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد نشست
چون خبر یابد جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش در ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی میرسید از وی صدا

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را علیه السلام

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد و میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچو منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو در این طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی است او دری از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی از آن پیدا کنیم / گه همارا پیش او شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست‌وجو
کار ما اینست بر کوری آن / که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کش مکش
هرکه با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با او هرزه‌کش
خار فانی ور ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دور از در و زین باغ باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو جو رباید عیش تو / کم شود زین گلرخان خار تو
طفل تو گرچه که کودک خویست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاست

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آواز رسید
در فلان وادی است از زر رخت
تا به پشت آدم اسلافش همه
مغز او خود از نسب دو پوست پاک
کمترین خلعت که بد ...

یا بیم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

پس روان شد رود پر بخت
در رکاب و امیران ...
مهتران بزم و رزم و علم
این نسب خود پوست او را
نیست جنبش ...
نور حق را کس نجوید ...

بقیه قصه دعوت رحمت ...

بر لب دریای ...
خواهرت ...
هیچ میدانی که آن سلطان ...
تو زنشادی ...

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس و بنیه که یالیت قومی یعلمون

آب شوری مخور ...
آب بد ...
ترک این ...
آب خود شیرین کن ...

گر تو نیکو بختی و سلطان ...
چون تو باشی بخت بودای ...
نی پدید آید زمردان رشتیت
بخت خیر ...
بس که تو بختی زخود کم سوی
هم تو نیکو بخت باشی هم تو تخت
دولت خود هم تو باشی ای ...
چونکه علم تو تراشد ملک و مال
هم تو شاه و هم ...
تو بمانی چون گدایان ...
تو زخود کی کم شوی ای ...

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتهای که آورده و معاونت ملائکه و دیو و پری

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
یک گروه از خشم تو ...
هست این ...
میکشندشان سوی ...
همچنانکه در ره طاعت ...
تو پس ای ...
گفت حق فی جیدها حبل المسد
خلق دیوانند ...
میکشاندشان سوی ...
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد ...
میکشندشان سوی کان و بحار
می کشاندشان سوی کان و بحار
واتخذنا من الجبال ...

خویش را خود بیاراید غول / بچه پندارد که گیری هست کول
از هوس پس آن دام دامن شود / حلکس غول حرص و آنچه دام بود
خیره باشند نی ز ملکس هم / تا به حرص از رفت تا بدر خبر
کودکان را حرص می‌آرد غرا / تا شوند از ذوق دام من سوار
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در آن / خل ز رکس حرص بخود دا ایس
ای بنا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصیش نام
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
نی در ایشان نی عضبشان نی نکال / نی فوائس و نی فاپس بعالی
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال آن اعمالشان
هر چه گویم من بحال نیکوی قوم / نقص گیرم گشته تا قصه کوی قوم
ور از این دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در جنبش کشند
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برنه از پی لوان تو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنست

از نمایش چون نماید جاه او / گفت کرد و دو زار و بون وی ان او
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نباید حرص باشد تیز رو
تاب از کار دنیا چون رفت بر / فهم باشد مانده از رای نگفت
چون کودک رفت آن حرص بش / برد کرد اطفال خنده ایش
آن بنای انبیا بی حرص بود / ز آن جا حلی پوسته روغها فرود
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
نی کنیشان همچو کنش کسب و کرار / نی مساجد شان کسب و خاک و مال
هر یکی شان از یکی فر دگر / هر یع جانشان طلا یز پر دگر
هر غشان را صفاهان رست / نیم شب جانشان بحر کپن نیست
مسجد اقصا بیا ز یدای کرام / که سلیمان باز آمد و السلام
دیو یکدم گرده و از مکر در زرق / تا زبانه آیدش بر سر و روق
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن و السلام
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاه اطلس کی تند

دست جنبانه چو دست او ملک / در میان هر دوشان فرقی نیک

قصه شاعر و صله دادن شاه و یکی دو کردن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر و ریع و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هم بدا دادا تا رود
از خضوع شاعر بس رنگ دیت / ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را او فلسفه / تا برآمد عشر خوش از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن ترش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستن و بوی آزموده بهتر است

باز آمدن آن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو هم بوالحسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / و التمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشندندی بپیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان در اوجها
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کنند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن پرده است
این زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه از او بردوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میل سخاوت هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به وی آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده شود کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو تو این را ای عمیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن آنکه شاعر کوز / وام دار است و تهی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیک بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من به ربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری بی ریا لا بل ده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشاریم او را ز انتظار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه پس / در رباید همچو برگ از ...
این هم بگذار کاستادم در آن / گر تقاضا گر بود هم ...
از ثریا گر پر دو باد ... / نرم گردد چون ببیند ...
گفت سلطانش برو فرمان تو راست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت از او و صد چو او ... / تو به من بگذار و این ...

چون بگفتش صاحب اسرار را / شد ز پستان وادی و آمد بهار
شاه اندر انتظارش پر شده / پس چو این از خشم و در پر شد
گفت اگر رزنی که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشد رهی
انتظارم گشت که باری بود / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد رقعه غیر آن / ماند شاه اندر اندیشه گران
کان جهان نقد و جهان بسیار بود / این که در رایت گشت و دسته خار بود
پس بکندش که او دستور داد / رفت از دنیا خدا از پیش داد
که مضاعف زان همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان آن رفت و چاره ساز رفت / آن فرد الحق بلی آن پال رفت
رفت از ما صاحب دستور رشید / صاحب صلاح دو کیهان شید
رو بگیر این را و در انجا گریز / تا نگیرد باتش آن چاشتگیر
ما بصد حیلت از این بیرون شدیم / بستدیم ای شجر از جهد ما
رو بپایش گر و گفت ای شیفتن / از کجا آمد بگو سید این عوا
چیست نام این زره جامه کی / تو مکن کفتند کش نام این چنین
گفت یا رب نام او و نام کیست / چون یکی آمد درفع ای رب دین
آن چنین نام که از رنگ کلک او / صدر و زر و صاحب آمد وجود او
ای چنین کز ریش زشتان این چنین / میتوان ما فدای جان صد چنین
بر چنین صاحب چو شه اصحاب گشت / شاه ملکش را بد امر او

باز گشتن به ماجرای وزیر دون در ابطال دم صحبت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در ابطال قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

چند آن فرعون شنید نرم و رام / چون شنیدی از موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خموشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را ز ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه آن ردی
هر چه صد روزه زدی کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدمش کردی خراب
عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / وان سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور نه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

تمثیل دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی منهی بود

خلق گفتندی سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرم / هر کجا که خود همی ننهیم سم
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر آن / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه‌ای نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بود / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی و در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو گیاهی هر دم از سودای تو   میدمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده   پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین باثبات   باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نیست   ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزن   می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست   جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی و آنکت میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار   پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پی سگ میرود   سخره دیو ستنبه میشود

در پی او کی شدی همچون حیز   پای خود را واکشیدی طفل نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دو دو به آخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی‌تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو شین و عیب   زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال کاخر زان پشیمان میشوی   گر بود این حالت اول کی روی

پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید   چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست   این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی   زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همیدانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتا

چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از گناه آنگه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری   تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کشکشان آن سو ترا

وان دگر کاری که هستی زو نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی   رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی   آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآر تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت

صوفیی در باغ از بهر گشاد   صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول   شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر   این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا   سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس   آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان   بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب   که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست   عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور   پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال   هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها   بر خیالی میکنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد   یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشه   رسته بر وی آنه همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر   میربود آن سبزیش نور از نظر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بیگمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر بر زند   مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده   اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت   نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد   که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی   اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی   تا نگردی جبری و کژکم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی   اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او   با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی‌دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان رود در گمرهی

چست مرده جنگ کردی اندر آن   کت همیدادند پند آن دیگران

که صوابست و ره اینست و بس   کی زند طعنه مرا جز هیچ کس

کی چنین گوید کسی کو مکره است   چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است

هرچه نفست خواست داری اختیار   هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی آمد سباحت در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاه اوفتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پی روان از غول و پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید او بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس او در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی مر ورا بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده
خردهای خدمتش بفکندی / بد سگالیدی نکوگو بندی
گفت شاهنشه جرابش کم کنید / ور بجنبد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد در حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد او از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست / خود مدان کان دو ز فعل آن خسست
گر بدیدی سر بودی چشم کور / بند بر دستش نبستندی ز زور
او ز جرم بند اگر آگه بدی / خود ز حبس پست پا ایمن شدی
ورنه بستندی ز بندان بوالفضول / آن ز خر بودی که شد خیره و گول

در تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
این دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زر چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذای کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد آن افزون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
مانده یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره چنانکه گفت مجنون هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انا و ایاها لمختلفان

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بی خود شدن
آنکه او بودش مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

هم اندر

فهم کردی زانکه غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بنشین بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه ربود دستار او را و بانگ میزد که باز کن ببین که چه می بری آنگه ببر

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی آن اقلیم و شاهان رشید
یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
رو سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد آن فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود آن از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

بس فتیش بانگ برزد کای پلید
بازکن آزاد بیت خود بمال
زان عمامه رفت تا بایست او
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
ای خوبی بهاران لب گران
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
گرتن سیمین تنان کردت شکار
مر خبث را گو که آن خوب چیت کو
بس ابامل رشک استادان شده
حیدری کاندر صف شیران رود
زلف جعد مشکبار عقل بر
زانکه او بنمود پیدا دام را
طوق زرین و حمایل بس بله
هرکه آخر بین تر او مسعودتر
تا نباشی همچو ابلیس اعوری
فضل مردان بر زنان ای بوالعجب
فضل مردان بر زن ای حالی پرست
از جهان و بانگ می‌آید بضد
بانگ خاره و بانگ اشکوفه شنو
بانگ اشکوفه اش که اینک گل فروش
آن یکی بانگی که اینک حاضرم
چون یکی زین حوالی اندر شدی
خانه خالی یافت جا را دگر

بازکن دستار را اکنه بر
انکه سان خواهی بر کرد جلال
مانده یک گز کهنه اندر دست او

انچنین که چار پره می‌پری
چونکه بازش کرد آنگو میگریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفائی خود را نمودن بوفا طمع دارند کان ازو

ان دغل کون و نصیحت آن فنا
بنگر آن سردی و زردی خزان
حسرتش را هم ببین اندر محاق
بعد پیری باش تسخیر پیر زال
بر طبق آن ذوق و آن لعزیت کو
در ضیاعت عاقبت فرزان شده
آخر او مغلوب موشی میشود
آخر او چون دم زشت پر خر
چشم تو بر کند سبلت خام را
غل و زنجیری شدست سلسله
هرکه آخر بین تر او مطرودتر
نیم بیند نیم نی چون ابتری
نیست بهر قوت و کسب و ضیا
زان بود که مرد باما بی‌پرست
تا که این رو تو باشی مستعد
بعد از آن شو بانگ چارم را گرو
بانگ خاره که سوی ما مکوش
بانگ دیگر شکر اندر جنت رم
آن یکی را منند و نادر خور شدی
غیر آتش کز نماید یا شگفت

کون میگوید بیا من خوش نیم
روز دیدی طلعت خورشید خوب
کودکی از حسن شد مولای خلق
ای بدیده لوتهای چرب خیز
گوید او آن دانه بد من دام آن
نرگس چشم خمار همچو جان
طبع شیر دو رهین محترف
نوش بین گونش ز اول بابش
بس بکو دنیا تبرو بیرم فر بیفت
همچنین هر جزو عالم می‌شمر
روی هر یک چون حق فاخر سپس
ور بلیس آدم و دنیش نزید
ور نه شیر و پیل را بر آدمی
مرد کاندر عاقبت بینی چم است
آن یکی با کیش نشور القیا
من شکوفه خارم ای خوش کیا
این زیرفتی بماندی زان دگر
حاضری ام مست چون مکر و کمین
ای خنک انگور ز اول انشید
کوزه نو کو بجوز بوی کشید

بازکن آن دیده اکه میبری
صد هزاران نده اندر بر بجت
زین دغل ما را بر آوردی رکار
از نصیحت بار کنیم ما جرا
عیب خود را بانک ما چه نکنخت
وان فسادش کشم رو بس لائیم
مرگ را در یاد کن و قحط و غیب
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
فضله از آن بین و آب ریز
چون شدی تو صید دانه نهان
آخر آن عمش بین و آب از روی حجاب
چون خسری بس ببین آخر ف
داخران سوا هیش بین و فساد
ور زجهل بین رسش شکفت
اول و آخر از آن نظر
چونکه اول دیده شد آخر ببین
این جهان و آن جهان خویش ندید
فضل بودی بهر قوت آدمی
او ز اهل عاقبت چون آن نکوست
وان یکی بانگ اشکوفه انتقال
گل بریزد من بمانم شاخ خار
که محب از ضد محب بشنود کی
نقش آخر آمده اول ببین
کش عقول و سمع مردان شنید
آن خبث را آب تواند برید

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
برد مقناطیس از تو آهنی
هست موسی پیش قبطی بس دژم
معده نر که کشد در جست آب
زانکه هر گره پی یا در رود
آدمی را شیر از پستان رسد
عدل قسامست قسمت کردنست
جبر بودی کی پشیمانی بدی
ای بکرده اعتماد و اتقی
زرق چون پیراهن قیست و اندر نور آب
زاده دنیا چو دنیا چو چاپست
خود دو ثم بسر همی کی نشسته
نفس بد عهدیست زان رو کشتنیست
نفس اگر چه زیر کست و خرده دان
تا نیابد وحی تو غره مباش
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
سحرهای ساحران دان جمله را
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
حق ز احیاء جهان افزون نشد
هست افزونی اثر اظهار او
گفت موسی سحر هم حیران کنیست
گفت حق تمیز را پیدا کنم
گرچه چون دریا برآورد کف
هرکسی را دعوی حسن و نمک
بانگ طشت سحر و لعنت نماند

کفر کافر را و مرشد را رشد
ورکهی بر کهربا بر میتنی
هست هامان پیش سبطی بس دژم
معده آدم جذوب گندم آب

بیان آنکه عارف را غذا هست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیق ای فی الجوع یصل طعام الله

ظلم بودی کی نگهبانی بدی
بردم و بر چاپلوس فاسقی
راه شو آنند و دیدن ره رو
گرچه رد آرد و توان رد نقد است
معجزات از همه کی بسته شد
کودنی و قبله گاه او دو نیست
قبله اش سد بهت از مرده دل
تو بدان کلگونه طال نقاش
قوم فرعونند اجل موسی آب نیل
مرگ چوبی دان که آن شد
بل همانست که بود پیش بیش
انچه اول آن نبود اکنون شد
تا پدید آید صفات و کار او

تفسیر ما جس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

موسیا تو غالب آیی لا تخف
سنگ مرگ آید نمکها را محک
بانگ طشت دین بخور فیفت نماند

کهربا هم هست و مغناطیس هست
آن یکی چون نیست با اختیار یار
جان هامان جاذب قبطی شده
گر تو نشناسی کسی را از ظلام

روز آخر شد سبق فردا بود
قبه بر ساختستی از حباب
این جهان و اهل آن بیجا صلند
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
کی شود پژمرده میوه آن جنان
نفسها را لایقست این انجمن
آب وحی حق بدین مرده رسید
بانگ و صیتی جو که آن حامل شده
رونق طاق و طرنب و سحر سال
جادوئی را همه یکلقمه کرد
در اثر افزون شد و در ذات نی
لیک افزون گشت اثر زایجاد خلق
هست افزونی مردات دلیل

بود اندر عهد خود فتحش آر
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
چون محک پنهان شدست از روز دل

تا تو هر یا کهی آئی بجست
لاجرم شد پهلوی فجار
جان موسی طالب سبطی شده
بنگرا و را کو کشش سازند ایام
تا بدان چنینش پیدا شود
شیر خوار از نیم زیر بیند رسد
این عجب که جبر نی و ظلم نیست
راز ما را روز کی گنجا بود
آخر آن خیمه است بس واهی لقب
مرد و اندر بی وفایی یکدل اند
تا ابد در عهد و پیمان نیستم
شادی عقبی نگردد اند ها
مرده را در خور بود گور و کفن
شد ز خاک مرده زنده ده پا
تاب خورشید کم آن افلاک
گرچه خلقان را کشد گردش
یکجهان پر شب بدارا صبح خورد
ذات را افزونی آن تانی
در میان این و افزونیست فرق
کو بود حادث بعلتها علیل
چون کنم کین خلق را تمیز نیست
عقل بی تمیز را پیدا کنم
چون عصا شد مار آنها گشت خار
مرد و را از بام بود افتاد طشت
وصف آن ای قلب و اکنون لاف زن

وقت لافیدن محک چون حاضر است / میبرد زر تا ز عزیری حجت است
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همیگوید بلی ای خواجه تاش / لیک میآید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دیده او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی بپیش / که نماند شیرت اعمی چنین
کور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی را ز رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
بنگر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح کاذب صبح صادق هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و کار نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بو مسیلم گفت خود احمد منم / دین احمد را بفن برهم زنم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بد گلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / کان دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازمست آنجا ده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان حنیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

دور از و وز همت او کین قدر / از جرایم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرص جرا
چون جرا کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زوتر فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گوید خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که این شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ماضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک وانگه دخل نی
گر نروید زرع جان بگذار همه / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات جان / پس چه واسع باشد ارض الله آن
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه‌ای را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه از برون پیداست آثاری نه از درون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش برهید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا



قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

دریافتن طبیب الهی امراض دل و دین از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه از راه دل انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

مژده دادن بایزید قدس الله سره العزیز از زادن ابوالحسن خرقانی قدس سره پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را

باد هم گفتا سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تارک سو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهرکیش / راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کش / چون فشاندی پر ز گل پرواز کش

نیست دستوری کزین در بگذرم / پرده‌های غیب این هم درم
بر دهانم نه تو دست جود بند / مرد با تم را گفت تا بپسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن کی میکند آلتان غلام

کانچه کش با رسول و مطیعی / کانچه کش شهنشاه بیجی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میربود

او عدو در خانه او کور دل / او بسنده طفلکان را گردن سکل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوش اوست قند نهانیش / وز برون تهمت نهد بر هر کسی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگناهان را زدل

چند فرعونا کشی بیجرم را / میفزاری مرتن پر عزم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بار زد

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره مژده دادن ابایزید را قدس سره از بود و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که چنین باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت منهم بر خیالش دیده‌ام / در روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر توی برفها همچو علم / قبه قبه دیده شد جانش ز غم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

این بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او چون روز شد خوب و دمی / آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعه دیگر نوشت آن غلام پیش شاه چون جواب اول نیافت

رقعه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن یکی را خواند شه آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب مهتر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را

ستودن پیغمبر صلی الله علیه وسلم عاقل را و نکوهیدن احمق را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی

سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایده عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

شخصی با کسی مشورت میکرد گفتش با دیگری کن که من عدو توام

ز اندرون خود بجو تو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لا شک خیر جوست

من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همارە دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمندار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درنده کان / نعرهٔ او مانع چرنده کان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یکجوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگریز از تصرف کردنم / یار نقل بار چون جان منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهااش [illegible]
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا بوا اشن و رگ [illegible]
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخباری
صد هزاران چشم را آن ره نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکی یک مشعری / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودی کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا الی السلام

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه وسلم بر امیر کردن آن جوان هذیلی

خواهم باز آرمنی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجبتر که بدان میر راست / وانگهی مفتاح [illegible]
پای ما پر غرق [illegible] / میر نبود [illegible]

دایما پهلو به پهلو چون جرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جوی کو / گر گواه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حس دنیا را زمن / نی ... وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچو توکل می‌کشد / که بجوای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست / یافتش رهن گرو جستنی است
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دمنده زندگی را فهم کن
چشم این هذیان بر دوم در / کی بدی گر نیستی کس مرده در
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقری کی باشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مگو / سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش بس بهست / سیبهای پخته او را [illegible]
برگهای زرد او خود کی بهست / این نشان تحکیم کابلی است
برگ زرد ریش و آن موی سفید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ نی کی نشان عارفی است / زردی زر سرخ روی صیرفی است
آنکه آن گل عارضست و او خطاست / او بمکتب [illegible]
حرفهای خط او کژمژ بود / نرمی عقلست اگر می نیست دور
پای پیر از سرعت ار بازماند / یافت قفل و [illegible]
کش [illegible] جعفری در نگر / داد حق را جای پستی و پاس پر
بگذر از زرگیس سخن محتجب / همچو سیماب این قلم شد مضطرب
زاند رو نم صد جموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن و الله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردان ای دلا / پیش بحر آن سخن [illegible]
دست میداد و شش [illegible] / که جز مرزه بود پس نظر
این خبرها از نظرها نایبست / بحر حاضر نیست بحر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خمشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بکشف می‌کشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال / چونکه میجویی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / استقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست / گفت حرص من ازین افزون تر است

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه و الانجم و سلطان عبس / لب گزید آن مرد را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک

بهر آنکه گند مغز کند نخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای چرخ کاج / ما که کالای بت یابد رواج
نافهٔ آن مشام پاک را / آنچه پرنده کلش افلاک را
علم او خود را اگرچه گول یافت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویش ... کرده ... خوب فن / سخت پیدا رست دستارش ...
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم و از یک ... کرده / هر یکی حلم از آنها چند کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچو شکر خوب نغز / نعرهٔ نعرک برود بالای مغز
پست را این آن شراب از بهت / همچو فرزین مست کژ رفتی گرفت
مرد ماران زان شرر ارزود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان نهالی که صبر جامی خورده ام / دست تیمار اشتر مست کرده ام
پاسبان هم سگ موسی ... / دار را ... می ... شدند
خمر طیار زان می بود مست / زان گروه می سکر چون جو نیاد

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌هاشان خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن کمین ملا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / عبرتی باز از قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول نزد رسول صلی الله علیه وسلم

پرتو مستی چند سنی / چون ز دست [illegible] اختیار
لاجرم بسیار گو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را می چنان‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کنند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو مبین اندر جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در میان آن خوش خصال
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد با پیری درآ
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود

پس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلمتر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و علتست / دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید مشکلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورد / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدان بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دم‌گه عیسی بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

سر حدیث که حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة

آن یکی

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست ورد استنجا را بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کز از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه اول
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بردهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل پست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگ است یک دری یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
نیم عاقل گفت در وقت بلا
لیک ازان نندیشم و بر خود زنم
میروم بر روی چنانکه خس رود
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا
همچنان مرد و شکم بالا فکند
شادی شد او ازان گفت دریغ
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
دام افکندند و اندر دام ماند
او همیجوشید از تف سعیر
بار میگفت او که گر این بار من
آب چه جویم و این شوم
عقل میگفتش حماقت با توست
عقل را باشد وفای عهدها
عقل را یاد آید از پیمان خود
از کمی عقل پروانه خسیس
ضبط و درک و حافظی و یاد است
این تمنا هم ز بی عقلی اوست
چونکه رنج آن ندامت شد عدم
چون برفت آن ظلمت و کشتی جوش
عقل ضد شهوتست ای پهلوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
آن محک قرآن و حال انبیا
عقل را گر اره سازد دو نیم
رفت موسی بر طریق سنتی

چاره اندیشیدن آن نیم عاقل و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
خویشتن این دم مرده کنم
نی بسان ماهی چنانکه خس رود
اینچنین فرمود ما را مصطفی
آب می بردش نشیب و گه بلند
که برفت این بازیم رستم ز بیخ
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
احمقی و دار آن آتش نشاند
عقل میگفتش الم یأتک نذیر
وا رهم زین محنت گردن شکن

گو سوی دریا شد و از غم جهید
پس برآرم اشکم خود بر زبر
مرده گردم خویش بسپارم به آب
گفت موتوا کلکم من قبل ان
مرگی زان قاصدان می غصه خورد
پس گرفتش یک صیادی ازان
از چپ و از راست میجست آن سلیم
بر سر آتش به پشت تابه
او همیگفت از شکنجه وز بلا
من نسازم جز به دریای وطن

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

پردهٔ نسیان بدراند خرد
یاد ماند در آتش و سوز و حسیس
عقل را باشد که عقل از ...
کز پسندکان حماقت ...
می پرد زد خاک آن توبه و دم
هم رود از دل نتیجه و زادهٔ

چونکه عقلت نیست نسیان میر توست
چونکه پرش سوخت توبه میکند
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
آن عدم از ظلمت ...
میکند او توبه و پیر خرد

بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست با و ماند او ...

وهم قلب نقد زر عقلهاست
چون محک مر قلب را کو بیا
همچو زر باشد در آتش او بسیم

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
تا به پیش خویش ز اسب ...
عقل بر موسی جان افروز را

قصهٔ مجادبات موسی علیه السلام که ...

بخشم حکمت کیمیا ...
فوت شد از من خیان نیکو رفیق
پشت زیر و میروم بر آب بر
مرگ پیش از مرگ ...
یاتی الموت تموتوا بالفتن
که در اینجا ماهی تهر مرد
پس بر وقف کرده ...
تا بجهد خویش ... کلیم
با حماقت کشت ...
همچو جان کافران قالوا بلی
آب گیر را ...
تا ابد در راه صحبت ...
با حماقت عهد را باید شکست
تو نداری عقل رو ای خربها
دشمن و باطل کی ...
از نسیانش ...
چونکه ایمان نیست ...
نی ز عقل روشن ...
پس کلام اللیل یمحوه النهار
بانگ لو ردوا لعادوا ...
آنکه شهوت می تند عقلش نخواند
سر دو را سوی محک کن زود نقل
که نه اهل ...
وهم فرعون عالم سوز را
گفت فرعونش ...

گفت من عقلم رسول ذو الجلال
گفت نی خامش رها کن هایهو
بنده زاده آن خدا اوید ...
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
که مدد از خاک میگیرد ...
هم تو و هم ما و هم اشباه ...
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش
خونی و غداری و حق ناشناس
گفت حاشا که بود با آن ملیک
نیست خلقش را دگر کس مالکی
تو نتانی ابروی من ساختن
گر بکشتم من عوانی را بسهو
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
کشته ذریت یعقوب را
گفت اینها را بهل بی هیچ شک
گفت خواری قیامت صعبتر
ظاهر کار تو ویران میکنم
آن یکی آمد زمین را میشکافت
کین زمین را از چه ویران میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نسوزد خلطهایت از دوا
که چرا این اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا

صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

نسبت و نام قدیمت را بگو
زاده از پشت جواری و عبید
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
از غذای خاک فربه گرد تن
خاک گردند و نماند جاه تو
که ازان پرورد اول جسم و جان
هم ز رای و صاف خود بگرفت ...
در خداوندی کسی دیگر ...
گر کسش دعوی کند جز هالکی
چون توانی جان من بشناختن
نی برای نفس کشتم نی بلهو
صد هزاران طفل بی جرم ...
بر امید قتل من مطلوب را
این بود حق من و نان و نمک
گر نداری پاس من در خور ...

گفت که نسبت مرا ...
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان
چون رود جان میشود او باز خاک
گفت غیر این نسبت نامیت ...
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم
در غریبی چاره و در بی مکان
واحد اندر ملک او را یار نی
نقش او کردست و نقاش من اوست
بلکه او غدار و او طاغی توی
من ز دم مشتی و ناکه او ...
کشته و خونشان در گردنت
کوری تو حق مرا خود برگزید
که مرا پیش حشر خواری کنی
زخم تیکی را نمی تانی کشید

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا القیاس الاضداد و الازواج

تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی رود سوزش کجا آید شفا
بر دریدی چو کنم بدریده را
مستشان پیش اطبا ...
کی شود از آنچه زان خوان ...

کی شود گلزار و گندم زار این
تا نبشکافی به نشتر ریش غر
پاره پاره کرده درزی جامه را
بر نیاید کهنه کاباذان کنند
آن هلیله وان بلیله کو ...
این لقا ضا کردان ...

تو چه اندام و نامم از جلال
نام اصلم کمترین بندگان
آب و گل را داد بر دانش جان و دل
پست از خاکی و از انصاف ...
اندر آن گور مخوف سهمناک
مر ترا نام خود ادیسر است
زین وطن بگریخته از ...
که نه انسی پیش پس ما حق
بنده کاشن را جزو سالار ...
غیر اگر دعوی کند او ظلم جو
که کنی با حق تو دعوی دوی
اگه جانش خود بنده جان ...
تا چه آید بر تو زین خون خورد
سرنگون شد آنچه بنفس بر زند
روز روشن بر دلم تاری کنی
زخم ماری را تو چون تانی کشید
لیک خاری را کلپتان ...
ابلهی فرماید گر د ...
می نگاهی و پریشان ...
تا نگردد زشت و ویران این بنا
کی شود نیکو کی گردد نغز
کس نداند از زمین اعلام را
نی که اول کهنه را ویران کنند
زان تلف کرده معموری ...
که ز پشت وا رها ...



غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله‌ها ور دید بر تو بیش بیش / حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری بر زمی / چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشاد از بهر آن دفع جدال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو گرد در منکی خروج / نک منم بر رغم چشمت شکستم / تنگ بنیادش نام تنگت شکستم
تو بلا در بندبار انجب بند / خنده گاهی بر سبال خود بخند / سلسلت را برکند یک یک ز بند / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دشنام او / تو بتیزه رو درتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از بها گر بگویم تو کری / بشنوی نا بشنوده آوری / توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا زود / یا بسوزد ریش و ریشه تا ابد / تا بدانی که خبیر است ای عدو / می‌نهد بر هر چه زاد و خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر / کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو / چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح / این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد / ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی دیدن که آن آلایش است / هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیره معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود / صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است / تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدان روشن شود دل را ورق / صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود / آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد / تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف / زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر / جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب / با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدر می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بگرود بخبری حق ایمان آرد یا گمان برد

نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود / همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
گرچه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس / این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم من سنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / که دهان و چشم تو بردوخته / گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز / گه ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال / گه ندا می‌آیدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم / اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که من دانم کثیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی زان بخواب واقعات / چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتیاط / که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه بازست

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری / تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر / آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار / گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار / خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه / گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من / بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین / یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
تا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر / تا بود کز بانگ آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود / بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام / گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوش آب آن حمیم / آب ظلمم کرده خلقان را رمیم / من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند / ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی / بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج / پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای

که حجاب گنج بینی خانه را

خانه برکن کز عقیق این یمن

گنج زیر خانه است و چاره نیست

عاقبت این خانه خود ویران شود

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

از زر دل خانه مندیش و مایست

گنج رفت و خانه دستم تهی

خیره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

چون نکلم الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد

که برو کتّاب تا مرغت خرم

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

در ربیع الاول آید بی جدال

چون خبر یابد دلش زین وصل

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

لطف شه لطف این کم میشود / کاسفلی بر چرخ معظم میشود
بین که یک بازی فتادت بوالعجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با ماهان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با ماهان نگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال برنجد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مفرقش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم باز اغشش شده پر رحم / چشم نیک از چشم بد بادا دور
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران بحر در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمییابم یکی گوشی که من / نکتهای گویم ازان چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطرهاش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گرد بر گستوریش [illegible]
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و علمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همیگوید خمش کن هوش دار / ورنه دراندازد غیرت پود و تار
غیرتش را هیبت صد عالم نهان / ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز جای پند کند
که کنم یاری ما [illegible] / کوست پشت ملک و قطب [illegible]
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت برد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی رضی الله عنه چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضا / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمیآید به دست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همیگرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را همجنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
آنچنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
زان بود جنس بشر پیغامبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبست / جاذبش جنس است هر جا طالبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدههای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بینقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در
میشناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون سبندی او تو بر کوره تهی / در میان حوض یا جوی سهی
تا قیامت آن فرو ناید بپست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایههاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنستر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

آن سپیده رو سیه چون عاقبت
گفت با هامان چو تنها شد بهم
بانگها زد گریبان کرد چاک
که چگونه گفت اندر روی شاه
از مشارق وز مغارب جای جای
آب باغ چون بپند …
در هزار آتش شدن زین حرف …
چیره و اول هر اگر دل …
بندگان ما خود ایه ما شوند
دوست از دشمن همی نشناخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
گر ازین دولت نتازی خرخری
مشرق و مغرب چو بود …
هر که او مردم سجودی میکند
ای خنک آن را که ذلت نفسه
چون می پر زهر نوشد مدبری
گر نداری زهر پیش اعتقاد
در بیابد چشمه افتاده را
دین کرا بی زحمت … حجت
خضر کشتی را برای آن شکست
آن گهی کو داشت از کان … چند
مهتری نفطست و آتش ای عزیز
سر برآرد و از زمین آن گاه او
هر که بالا تر رود ابله تر او
چون نمردی و نکشتی زنده تو

گفت با هامان برای مشورت
وعده های آن کلیم الله را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

همچنین گستاخ آن فرعون تاج
جمله عالم را مسخر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد
رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان
که خداوندی شود بنده پرست
ای بکش اول مرای شاه …
تا بچند این غلط چشم مس
خود نبود ست و مبادا ای جنین
بی لالان مال خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور

تزییف سخن هامان

بی کسانی را که او چون … مکس
پیش تو این حالت بد دولتست
این بهار تر همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو شهنشه
چون کند آخر کسی را پای …
تو بدان فخر آوری کز ترس …
زهر اندر جان وی آمد گز
چونکه برگردد از وای جاه …
وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست
از طرب یک دم بجنباند سری
اندر یک دم زهر بر جانش فتد
کوه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر رهی
هر کشش سازد همه … عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
زین و جنبش … پاید …
راه زن هر گدا …
تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته سر …
گشت پاره پاره از خشم کلیم
شمع بهر اوست کو دارد …
ای برادر چون برآذر میروی
هر چه او هموار باشد …
چون ترا فیها … گردد روی
نردبان خلق این ما و منیست
کاسپ …
این فرو … آب بود
یافتی باشی …
چون بمیرد زنده شد آن …

گفت محرم …
جست هامان گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
کار را با بخت چون زر کرده تو
بر آستانه خاک تو ای کعبه …
بوده کردی … بندگان
تا همی در چشم من …
که زمین گردون شود گردون زمین
گشت مارا …
زنده را گوران …
که … اول …
که سر ایشان ز تن …
چاپلوست گشت مردم روز …
دانه کاو …
از می پر زهر شد آن گیج
زهر در جانش کند داد و ستد
بچشد …
گشت …
گرگ گرگ …
این …
سایه کافکندست بر روی …
تیرها را کی هدف گردد …
عاقبت زین نردبان افتادنیست
گر ترا شرکت یزدان بود
وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح آن در آینه اعمال جو
پس کنم خود زیر کار این …
حاصل آن هامان بدان گفتار …
لقمه دولت رسیده تا دهان
گفت موسی لطف بنمودم و جود
آن خداوندی که زر دیده بود
ده خداوندی عاریت بحق
آن امیران عرب کرد اجتماع
که تو میری هر یک از ما هم امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
کین قران احمدست و دور او
گفت لیکن هر امیری ملک را داد
قوم گفتند ای امیر …
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب
هر امیری نیزه خود در فکند
نیزه ها همچو خاشاکی بر بود
… آن قضیب اندر سیل رفت
… ایشان … بود
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب
پنج نوبت میزند بر دوام
آنچنان زین آخرت بیرون کشم
نک عصا آورده ام بهر ادب
اژدهایی کو تو بی امان
ورنه در مانی تو در زندان …
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند

گر نیابی فهم آن ز کهف گو
گر بگویم آنچه دارم در درون

نومید شدن موسی علیه الصلوة والسلام از ایمان فرعون … سخن هامان در دل فرعون

او گلوی می برید ناگهان
نرمی فرعون را داد باد
خود خداوندیت را …
آن خداوندی که نبود راستین
سیل و سیحان …
آن خداوندی که داده عوام

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

نور بخش …
گفت میری مر مرا حق داد …
هین بگیر … از تقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا
هر شما را عاریه از بهر …
میری من تا قیامت باقیست
چیست حجت بر فروع …
در زمان ابری برآمد …
اهل شهر افغان کنان جمله …
گفت پیغمبر که وقت امتحان
تا شود در امتحان آن سیل …
پس قضیب انداخت در وی …
آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه ها گم گشت جمله وان قضیب
روی گردانید سوی …
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
ساحرش گفتند و کاهن …
ملک بر بسته چنان با ضعف …
نامشان چون نام او بس ای …
نامشان را سیل …
همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها
گر عصا گوش و سر …
اندرین آخر جزان …
هر …
اژدهایی میشود در قهر تو
لیک تکرار …
این عصا از دوزخ آمد …
مخلصت نبود ز زندان …
این عصا …

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

بس جگر ها کرده اندر حال …
بانگ دو کردم اگر در ده کسست
اینچنین راهی …
هیچ شه را اینچنین صاحب …
مر ورا …
بار بستانند از تو همچو دام
تا خداوندیت بخشد متفق
نزد … منازع …
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
پروری امر مطلق داده است
حاکمیم و داد امیری مان خدا
میری عاریتی خواهد شکست
سیل آمد گشت آن اطراف …
آمد اکنون تا کجا گردد عیان
آن قضیب معجز فرمان روا
بر سر آب ایستاده …
پس معتبر گشته آن میران …
ملک بر بسته چنین با …
نام او و دولتش …
در جهان آورده ام …
می نیابند از جفای تو امان
کاژدهایی گشت در فعل و خو
گر بها بگریز اندر روشنی
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هیچ بر مرغ دام و فخ کند

این تفاوت حق نهاد اندر نهاد / ...
نی غلط کردید یک پس با قفست / ...

تفسیر آیت و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیم شان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / ...
بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن

...

ما همه بی لطافتی ضایعیم
همچو آب نیل دانی و غرق
در حق قارون که قهرش کرد حق
چون قمر که امر بشنید و شکافت

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

حادثی ابر چون اندر عشق
ذره خود چیست اندر آفتاب
کی بداند ...
این بتقلید اندر بشنیده
گفت دیدم اندرین بحر عمیق

چون غم اندر پیر آید چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کرد اصحاب نرد
وان نظرهای که آن فن منست / جز رونده جز رونده بر دو منست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند پیش پیش
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌دید او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بدو صورت پدید
گر تو گویی نی که آن فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه الصلوة والسلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از او مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را از پادشاه و درخواستن پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی وار ارجاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را بشکستمی / که ترا آن فضل وان مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این برنگردیدی دگر
ور شدی ذره به ذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌نهیم منت ای کریم / لیک شرح عز تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم ز کس / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرده و برگشته از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و پس از وی گرفت / با چنین دلدار کین از وی گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کرد خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه من سر بخششیست
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری بر برد
شب که شاه از قهر در قیرم کشید / ننگ دارم از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسید که الک حاجة خلیل جوابش داد که اما الیک فلا

گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم زو شد مرا اخلاص ناقص
من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این بایست پر سل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
مر ورا رسمی و وحی بی بیان / حرف و صوتست که بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کافر را ز ان نازکرالست
گرده او گرد و شاهیست لیک / رحمت منعم بد نماید بر نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را بشنیده‌اند
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خارخار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از وقوف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جد ترا و کار که افزون دگر
زانکه داند کین جهان را کاشتی / هست بهر محشر و برداشتی
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی بود / بی معانی چاشنی ندهد ندد
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی / هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبه کردن موسی از حضرت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خو / پاسخش آریم چون بیگانه‌وش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قریب الداعی است

همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفاتش ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست / لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / میدوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که بجهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سربسر / جلکی برهم زند آید بدر
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان این پادشاهزاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون رستم بیکسو رفتم و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وان یکی روی دگر حیات و برگ
این یکی نسبت بدین حالت هلاک / باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گشت
چشم زخمی زین سپس ناگه رسد / یادگاری بایدم گر او رود
ور رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ رست
جان بگو خوانی تو فهرست طب / بازخوان علتها نظر کن ملتهب
زان همه غرها درین خانه رهست / مرد و گامی پر ز کژدمها چهست
باد تندست و چراغم ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

پس خواستن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست بایدش بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شعف / می‌آموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از پی‌اش / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طاغیی
شاه خود این صالح است آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و از دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی / نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهاز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

جادویی کردن کمپیرک جادو و فریفته شدن شاهزاده

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه کابلی / کش برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی بر هشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه رویی خبیث ناگهان / گشت آن شهزاده مدهوش ژکان
این نود ساله عجوزه گنده کس / نی خرد هشت این ملک را و نه نفس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سرست / چاره او را بعد ازین لابه گرست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / کو اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

تا که خلق از عشق وی پر جوش گشت
کای پسر یاد آر زان یار کهن
وا رهیدم وز چه دار الغرور

از کلاب و از علاج آمد بخود
یاد آور زان ضجیع و زان فراش
همچنان باشد چو موش ...

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

استعاذت خواه از رب الفلق
کرده شاها زادم کرش اسیر
حل چو او جای عاقبت

زان نبی دنیات را سحاره خواند
در درون سینه نفاثات او
در گشاید عقد او را عقلها

...

ابتدا لله بره القصب
او از آن وقت نیاید راه کج
هم صبا اندر صبا اندر صبا

تا بود که سالکی بر تو زند
فکر خشه کرده تا و کرسه تا
موج بر دی خیزد بی اختران

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست ازین باری

در زمین نم نیست نی بالا سحاب
مومنان خویشند و یک تن شده
پیش چشمم چون بهشتست این ...

خلق می‌میرند زین قحط و ...
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست
من همی بینم بهر دشت و مکان

کل عالم صورت عقل کل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود
صلح کن با این پدر عاقی بهل
پس قیامت نقد حال تو بود
من که صلحم دائما با این پدر
من همی بینم جهان را پر نعیم
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان
از هزاران می‌نگویم من یکی
همچو پوران عزیر اندر گذر
گشته ایشان پیر و بابا شاب و فر
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر
گر کسی‌ات گفت کامروز آن سند
بانگ بر زد کای بشیر باش شاد
وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه عاشق در دم نقدست مست
کفر قشر خشک رو بر تافته
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست
در خور عقل عوام این گفته شد
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جو جو چون جمع کردی ز اشتباه
پس برو هم نام و هم القاب شاه
جمع کن خود را جماعت رحمتست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
این همی دانم ولی مستی تن
همچو مرغ بر زکفش در نثار

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل
بکژروی جفا کردی صورت عالم غمت فزاید اغلب احوال
چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا نتوانی
رویش دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

این جهان چون جنتستم در نظر
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
برگها کف‌زن مثال مطربان
زانکه آگنده‌ست هر گوش از شکی

هر زمان نو صورتی و نو جمال
بانگ آبش می‌رسد در گوش من
برق آیینه‌ست لامع از نمد
پیش وهم این گفت مژده دادنست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند می‌گفت
آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی
نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
لاجرم از کفر و ایمان برترست
باز ایمان قشر لذت یافته
برترست از خوش که لذت گسترست
از سخن باقی آن بنهفته شد
بر هزاران آرزو و طم و رم
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
باشد و هم صورتش از وصل آن
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
در میان شصت سودا مشترک
می‌گشاید بی‌مرادی من دهن

گفت آری بعد من خواهد رسید
که چه جای مژده است ای خیره سر
کافران را درد و مومن را بشیر
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
قشرهای خشک را جا آتش است
این سخن پایان ندارد باز گرد
زر عقلت ریزه است ای متهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
ور ز نقالی شوی افزون ز خام
تا که معشوقت بود هم نان هم آب
زانک گفتش از برای باد رست
پس خموشی به دهد او را ثبوت
آنچنان کز عطسه از خاریدنی

شرح حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

کوست بابای هر آنک اهل قل است
صورت کل پیش او هم سگ نمود
تا که فرش زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
گر نماید آینه تا چون بود
عقل گوید مژده چه؟ نقد منست
آمده پرسان ز احوال پدر
پس پدر ز ایشان پیش آمد ناگهان
از عزیر ما عجب داری خبر
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
که در افتادیم در کان شکر
لیک نقد حال در چشم بصیر
کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
قشر پیوسته به مغز جان خوش است
تا برآرد موسیم از بحر گرد
بر قراضه مهر سکه چون نهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
از تو پا زد نشاید زرینه جام
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جان شرک از باوری حق برست
پس جواب احمقان آمد سکوت
این دمم گردد بنا خواه تو باد
تو برآرم روز من [illegible]

لیک آن پستی شود توبه‌شکن
راز پنهان با چنین طبل و علم
جامه خفته خورد از جوی آب
زانکه آن خواب گفت در سجاده دور
من بدیدم تشنگی خواب آورد
پیش چشمی این خرد تا گور بود
این خرد از خاک کوری کور گرد
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
از سخن گویی مجویید ارتفاع
گر بفضلش پی ببردی هر فضول
نیست نور برق بهر رهبری
عقل کودک گفت بر کتاب تن
تنگ شیطانی سوی گردون شدند
که روید آنجا رسولی آمدست
تیز آن حلقه در و بر باب بست
پیش او آیید اگر خایف آمدید
سبزه گردی تازه گردی از نوی
جان گرفت و بانگ زد زان مژده او
سر کلاه چشم بند گوش بند
چون بریدار جنس بازگشت یار
گر سگی گرگین نه تو مستبد
بندگی او به از سلطانیست
گفت انک مست خود بشنید
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست
پس کند خاموش پس از انتقاد

مستی است این مستی بی‌جا مکن
آب جوشان گشته از جف القلم
خفته اندر خواب چه با تیر آب
بر خیالی از حقی مهجور شد
خواب آرد تشنگی بیخود

حکمت اظهار تاریخ دراز
رحمت بی‌حد روانه هر زمان
میرود که تشنگان بی‌آب هست
دور می‌بینند و بس خفته روان
خود خرد آن است کو از حق چرید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
سخره استاد و شاگرد کتاب
منتظر را به ز گفش [illegible]
کی فرستادی خدا چندین رسول
بلکه عقل هست ابر را که می‌کشی
لیک نتواند بخود آموختن
گوش بر اسرار بالا می‌نهد
هر چه می‌خواهد امید از واهب است
گر سوی بام فلکشان راه نیست
نیشکر گردید از او گر چه نی بد
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
آنچنان پاکی که شد خفته عصی
که از او باز رست پیکش ز نقد
برگشاید چشم او را باز داد
بلکه شاگرد دلی و مستعد
که انا خیر دم شیطانیست
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
مستعد آن صفا را جمعیت

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
منصب تعلیم نوع شهوتست
عقل جزوی همچو برقست و درخش
برق عقل ما برای گریه است
عقل رنجور آرد آتش سوی طبیب
میر بود ندانند کی زان رازها
گر بجوید در بی‌بها
نیست حاجتشان بیی راه دراز
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل
سبزه جان بخش کان را سامری
گر این آید سوی اهل اثر
زان گله مرچشم بازار
راند دیو را حق از مرصاد خویش
رو بر دل رو که تو جزو دلی
فرق بین و برگزین ای تو حبیس
سایه طوبی ببین خوش بخسب
گر از این سایه روی سوی منی

بیان یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

سستی‌ای آمد جهت بر دامن آن
خفته آید او درک آن ای مرد مال
زین لقب کز راه را بر خویش بست
رحمتی آرید شان ای راه دان
بی خرد کان ز عطار آورید
وان صاحب دل بنیخ صورت بود
چشم عیسی چو بی بر نور دار شو
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
هر خیال شهوتی در ره بتست
در درخشی کی توان شد سوی وخش
تا بگرید نیستی در شوق هست
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تا شهب میرانند شان زود از
ادخلوا الابیات من ابوابها
خاکیی را داده ایم اسرار آن
نیست کم از پشم اسب آن خلیل
گرد در کو پا که تا شد گوهری
دار هید از سر کله تا سر به پای
که همیلش می‌نیش خود بست
عقل جزوی را ز استبداد خویش
هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی آدم از کبر ابلیس
سر بنه در سایه بی سر کش بخسب
رو و طاغی گردی و ره گم کنی
زیر سایه امر شیخ و اوستاد

ور نه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی

چون نبی نیستی ز امت باش / چونکه سلطان نه ای رعیت باش
پس رو خاموش باش از خود زحمتی در رای تیراش

هم ز استعداد وا مانی اگر / سرکشی ز استاد راز با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را میدید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن / چشم آخر بینت را کور و کهن

هر که آخر بین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی وزین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شود ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها

حکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه
رفتن تو کم در رو می آیی این چراست و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و ره بسنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیر خو
بار توبه میکند جا را سست / دو یک تف کرده توبه بشکنست

ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم پیسی کنی

تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که بنگرم پایان کوه / هر گو و هموار را من توه توه

همچنان که دید آن صدر اجل / پیش گاه خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از پیش سال / دید اندر حال آن نیکو خصال

حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم منگر پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را نا جای را

دیگر آنکه چشم من روشن ترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل
او بر خود و از وی استعانت خواستن و بدو پناه
گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و ره
نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بس فرونست ار بیشمار / هم تو فضل خود مرا معتمد ورا
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی از اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بجنت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیرواره ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خود از نیل
پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری
سبو که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل
آب صافیست و سبو که ما قبطیان می کنیم خون صافیست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیی می‌مرد از تشنگی / از پی او پر خود یا بدر سبکی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون سبوی خود کنی زان طاس پر / خوب باشد آب باشد پاک حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان منت کشم / یا پس آرم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آن گدا / که بخور تو هم شد آن خون سیا

باز آن سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست تن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچو خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه‌ست و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظرست

پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی‌پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک

می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون

کردم

که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند او عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد

حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودت کنند اهل جهان

آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاکست و چو حق تابش بداد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشم از ره برده است

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

می‌نماید او که چشمی می‌زند / ابلهان سازیده‌اند از وی سند
گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود

مسخ از تو صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا ز نور دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک

سبطی آمد در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / جا فرا مر تواند و مستمند

جز تو پیش کی بر آرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو و ز تو ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانه دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنگه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود

من بوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای در اندرون من گشاد

این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص

کاف کافیم دهم ترا همه خیر / بی سبب بی‌واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

بی بهاری نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروی درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم

موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طبانچه می‌زند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان برتنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی ز رو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان آبی بگذرم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
پس حجابش این حجاب عشق و داد
با عوام این جمله بسته و مرده
عامه گفتند که پیغامبر ترش
یک زمان در چشم ما آید نما
آن درخت هستی است امرودبن
چون فرود آیی ببینی راکان
آن نمی‌خواهیست تا با مولا نخو
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
چونک آمد بر درختان کرست
گفت شوهر را که ای مابون رد
تو برزیرا چو زن بغنود
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
زن بکرر کرد کان با بر طله
گفتا ای زن هیچ دو آزدر
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن
پس فرود آ تا بگویم ...
هر جدی ... پیش ما زلال
نقل کن امرودبن کاکنون برد
چون فرود آیی ازین امرودبن
چون فرود آیی زو کردی جدا
راست بینی گر بدی آن پایه ...
بعد از آن برروز آن امرود
آتش ... دوانبر دو فر ...

برقرارم پیش چشم دیگران
پس چشم دیگران مرده و جماد
زین عجبتر من ندیدم پرده
از هم پشت و پشت ذوق
خنده‌ها چیند اندر بلاتی
تا در انجا این نماید تو کهن

همچنانک این جهان پیش نبی
پست و بالا پیش چشمش نزد
کوربا یک پای پیش چشم
فاضه کفشدی که پیش چشمشان
از سر امرودبن بنماید
تا بر آنجا چه بینی خار زار

حکایت آن مرید که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از آنجا فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرید دید خیال بود جواب این مثال است نه مثل در مثال این قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
که بالای تو آمد چون کبی
گفت زن این هست از امرودبن
این همه تخییل را بر و منیت
هزلها جد است پیش عاقلان
گشته تو بیره چشم و خیره رو
گر نماند فکرت و چشم و سخن
بندگیش کرد اندازه خدا
مصطفی کی خواستی از زار ...
که مبدل گشت و سبز از امر کن
شاخ او انی انا الله میزند

چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت زن نی نیست اینجا غیر ما
از سر امرودبن من همچنان
هزل تعلیمست آنرا جد شنو
بازلال امرودبن چو بینند نیک
این منی و هستی اول بود
یک درخت بخت بینی گشته‌ای
زین مواضع که فرود آیی خدا
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
چون درخت موسوی شد این درخت
زیر ظلش جمله حاجت روا

غول تسبیح است و پیش ما لی
از کلوخ و خشت او نکته شنو
روضه و خضر و چشم ...
مینماید او ترش ای ...
منعکس صورت بزیر آیی ز ...
پر ز گرد و ماهی چشم ز ...
یک جهان پر کلرخان و ...
بر زند در پیش شو کل ...
بر آیم میوه چینم از درخت
چون بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می فتد
ای نگار تو خود مخنث بوده
ور نه اینجا نیست غیر من بد
گفت بر پشتت فرو خفته ...
زن کشیدی مول را اندر کنش
این سرت برگشته شد مرزه ...
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
تا بدان امرودبن امیست نیک
که برو دیدی گرد و احول بود
شاخ او بر آسمان هفتمین
راست بینی بخشد آن چشم تر
آنجا که پیش تو آن خود رست
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
این چنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال
که آمد پیش پیغام از وی بهم
این درخت تن عصای موسی است
تا به بینی خیر او و شر او
اول او و به برگ فشان کرد
از مزار عشان آمد قحط ...
کین همه اعجاز کوشید ...
شکر آن ... که دایی ری
کمترین حکمت کزین الحاح تو
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
تا نخس کوشش فرعون آمد ...
کانچه ما کردیم ای سلطان ...
پاره پاره کرد هست فرمان ...
گفت یا رب می فریبد او مرا
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
این گجنبان آن عصا تا خاکها
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا مسافر از حجر بیابد ...
اکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میسکنی در خوردنی
خوردن تن مانع این خورد نیست
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
غیر شهها نیست رستی هوش
مست آن باشد که آن مرید که دست

که دردو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما

باقی قصه موسی علیه السلام

بعد از آن کریده و زار
گشت مبغوض آن کرده غرو
از ملمهای کی میخوردند برگ
چون نخواهند این جماعت راستی
امر بلغ هست آن بود حتی
جلوه کرد آن لجاج آن عتو
باید شش زینده وا فوا از برو

پیش از آنکه این بود او غیر تو
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد بخود از موسی دعا
امر آمد کاتباع نوح کن
چون پیاپی گشت آن امر شجون
تا که ره بنمودن و اضلال حق
دیو را لجاج غوایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون موسی را

پس نفرت ... نکوکرم سخت هم ...
می فریبد او فریبنده ترا
هرچه بر خاکست اصلش از کجاست
دانه هرچه تلخ کرد ...
آن سبب بهر حجابست و غطا
سوی بازار آید از بهر کبا
همچو آن بره چریده از ...
بهر او خود را او فریه میکند
جان هم بازرگان و تن چون ره زنست
خوشتن را کم کن یاوه مکوش
هرچه شهوانیست بند چشم و گوش
زر نماید آنچه پس ...

این گجنبان لب بر حجت ...
بشنوم یا من هم خدعه اش
گفت حق آن سگ نیرزد هم ...
دان ملمها در زمان گردد سیاه
تا طبیعی خویش بر دارد ز ...
بندگی ناکرده ...
همچو آن بره و قصاب ...
کار نود کس رود رزقی حکمت ...
شمع تا جز آنگه است او ...
وانکه مر شهوت چو خمر ...
آن ... خوردن دو بود
این گجنبان ندارد ...

حمله یابت و فرعه فی السما
که گریی بگذار اکنون قائم ...
کامدش آمد که بیند ...
چون بامرش بر گرفتی گشت خوب
آب شان خون کرد و کف ...
چون نظر افتاد شان اندر ...
ترک پایان بینی مشروح کن
نیل می آمد سراسر جمله خون
فاش کرد و بر همه اهل ...
شیخ الحاج هدایت میکند
لا به بگرد ... تا گشته قد دوش
نیست ما را روی ایراد سخن
تا ببیند این بانه آتشین
تا بداند اصل را آن فرع کش
پیش سنگ انداز ... ز دور ...
تا به بینند خلق تبدیل آمد
تا بنجم رو باستاره کند
لقمه دوزخ بگشته لقمه جو
کو برای ما ببر در کرم ...
تا شود فربه دل با کر و فر
که بود ره زنچه هیزم سوخته
پرده هوشش است و غافل از ...
مست بود او ز تکبر و ز جحود
لب گجنبان تا برون روید گیاه

زنگ

همچنان کرد و هم اندر دم بهی   سبز گشت از سنبل و حب بیش بیش
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

آن دمی داد می و عار پا   چون شکم پر گشت و نعمت زد زدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهن سردیست می‌کوبی بدان
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اسکیزه کند
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد   هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا   دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحث راز   اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید   سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست   جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو   پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال   فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نائمست   خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش   چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد   روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

ای دریده پوستین یوسفان   گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو   میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست   پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا   کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست   آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان علف فربه شوند   هین که گرگانند ما را خشم‌مند

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند با حق تعالی که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان

ناله گرگان خود را موقنیم   این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی   از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود   آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی   تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه   شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در صرفی   پس نوشند از جزا هم صرفی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد   در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی کم می‌ندیدش فاش کس   بود با ایشان نهان اندر نفس
چون خرد با تست مشرف بر تنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای بوالفضول   از سکون و جنبشت در اعتمال
چه عجب گر خالق آن عقل نیز   با تو باشد چون نباشد مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تنت   بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو   کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود   زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو   نیست چپ و راست پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست   پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهت   بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امر ای صنم   بیجهت‌تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان   عقلتر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برد دلیل   لیک پی بردن بننشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی   بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست   وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب   بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر
[illegible] شد چنین   کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند
جز که لا احصی نگوید او ز حال

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
گفت تو کوهی دگر با چشم بند
من همه شهری کی ارم نهان
پس بجنبانم من آن کو را نقیر
چون بگوید پس شود ساکن ز کم
همچو مرهم ساکن و بس کارگر
نزد آن کس کو ندارد عقل این

موری بر کاغذ بدید او قلم
گفت او مور صحبت او پیشه ور
همچنین میرفت بالا تا یکی
صورت آمد چون کیاس و غوص
یکزمان از وی عنایت کین مبر
کای سخن وان خبر زاردل
یا قلم را زمره ما شد که بسر
گفت ای یک دشت صد ساله راه
کوه برفی میزند در برد بگری
گر نبودی همچنین وادی بهش
گر نبودی عکس جهل برف باف
باچنین قدری که رفت و تا نهفت
گر ندیدی آن نقصان تو است
مرغ را بولا که عالی ثواب است
رفت رفت و پر زان میشوی

مصطفی میگفت پیش جبرئیل

از عظمت و صفت حق ما را بگوی گفت کوه قاف که صفت عظمت او نتوان گفت پیش او راه گهاه فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از منافعش …

دیده که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط
گرد بپیش عظم تو بارکشید
گفت رگهای من منتهی کوه
بر عروق بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری را

موری بر کاغذی میرفت نقش قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم روشنتر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع

گفت با مور دگر این از منم
وین قلم در فعل فرع است ای …
مهتر موران فطن بود اند کی
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
عقل زیرک ابلهیها میکند
از صفات حق بکن با من بیان
[illegible]
کوههای برف پر گردشت شاه
میرسد از برف سردی باز …
تف دوزخ محو کردی مر ترا
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
[illegible]
که عقول خلق از آن کان یک جواست
[illegible]
[illegible]

که عجایب نقشها آن کلک کرد
گفت آن مور پسیم کز بازو است
گفت کز صورت نبینید این هنر
بیخبر بود آنکه او عقل و فواد
[illegible]
[illegible]
گفت گر دریا ستاید کوی تو
کوه بر که بی شمار و بی عدد
کوه برفی میزند بر کوه برف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عیب بر خود نه بر آیات دین
[illegible]
[illegible]

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خود …

[illegible]
[illegible]
مانده حیران در آن خلق بسیط
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه کوه قاف …
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نسوزد پرده های …
[illegible]
سابق و مسبوق …
[illegible]
[illegible]
چونکه عاجز آمدی لطف …
[illegible]

[illegible]
گفت شوانی و طاقت نبود
آدمی را هست چشمی مستقیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این سخن پایان ندارد ای جوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

و هذا مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعیست راه مینماید و بی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و چون کاری کرده نشود و چون در راه آمدی آن رفتن طریقت است و چون بمقصد رسیدی آن حقیقتست و جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مسی زر شد یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانچه گفته‌اند طلب الدلیل بعد حصول المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند ~~که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند~~ که زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء اللهیم یا آنکه مثال شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن و چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله و اتباعه و صحبه و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید جمله سرد تاره دود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی کو برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش

در معنی خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگی اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زود و بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
و ایمنست از خواجه‌تاشان دگر / که نیایندش مزاحم ضرر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب

در سبب ورود حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان دین / دستگیر جمله شاهان و عبید
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر از او / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
در میان یک شکم زفت عظیم

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلود شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد
قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیم شب یا صبحدم
پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز
نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و سرگردان و دنگ

حیله کرد او و بخواب اندر خزید
خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید
او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

زاندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاکپوش

گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم آن سو و این سو می‌ریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
آنچنانکه کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
یا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم
باز شد او در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس چیزی یا دیوار
از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود امر آسمان
تا ببیند خویش را او آنچنان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دست است این نمط نی کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم

گفت آن دانم ولیک این ساعتیست
که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد میشست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

در سبب رجوع کافر و دیدن مصطفی صلی الله علیه وسلم که حدث او را می‌شست و متحیر شدن و ایمان آوردن کافر

که دلش میگفت کین را تو بشو
که درینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی وان را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر
میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی‌ای
من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان
که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همیداند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام ما زفت و ستبر

کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن
پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم برین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون
آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا
تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سودست از درد و غمی
گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی و هیهات را
وز لوینه پیچد آن لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهات گیرد [illegible]
میکشاند سوی حرص و سوی کسب

میزند بر پات نعلی ز اشتباه
تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تردد در دو کار
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنه به چه محفوف گشت
بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دغا
که کند در سله گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش
ور بود حبر زمان بر خنددش

عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم مهمان خویش را

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواب چون دیوانه شد مغلوب شد
گفت ایزد تا که آب پاک جان
آب بر روزه در آمد در سخن
مادرین دیهیم قاضی قضا
از چه دردیهیم قاضی نرسیم
تا بهر زندی ان گواهی تی شهید
خواه در صد سال خواهی یک زمان
این نماز و روزه و حج و جهاد
خوان و مهمانی پی اظهار است
هر کسی کو شد جمالی یا فسون
روزه گوید کرد تقوی از حلال
گر بطراری کند لیس و کم
فضل حق با او که او کرمی تند

گو کسی برخیز دار خواب گران
کای شهید حق شهادت عرضه کن
هر دعوی الستیم و بلی
نی که با بهر گواهی آمدیم
تو ازین دیهیم کی خواهی

گفت این سوگند بین با جود او
تا گواهی هم دهیم ور ثم
گر بلی گفتیم وا از امتحان
از لجاج و نیش نشسته
یکزمان کار دست یکبار دیتا

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهانند بر نور اندرونی

هم گواهی دادنست از اعتقاد
کای مهمان ما با نماز تسیم راست
هیچ دارم کو مر در اندرون
چرخ شد در محکمهٔ عدل اله
حاقبت زین حله باکش میکند
جامه پاکم دید بار دگر
کی بی این باز ماند آب را
یا بشوید روی رو نا شسته
زانکه مردار و بریده زان جان

این گواه و هدیه و ترک حسد
کو مر دارم زتقوی یا سخن
کاراو نیست و کارش کم
کیمیای زر بدبرید از
یا بگیرد بر سر او حال او
جان مردی دل مرد آن

باز استعانت آب از حضرت عزت عز شانه

وصیت عقل مصطفی بازرسید
کو ازین سوی بت با او کار
فعل و قول با شهود است و بیان
اندرین سنگی کف ولب بسته
این امانت واگذارد و ادا
این گواه و روزه بر مردم گواه
عالم آرایست زیک
میر دو ...

چون نماند واسطه تن بی حجاب
فعل و قول آمد گواهان ضمیر
فعل و قول و بول رنجوران بود
حاجتش نا یفعل و قول حجب
این گواه فعل و قول از یچو
لیک نور عارفی کو حد گذشت
نور او کو مر و پرون ما چه است
این گواهی چیست اظهار نهان
این نشان زر نماند محک
جان چنین افعال و اقوالی نمود
تزکیه باید گواهان را بدان
گر گواه قول کژ گوید و رد است
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
تا تو بستیزی ستیز ای جوان
این سخن پایان ندارد مصطفی

همچو موسی نور مه یابد ز جیب
زین و ربا طین اصلیدا الکه
که طبیب جسم را برهان بود

این همه با آرا هم شاهد است
چون ندارد سیر سر در دل آن
وان طبیب روح در جانش رود

در بیان گواهی قول و فعل بر وی برنور ضمیر و سر اندرونی

نور او پر شد پیدا و نهان دوست
زین تسلسلها فراغت یافته است
خواه فعل و خواه قول و غیر آن
زر جامه نیک نام وی
بر محک امر خواهر را بسود
تزکیه اش صدقی که موتوا بود
ور گواه فعل کژ گوید رست
روز می‌دوزه و شب بجز رید
مرد و پیدا میکند ستیز

شاهد آتش فارغ از اثبات
پس مجاز ازوی گواه فعل و گفت
که غرض اظهار سر جوهر است
این صلاة و این جهاد و این صیام
کاقتصاد مر راستی نک گواه
قول و فعل بی تناقض بایدت
پس گواهی با تناقض کی شنود
چون کمر است تزکیه شد قبول

بیان عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم ایمان

عرضه کرد ایمان پذرفت او قلا

گشت مؤمن گفت او را مصطفی | که شبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو | این جهان و آن جهان بر خوان تو
این کم تو کردی دو صد مادر نکرد | عیسی از افسونش با عازر نکرد

هر که بگزیند جز این بگزیده [illegible] | عاقبت در گلویش ریشها
هر که سوی خوان غیر تو رود | دیو با او دانکه هم کاسه بود

هر که از همسایگی تو رود | دیو بیشک ای کیا همسایه شود
در رود بی تو سفر او دور دور | دیو بد همراه و همسفره و دست

ور نشیند بر سر اسب شریف | حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بگیرد دختر شاهنشهی | دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم فرمود حق | هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی | در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد | عیسی از افسونش با عازر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد | عازر ار شد زنده لیکن باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیم خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نه ناموس و فن | سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در تعجب ماند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیل بود | سیری معده چنین پیلی شود

فجفجه افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر گشت و زفت
آنکه از جوع البقر او می‌طپید | همچو مریم میوه جنت بدید

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا جسم با او یار میگردد [illegible]

میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده چون دوزخش آرام یافت

گر نخستی دیو جسم آن اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوطی که مرده حی شود | تا نیاشامد مسلمان کی شود

ذات ایمان نعمت و لوتی است هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیبست ای پسر

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر | عشق را عشق دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون می‌چشد | اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر | افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذی بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچو ملائک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند | او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان | لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن بر غذای تن

گر جهان باغی پر از نعمت شود | قسم موش و مار هم خاکی بود

قسمشان خاکست گردی گر بهار | میر کونی خاک چون نوشی و مار
در میان چوب گوید کرم چوب | مر کرا باشد چنین حلوای خوب

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی دقیق

کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی نداند جز خبث

ای خدا ای بی نظیر ایثار کن | گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان | کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین | سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث | بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعاها گشته از تو مستجاب | داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم | سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش | بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس | نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

درخور هر فکر بسته بر عدم | دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال | بر نوشته چشم و عارض خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست | زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد | تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبریل و نظر او در غیب مانند نظر جبریل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد | هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان | وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو | گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه | روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیال او دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت | وان یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زنی رفته شده | وز خیال این مرهمی خسته شده
از پری خوانی یکی دل کرده گم | بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند برون | زان خیالات ملون ز اندرون
این درین حیران شده کان بر چیست | هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف | چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند | هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحری متحریان قبله را چون غواصان در دریا

همچو قومی که تحری می‌کنند | بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب | هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و درّ ثمین | توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از دریای ژرف | کشف گردد صاحب درّ شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد | وان دگر که سنگ‌ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره | فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان | گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر می‌زنند | گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت | کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه | هر شرر را او گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود | وا نماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر | بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
لیک پروانه دو دیده دوخته | مانده زیر شمع بد پرسوخته

می‌طپید اندر پشیمانی و سوز | میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم | کی ترا برهانم از سوز و ستم

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

شمع او گریان که من سر سوختم | چون کنم من غیر را افروختم

او همی گوید که از اشکال تو | غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا | غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما | نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات | مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند | وان عزیزان رو بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی | وین کبوتر جانب بی جانبی

ماند مرغان هوا نه خانگی / دانه‌ها و انه پیدا کی
زان فرج آمد چنین روزی ما / کو درین رشد قبادوزی ما

صوفیی بدرید جبه در حرج

سبب نام نهادن فرجی در اول و بیان حال صوفیان رسمی مقلد

پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین بر نام صافی داشتست / اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر گلی کو زار است دُرد وی گرفت / رفت صوفی سوی صافی تا شکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت می‌رود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دُردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا ازان صوفت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته بپیش این لیام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان بجو
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که ایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهُش / کش بود از جیش نصرتهاش جُش
نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌اش نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنست کین خاک گش / که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / کز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم
چند آن خاک رس صحرای دین / که بود در حسن او را خوبیش
چند از آن مطبخ پرورشش دهند / که سلاطین کاسه‌لیسان ویند
گر روا به ناله کردم از عدم / ور نبودی این کشش تک کی زدم
چند از دریای عمر بی‌غمی / که بود زان هفت دریا تشنه‌ای
هست در ظاهر خلاف آن ظاهر خوش / ز چشم افزوت پنهانهای دگر
این بیان حرص بط منقضیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ

در صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت آن صید خلق از خیر و شر / در نتیجه و فایده او بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بود بس از رقت و لاد / صید مردم کردن از دام ودا
زان شکار و انبوهی باد و در / دست در رکن هیچ پای تر نبو
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن حرام
آنچه ارزد صید را عشق است و بس / لیک آن کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیاد پست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت یابی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بند از لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عزوجل
چون قبور ازا مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل تمییز از ظاهربینان جدا شوند لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دیگر کوثری بس خوش
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز زاتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآورده سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
چون خلیل حق اگر فرزانه / آتش آب تست و تو پروانه
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
جان پروانه همی دارد ندا / که دریغا صد هزارم پر بدی
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
تا همی سوزید آتش بی‌محابا / کوری چشم و دل نامحرمان
بر وی آرد رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینندری
او نه بیند نور در ناری دمی / دل نبیند نار در نوری شود


در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند پیداست تفاوت از کسبست

حکایت عرب و سگ او که از گرسنگی می مرد و نان بدو نمی داد

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویش

در بیان چشم بد و معنی وان یکاد الذین کفروا الآیه

هرچه یابد او بسوزد بردرد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هرکه در پوشد بر او گردد وبال

حکایت حکیم با طاوس

تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت
پر خود میکند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا نمیدانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که آن گردد گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بفزایدت / بیم و ترس مضمرت بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست / که رخ مه از فراق او گریست

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش گردد چنانکه اگر بر روی آینه چیزی نویسی هر چند پاک کنی داغی بماند

یا نمیبینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کو بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسائط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به ما

پس سپه کاری بود در بس جهان / بر تحمیلات جان بی جان بل

در بیان معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

پر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لاتسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق سبحانه و تعالی هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذایم کم بدی از مرد و جل

در معنی حدیث ما مات من مات و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی با خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر میبوده‌ام / دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده کمتر آمدی
از حریصی کم دران روی قنوع / در تکبر کم دران حبر خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / در طمع کم چهرهٔ خوب سجود
برمکن آن پر که آرای را / برمکن آن پرده سیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هرکه آنجا بود بر گریه فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست / بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بوده شوراندیدمش
میچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی گمانی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی اند و در عالم سفلی محبوسند

همچو هاروت و چو ماروت این دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین چه آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند / اندریشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازان دیده ها را دوخته / در حجاب از شوق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میبود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنر و زیرکی چون پر طاوس عدو جان او است

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه گری صبرم نمیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / برفزودی از اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مستم در فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایه ی خویشتن

در صفت آن بیخودان که در بقای حق سبحانه و تعالی فانی شده اند و فانی را خوف نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت منهم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بپوی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
این شعاع باقی آمد مغز من / نی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد در زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابر است ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد او بدر نحیف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف بنگر کاین هم لطف اوست / که بگفت ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو خصم جان / که کند ما را ز چشم ما نهان
نور را این پرده زالی میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین جهت / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست / اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / وین کنند که را از آن دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مر مرا مادر تو گیر اندر کنار
پرس ابر است و پرده ایست و کشف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز رو / تا ببینم حسن را هم زان نمو
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایه ام مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا لطیف ابری درآید پیش ما / کو نگردد خود حجاب روی ما
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزه پیغامبری بود آن سقا / گشته ابر از محو همرنگ سما
بوده ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
بر پی فر است و سر از ابر بس / خانه شمع و صبر استون تن
جان فزاید گر دلی ای همنفس / کفر مطلق دان و نومیدی ز شیر

هین مشو شکر به پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی چست و شاباش خطاب
نوش پی پر دار کی پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست
تا که این کشتی ز غاصب باز رست
فقر و فخری بحران آیینی
تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وا رهند
برنتابی گنبد اندر خلوت نیش
تا نگردی جملگی چون آینه

بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکول اند و غفلت ایشان

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر
در شکار خود ز صیادی دگر
دزد اگرچه در شکار کاله است
شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در
غافل از شحنه است و از آه سحر
اینچنان غرقست در سودای خود
غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب و طوبی میخورد
معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیا
همچنین سرمستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعمکم او گفت
هست حق تا کول اکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
زانکه گند ز کس پاکی بود
این ماکولان جذب تست
رو بدان درگاه کو مطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر او فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسبی یا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد
میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکالهاست این خیال
وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
سوی آنکه گفت مائیم حفیظ
یا بسوی آنکه او حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر
حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت که علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید
تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابی بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار بشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد
با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه
لاینفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین
رو زبون گیرا زبون گیران ببین
این زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دست ای جوان
بیکسان گیری که صیدت چه بود
یاد کن فی جیدها حبل من مسد
چون فرارا از دام و آب
دام تو خیره ز ربیت چه پسند
تو زبونی و زبون گیر ای عجب
هم تو صیاد و صیدی گیرا در نهان
حرص صیادی ز صیدی مغفلت
دلبری میکند او پیداست
که نبینی خصم را وان خصم باش
چند گردانند پروردان قفس
تو کم از مرغی مباش اندر نشید
پس بدی خلف صنوبری
چون ببرد دانه آید پیش و پس

کای مجیب پیش و پسم صیاد هست
تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را
پیش چشم آر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی التیا
او قرین تست در هر جا لقی
می شکنجه کرد گردون پست پست
پیش ما هر پیش یک گفت
آنکه میسکی اگر چه پست کو
در شکنجهٔ او عقیله که جو
آنکه میگفت این العبد العجیب
بانگ برآمد همی گفت ای امیر
برکنم من پر این مجوس دام
از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن در حجت و جور و برست

در سبب کشتن ابراهیم علیه الصلوة والسلام زاغ را و صفت مذمت او

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم
مهلتم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان
گویدی کز خوی زاغم وارهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه حلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
میفزایی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگریست
دیده کاینجا مردی بینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط
ایتلاف خرد تن بی مخیط
هر کسی زد در جهان آن حیات
زو ترش از دیگران آید ممات
تو از آن روزی که در هست آمدی
آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا
کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند
هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان
کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی
از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای نافنا
چون دوم از اولینت بهترست
پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست دهها و وطنها و رباط

بازمیخرهای دریا در وقوف / هست صد چندان میان شهر عیب

این بپای زاغ این جان را بباش / گر نباشی نخل وار ایثار کن

آنکه نور دیده او خر بود / تا فزاید کوری از شور آب

شور میده کور صد خر در جهان / در سپاهی نکی زان آب بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / مرغ جانها بر زمین خوش میرود

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / گفت پیغامبر که با این سه گروه

وان سوم آن عالمی کاندر جهان / عضو گردد مرده کرش وا برد

[illegible]

زانکه آب شور افزاید عمی / چون ازین آب حیوان ادراک

کوزه را دو وصل زنگی بوده است / اهل دنیا زان سبب اعمی لند

با چنین حالت بقا خواهی و باد / آنکه روزی شاید و خوش بود

در معنی حدیث ارحموا ثلث عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

جان من کان عزیزا فافتقر / والذی کان عزیزا فاحتقر

رحم آرید از زر پنکید در کوه / آنکه او بعد از رئیسی خار شد

مبتلا گرد د میان چاه بلا / زانکه از خوت بخواری آید

نور دیده و جنبل امانی دیدم / هر که از جام الست او خورد پاک

[illegible]

حکایت در بیان صفت حق نیان دنیا و اهل شهوت در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغرباء

که زدوده گرد که مناقفت ... / مر کرا با ضد خود بگذاشت

بحر را عذری بگوید معتبر / بخشش با خود هم از اجداد

[illegible]

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نام از سبزوار

حلقه ها در گوش کن والحش جال / ترخراج و صلتی که بایدت

چش با چندی امانت با شکو / گفت زرها نید از ما جان خویش

هیچ ناریدای دمیده امهال / بر دستان همچو گشت از قوم

[illegible]

رو بپا دار آن دلی کو شاه اوست که امان سبزدار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از زور است سبزه‌زار طبع را ویرانی است
زانکه آن بازیست و دنیا سهو شنع دیدن ناجنس با جنس رنج

در کند زو نفاقی می‌کند بهر استمالت رفاقی می‌کند
میکند آری نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند قدح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را امید شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدلی با کر و فر نیست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

آنکه زرق او خوش آید مر ترا او ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو است پیش طبع تو ولی است و نبی است

رو هوا بگذار تا بویت شود وان مشام عنبرینت بو شود
از هوا آنی دماغت فاسد است مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

بقیه قصه آهو در آخر خران و گفت و گوی ایشان

صد مدارا این چنین و آهوی ما میگریزد اندر آخر جا بجا

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش طبع شاهان دارد و میران خموش
وان یکی تسخر زدی کز جزر و مد گوهر آورده است کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت با خود او که این طعمه تراست که از آن اجزای تو زنده و بپاست
من الیف مرغزاری بوده‌ام در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را که شنود صاحب مشام بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند گرچه با ذاتش ملائک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو که بدرد گاو را آن شیرخو

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف

طبع گاوی از سرت بیرون کند خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

آن عزیز مصر می‌دید او بخواب چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربهی پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران نهان آن لاغران ورنه گاوان را نبودی خورد آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند صاف گردد دردش ار دردی کند
زان یکی درد او ز جمله دردها وا رهد [illegible]

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و بیان آن

چند گویی همچو زاغ پرنحوس ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو تا مسبح گردم او را مو بمو

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی باید این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهر از معدنهای خوش کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین داد او و صد جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مردانداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است پرده‌ها در بحر او از گرد نیست

آب از هر سو عنانش واکشید از تک دریا غباری بر جهید
چونکه خوبی زنان با او نمود که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پرده رقیق

در بیان لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

دید او آن غنج و برجست سبک چون تجلی حق از پرده تنک

صد چو آدم را ملک ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند موکشان که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و فرق گش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صف‌در نازان چون سنان گشته در پیری دوتا همچون کمان

زانکه لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهره زنان
آنکه مردی در بغل کردی بفن می‌بگیرندش بغل وقت شدن

در معنی آیه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود آثار غم و پژمردگیست هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک گر باشد طبیبش نور حق نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا که ازو این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن زهر قاتل هست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود از خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانْت دنگ / نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد / رفت زانسان که نیاردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل ای ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان نپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیانیم و ز قفصها جستیم / باز نستانیم آنچه باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را که گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید او ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زان عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در مثال عالم هست نیست‌نمای و عالم نیست هست‌نمای در نظر مردم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را دانی به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس

کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم
دیده که اندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست و آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون



از جهان مرگ سوی برگ رو
بلکه از خورشید کی خان و مان
خود ز بر ریش خورشید بخت
خاصه بهر ریش و هر جا فرق
خان و مان بهنه و ویران پس
شرح دار الملک و بازار [illegible]
کهنه ایشان تند و پوسیده اند
دل مدد از دل بای روح بخش
با که گویم زهمه وه زنده کو
عشق را صد ناز و استکبار هست
چون در چشت آدمی چو جهد
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود
تو شو غره بعلمش جهد جو
وافیانرا چون بهی کرده سود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست
چون وفا [illegible]
چون بر آمد در زبان شرع [illegible]
پوست افزون کشت [illegible]
هر که او عصیان کند شیطان شود
از وفای حق تو بسته دیده
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
جز اشارت که از این میدانیم
پس دعای خشک هل ای نیکبخت
چونکه مریم درد بودش دانه ای
آن حاجت را که داری بوده

نه از برای حمیت دین هنر
تیغ ایشان شنید این جهان
تحفه ای انگیز این پیر گرد
حرص هر که پیش باشد زین بیش
صد هزار آورد بین جهد [illegible]
در گزاف و لاف مبالغه بحث
تاج عقل و نور ایمان میدهد
کو نه پای دل گشاید هر گره
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
در حوالی پرتو شاهی نگرد
در نشان لطف بر ده بود
عاقبت بیرون کند [illegible]
علم چون قشر است و عهدش مغز [illegible]
تو چو شیطانی شوی [illegible]
از در دعوی بدرگاه وفا
در خموشی مغز جان را صد نماست
قشر کعش چون فزون شد مغز رفت
جوز را و لوز را و پسته را
اذکروا هم عهد که دارد ضیا
تا که اوفوا عهدکم آید ز یار
نی خداوند زمین را تو نکری
که از این نعمت بسوی ما کشان
بخشدت نخلی که نغزش [illegible]
همره اش و زیزدان صد مراد
چار جو هر نیز بدن آن کرو

چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصه [illegible]

در صفت بیگانه زیستن عوام با اولیاء الله

چونکه خواهی کی روز جهت
بر پرستش بچنبه در غم [illegible]
نشنود او صاف بغداد طبس
بس برو افسوس پس [illegible]
تو نه آدم که نه زاو نیکخند
کو سوار است میکند پشت رخش
سوی آب زند کی چینده کو
عشق با ناز میآید بدست
تخم را تیمار میباید بجهد
با فسادی خم بنرمی پست بود

بچشد آنداز و تقیس آن خر زرد
خان و مان چون خر [illegible] پیش
گر بیاید باز سلطان زرد
که چه باز آورد افسانه کهن
مردگان کهنه را جان میدهد
سر مدد دارد از سر فراز تاج
تو بیک خواری گریزانی زعشق
عشق چون وافیست وافی میخرد
عهد فاسد تخم پوسیده بود
در نه دارد برگ سبز و بیخ [illegible]

در بیان آنکه [illegible] سوخته [illegible]
قوله تعالی ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

می نخواهد هیچکس را زین سبب
که سخن جویت عجب یاد کس
تخم کم کن تا بماند مغز نغز
پوست لاغر شد چو افزود مغز
کو بچشم دولت یکسان شود
اذکروا اذکرکم نشنیده
همچو دانه خشک کشتن در زمین
گر تو داری اصل این را از عدم
که فشان دانه میخواهد درخت
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بر همه اصناف بر افزوده ام

گر نگواهی شک ابلیسی [illegible]
این سخن در سینه دخل مغز هاست
مرد کم گوینده را فکر است زفت
بنگر این [illegible]
چونکه در عهد خدا کردی وفا
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
نی زمین را زان [illegible]
[illegible] دانه چه آوردم
ور نه داری دانه ایزد زین دعا
زانکه وانی بود آن خاتون را
گشت دریا مانع [illegible] کوه

[illegible]

این خود اگر هست از [illegible] نشان
کار آن دارد خود آن شاه ابد
ای قوی [illegible] قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بود و هست
در حسودی باز شان [illegible]
پادشاهان چون که لشکری کشند
وین رئیس [illegible]
پاک اللهی که عدم بر هم زند
این نشانی کز همه مشفق ترند
گر نکردی شرع افسونی لطیف
از گواه و از یمین و از نکول
شرع را همچو ترازو دان یقین
پس ز این مردار زشت پر جفا
ان شیاطین خود حسود کهنه اند
از نبی بر خوان که شیطان انس
کو شما یارید با ما یار نیست
ور کسی جان برد و شد [illegible]
شاه پرسیدش که باری وحی چیست
تا چه بخشد مر کسی را در سخن
گفت آخر چیست کش حاصل نشد
چونکه او حی الرب الی النحل آمده است
اینکه کرمناست بالا میرود
یا مکر فرعونی و کور و بدل
هر کرا دین زکور [illegible]
هر کرا دین ز کور خشک لب

در نیاید در هوا پس و [illegible]
هست ان گنجینه بس صاحب کرم
خلق را زین بی ثباتی ده نجات
وار هانشان از فن صورت گران
چون همی سوزند عامه از حسد
کرده قصد خون و جان همدگر
هم نه چرخ [illegible] هواشان [illegible]
پشت دیو است ان مضطر کند
از چه اند که همین [illegible]
دیو را در شیشه حجت کند
جمع میآید یقین در نزل [illegible]
کی رهد از وهم و حیف و احتیال
چون شود انسی و جنی پر حسد
از حسودی پیر شیطان گشته [illegible]
استعانت جوید او از انسیان
هر دو کون شیطان را [illegible]
هر کسی کو داد ادب [illegible]
تا چه حاصل دارد او پس که نیست
وانکه تابع گشت چه بود در تنش
هم کم از وحی دل زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
پس چرا خشکی و تشنه [illegible]
کو ندارد آب کوثر را گلو
گر درخت احمدی با او ست [illegible]
دور شو تا زان [illegible]

تا به چند اهل انکار این جهان
و ایمانی منقطع نی مستمر
آن کرامتهای پنهان شان کران
بلکه باشد در ترقی دم بدم

فی المناجات

قابلی ده نفس را که [illegible]
تا نباشند از حسد دیو رجیم
از چه خویشان خود در میکشند
تا چه کردند از حسد کی هان
مرحمت ما بر عدم عاشق کند
از حسد و [illegible] خود [illegible]
بردریدی هر کسی چشم حریف
تا بشیشه در رود دیو فضول
که بد خصمان رسند از [illegible]
این همه رنگست خصم و جفا
یک زمان از ره زنی خالی نه اند
گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
جانب ما [illegible] جانب دار [illegible]
تو به میدارند آن دو رنگ [illegible]

صبر شان بخش و کفه میزان گران
در نعیم فانی مال و جسد
عاشقان لعبتان بی خبر
هم فنا شد عاشق و معشوق نیز
در دل ده دل چند [illegible]
تا که مردانی که خود [illegible]
شرع بهر دفع شر رایی زند
مثل [illegible] که خشنودی [illegible]
گر ترازو بود آن خصم ار جدال
پس دران اقبال و دولت چو بود
وان نبی آدم که عصیان کرده اند
دیو چون عاجز شود در افتنان
گر کسی را ره زنند اندر جهان
مرد و [illegible] زندان [illegible]

سوال کردن شاه از آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

غیر این نصح زبان [illegible]
یا چه دولت ماند کو و اصل نشد
خانه وحیش پر از حلوا شده است
وحیش از زنبور کی کمتر بود
بر تو خون گشت [illegible]
او محمد [illegible]
دشمنش میدار همچو مرگ [illegible]

چیست نفع از [illegible]
[illegible] این وحی نی کم [illegible]
او بنور وحی حق عزوجل
نی تو اعطیناک کوثر خوانده
تو به کن [illegible]
تا احب الله آیی در حساب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب

گرچه خود باب آویست و هم تو
تا که البغض لله آید پیش حق
آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
عاقلان را یک اشارت بس بود
صد سخن می‌گفت زان درد کهن
گفت معشوق این همه کردی ولیک
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
هم دراندم شد دراز و جان بداد
نور مه آلوده کی گردد ابد
وصف پاکی وقف بر نور مهست
از رهی بشنید نور آفتاب
نور دیده و نور دیده بازگشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود
آب دیده تا چه دید او از نهان
بی‌شکی گیرد نماز او کمال
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ
می‌نپرسد زان نماز او دود
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
گوش گر یکبار رخنه کرد و باد

او حقیقت هست خوش آشام تو
تا نگیرد در تو رشک عشق دو

از خلیل حق بیاموز این سیر
تا بخوانی لا و الا الله را

در بیان موتوا قبل ان تموتوا و حکایت عاشق و بر شمردن خدمتهای خود و غصه فراق و غیره در حضور معشوق

بر من از عشقت بسی ناکام رفت
در حضور او یکایک بر شمرد
عاشقان را تشنگی زان کی رود
در شکایت که نگفتم یک سخن
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
گفت اصلش مردن است و نیستیست
همچو گل درباخت جان خندان و شاد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد
تابشش گر بر نجاسات رهست
سوی اصل خویش باز آید شتاب
ماند در صحرای دیده بازگشت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
زر برای منتی بر می‌شمرد
می‌کند تکرار کهنه بی ملال
آتشی بودش نمی‌دانست چیست
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
این همه کردی نمردی زنده‌ای
ماند آن خنده برو وقف ابد
او ز جمله پاک وا گردد بماه
زان نجاسات ره و آلودگی
نی ز گلخنها برو ننگی بماند
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت

پرسیدن شخصی از مفتی که در نماز اگر شخصی گریه کند چون بود

یا نمازش جایز و کامل بود
تا بدو شد او ز چشمه نور آب
قرب یابد در ره حق لامحال
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
زانکه با اغیار دارد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزند و نیاز

گفت آب دیده نامش بهر چیست
گر ز شوق حق کند گریه ز راز
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش لاشکی باطل شود
از خلیل آموز قربان کن ولد

حکایت در بیان تقلید

پیر اندر گریه بود و در نفیر
چونکه لاغ املا کند بی ریا

شیخ را چون دید گریان آن مرید
بار اول از ره تقلید و سوم

که شد او پر ز انوار اول ز مرد
در نیابی منهج این راه را
می‌شمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان
هیچ شامم با سر و سامان نیافت
بر درستی محبت صد شهود
کی اشارت بس کند حوت از زلال
لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
آن نکردی آنچه کردی فرع هست
هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
همچو جان و عقل عارف بی کبد
همچو نور عقل و جان سوی اله
نور را حاصل نگردد بدرگی
نی ز گلشنها برو رنگی بماند
ماند در سودای او صحرا و دشت
گر کسی گریه کند در نماز
بنگری تا او چه دیدست و گریست
یا ندامت از گناهی در نیاز
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
که دل و جانش ز ماتم درد کرد
گریه او نیز بی‌حاصل بود
تن بنه بر آتشش بنمرد و زد
گر بکاء فرقتش بجهد تا بکا
گشت گریان آب از چشمش دوید
کو همی پندد که بخندند قوم

گر بخندد همچو ایشان از زبان
پس مقلد نیز مانند غریب
چون سپیدی بر آب و نور بی زجاج
آینه هم ماند از غروب
خنده آید هم بر آن خنده خوش
من در آن وادی که شکوه خود درو
طفل ره را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن تعمق در دلیل و در شکال
ای مقلد از بخارا باز گرد
پیک اگرچه در زمین چابک تکست
بخشش بسیار دارد شه بمرد
آن مرید ساده از تقلید نیز
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
الله الله الله ای ولی فی زمن
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
هست آن از بعد سیصد اجتهاد
گریه او ز عشقست و ز فرح
آب دیده او چو دیده او بود
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
چون قدیم آید حدث گردد عبث
گر تو خواهی تو بیابی صد نظیر
حرفها ماند بدین حرف از برون
عیسویست این دم نه مرد او دمی
هر الف لامی چه میماند بهم

بیخبر از حالت خنده کسان
اندران شادی که او را درخورست
گر ز خود داند آن باشد لجاج
کان لمع بود از مه تابان خوب
که بر آن تقلید بر می‌آیدش
شادیی می‌کرد مر اعمی و شوم
کو خیال و کو تحقیق و بر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
از بصیرت می‌کند او را کسیل
رو بخوارزمی تا شوی تو شیرمرد
چون به دریا رفت بشکسته گشت

در بیان حال مرید مقلد

گریه می‌کرد او وفاق آن عزیز
از پس آمد مریدی خاص تفت
گرچه در تقلید هستی مستفید
نیست همچو گریه آن مؤتمن
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
روح داند گریه عین الملیح
دیده نادیده دیده کی شود
هیچ داند ظلمت شب حال نور
پس کجا داند قدیمی را حدث
لیک من پروانه‌ام ای مستجیر
لیک باشد در صفات آن ز دون
کو برآید از فرح یا از غمی
گر تو جان داری ببین حسش مپیچ

باز وا پرسید که خنده چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون جدا گردد ز جو دانند عنود
چونکه چشمش واگشاید از رقم
گوید از چندین ره دور و دراز
من چه می‌پنداشتم حال آن چه بود
طفل را چه فکرت آید در ضمیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
مایه کان سرمه پیر و خیست
تا به جان آری دگر بینی درون
او حملناهم بود فی البر و بس
او مقلدوار همچو مرد کر
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
تا نگویی دیدم آنچه پیر دیدست
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زان سو عز و هم صد اجتهاد
گریه او خنده او آن سریست
آنچه او بیند نتان کردن مساس
پشه بگریزد ز باد با دها
بر حدث چون زد قدم دگرش کند
این الم و حم و حروف
هر که گیرد او عصایی زین بلا
این الف لا میم و حم ای پدر
گرچه ترکیبش حروفست ای همام

پس دو دم گرت بخندد چون شود
قبض و شادی نز من آمد بل ز شیخ
کاندر آن آب خوش از آرزو بود
پس بخندد چون سحر بار دوم
کین حقیقت بود و این اسرار راز
درک پستم پست عقلی می‌شود
یا به اندیشه که همچو که بر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
برده او را اشکال و گفت کار
صفدران در مجلس لا یعقلون
او که محمولست در بحر از هوس
ای شده در وهم و تصویری گرد
گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
از وفاق گریه شیخ از نظر
مرغ او بگریستم کین شکرست
هست زین گریه بدان ده دار آن
عقل را باد مکن آب به
زانچه وهم و عقل بی او در رهست
ز قیاس عقل و ز راه هوا
هیچ داند پشه ذوق باد را
چونکه گردش نیست هم مکر کند
چون عصای موسی آمد در وقوف
کی بود چون آن عصا وقت بیان
آدمیست از حضرت مولی البشر
می‌نماید هم به ترکیب عوام

نیست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

همچنین ترکیب حم و الکتاب
هست بر بالا و دیگر پا نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها و لیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خُلق او

عقل و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقایق ماند از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در معترض

حکایت کنیزک که خری را بر خود افکند و دیدن خاتون از آنچه نی

یک کنیزک شد خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت‌ساز را
در ذکر کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
هم رحم هم روده ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده حیران کز چه شد این خر چو مو

نعل بندان را نمود آن خر که چیست
علت خر که چنین لاغر شدست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را و دادش مستعد

جد را باید که جان بنده شود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک
دید خفته زیر آن خر آن کنیزک

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست
پس مرا اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش می‌گفت این سخن
که کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را بگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد
کرد پنهان شد پس آمد در گشاد

رو ترش کرده دو دیده پر ز نم
لب فرو افکنده یعنی صایمم

در کف او نرم جاروبی که من
خانه را می‌روفتم بهر عطن

چونکه با جاروب در را برگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

روترش کردی و جاروبی بکف
چیست آن خر برگسسته از علف

نیم کاره خشم کین جنبان ذکر
از انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
رو فلان کس را ز من پیغام بر

این چنین کن وین چنین گو و آنچنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر
چون براهش کرد زن مست ستیر

بود از مستی شهوت شادمان
در فرو بست و همی گفت از زمان

یا هم خلوت ز غم از شکر باک
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بز آن زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزرگان شهوت آغاز بر گرفت
برگرفتش کیر را بو در نگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نار جو
خویش را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا کرده بحق
باره آید می بکرد اندر ورق

تا بداند کان خیال نار بد
در طریقت میت اللا عات

تا نشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر زاعات

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

بر تو سرگین خسیس شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

چون نگه زری می‌کشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

چون خر و یوسف نمودی مصر گول
یوسفی را چون نسازی آن بهوز

شهوت از خوردن بزد کم کن بخور
یا کنامی کس کرزار شور و شر

چون مریض خر زنی زن خوانده بود
ور نه آمد کره و دنبه برود

بس نکاح آمد چو لاحول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

نعل آتش را نمی‌دانی تو تیز
گرد آتش با چنین دانش مگرد

بار پستی گیرد خر کو بجهد
رو دو بر نه پیش از آن کو بر نهد

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن یک پیاله را ز زیر

علم دیگ و دانش آتش ...
از شرر نی دیگ ماندی نی ابا

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید

چون خانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو خباب گدا

هم بران کرسی که دید او بر کنیز
تا رسید در کام خود آن قحبه تیز

در میان خانه آورد آن شکال
خفت اندر زیر خر همواره زان

خر مهذب گشته در خاتون فشرد
تا بجا در زمان خاتون بمرد

پا برآورد خر اندر وی فخت
آتشی از کیر خر بر وی فتاد

دم نزد در حال در دم جان بداد
کرسی از یک سو و یک سو خطا

بردرید از زخم کیر خر جگر
روده‌ها بگسسته گشت از همدگر

مرگ بد با فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

وا که این نفس بهیمی بر سر است
زیر او بودن ازین تنگی برآست

تو عذاب الخزی بشنو ای ابی
در چنین ننگی که جا پا بزد نهی

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

نفس ما را صورت خر ...
زانکه صورتها کند بر وی فتح

گفت ای نار اهل جاه بکات
همچو آن ناری که آن زن را بکاست

کافران گفتند نار اولی ز عار
کافر از آتش کرد این زن نار

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

لقمه اندازه بخور از حرص
در گلو بگرفت لقمه مرگ به

این عرض ... جهل
از دو عرض آمد ز هضم مضل

حق تعالی داد میزان را زبان
بیش ... آن سوره الرحمن

آن کنیزک میشد و می‌گفت آه
کردی ای خاتون استادی تو راه

حرص ... گل برآید او ز گل
حرص برهاست ای جاهل ... جاهل

ای زن از دیده علمی نام
ننگ آمد که بر سر حال ام

کار بی استاد خواهی یا عبث
جاهلانه جان بخواهی باختن

دیگر خور کس چندین رفو
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

هم بچیدی از مرغ ازو ...
هم شنیدی ... زکردش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون بر بیت در دام افکند

چون درافتد در کلوخ ... حیل ام
دانه خوردن گشت بر حکم حرام

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا ... ام

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را ز ابلها کشید

کاندرون دام دانه ز هر یابست
کور آن مرغی که در فخ دانه دید

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دیده خاتون را بمرده زیر خر

کو ز دام و دانه گشت ... کار
وز ظریفان بانگ و نالش زار زار

خاتونش و میر ... زیر و زبر
او بپستان گشته بگشادی دهان

گفت ای خاتون چه بد ... بود
که ترا استاد خود نقشی نمود

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو بت غرق شدی در عشق و غم / آن که او پنهان بماند از نظر
طالب صنعت بدیدی پرتوی / او چو استا وی برگرفتی باشدی

ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهند از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی پرس تو / با حریصان جملگی کور و کرش
جمله چستی بازماندی از همه / [illegible]

صورتی بشنیده گشتی ترجمان / بی‌خبر چون طوطی از گفت زبان
طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند چون طوطی که با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند پذیرفت حق تعالی مرشد را چون آینه در پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند

در پس آیینه آن استا نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر

از بشر بگرفته منطق یک به یک / از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آیینه عقل کل را / که ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / و آن دگر سرّ است و او زان بی‌خبر

حرف آموزد ولی سرّ قدیم / می‌نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدو افروختند

یا بجز آن حرف روزیشان نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش سگ بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که حکمت درین چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم ما درهیچ از اینها نیست جواب رسید که مثال کیست که او را چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نیست کو عقده حل / جز ز درگاه خدا عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده‌ام از جست و جو
پر من بگشا تا پرون پرم / در حدیقهٔ ذکر با منون پرم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون ناشده / چشم بسته بیهده گویا شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او بود

از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافید چری
از هوای مشتری و کاربا / بی‌بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد / روشنایی را بدان کر می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان
مشتری کو سود دارد خود کجست / لیک ایشان را در آن ربحست [illegible word]

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بد است

زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون [illegible]

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وآنکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حیلهٔ ایشان که درویشان که پدر ما از سلیمی خلق دخل باغ را مسکینان میداد از انگور و جوز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم حق سبحانه و تعالی در آن باغ برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج کس نبود فرزندان از حرص عشر بدیدند و برکت چون خاتون گنیس بدیده دکه ونه و خود را نصیحت نشنیده هلاک کرد ایشان خود را و اموال و اسباب خود را

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشری دگر دادی از آن
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چارده دادی از آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی زو نه بیش / عشر هم دادی از دوشاب و مویز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از پیش و کم
بس وصیتها که کردی مر زنان / جمع فرزندان خود را آن جوان

کالله الله قسم مسکین پس / وا مگیرید از غرور و حرص خویش
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودیست سودی بر کنی

ترک اغلب دخل کشت زارها / باز کارد چون که هست اصل نما
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غنا هم زان زمین حاصل شده‌ست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی زان صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید در نجی / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود پرورده تن ساعت عدو / گر بت تو بوده وزره با نوادم

روی از فاش و بینی فتی / چون ز نفس انس الی می یافتی
این دم ار یارانت با تو خوش شوند / ور تو بر گردند و در خصمی روند

تو بگو نیک روز من پرورشد / آنچه فرزند و خویشت شد ز زر
صد من کشید ال این سرا / تا قیامت عیش شد پیش مرا

پس از آن کو روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاه معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بکه واقف شدم

پس از آن کردیت سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفت و عمر رفته ای نسب / مال و جان داده بی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلب بستدم / شاد شادان سوی خانه بشتم
سنگ گیر زر قلب پیدا کنون / پس ازانکه عمر بگذشتی فزون

قلب مانده تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکه تر قلبی او رو نمود / پای خود را و اشم من زود زود

یار تو چون دشمنی آید پدید / گر ز رشک و حقد او بیرون شدی
تو از آن اعراض و عصیان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نالان مکن / کو کشتی در جوال و کهن
از جوابش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق و تبرمدی

تا زمین یاری که بعد مرگ تو / رشته یاری او کرده بد تو
آن اگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از عذاب و آشوب و دغل / غزا و دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی کنج زر آید نهان

خلق را با تو چنین بد تو کنند / تا ترا ناچار روان کنند
این بعیش آن کار روز آخر حلال / خصم گردند و چو صد دو پسر کشان

تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد و فا / هم ز داد تست عهد با فنا

بشنو از عقل خود ای بیدار دل / گندم خود را به ارض ...
تا شود ایمن ز دزد و از شب / دیو را با دیو چه زور برکشش

کو همی ترساندت مردم ز فقر / همچو گنجشک صید کن ای ...
باز سلطان عزیز کامیاب / تنگ باشد که کند گنجشک شکار

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون ازین سان شوره بد ...
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس ناستمع زان تیز دور / صد کس گر بنده را عاقد کنند

زانبیا ناصح تر و خوشتر بهتر / کی بود که گرفت دم شان در جگر
زانکه پس سنگ و کوه در کار آید / می نشد به جنت را گشاده شد

در بیان آنکه عطای حق تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نباشد همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدمیت و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق

آنچنان رو که بدانسان مکن / نعت شان شد بیل اگشته فتوح

چاره آن دل عطای حق نیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لیک و قابلیت پیش پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی که پس خفاش شود

صد هزاران معجزات انبیا / کان نخنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب نقص انبیا / پیش تنها را قابلیت ارکجیست

قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
پستی بنهاد و اسباب طرق / طالبانرا زین ارزاق حق

پیشتر احوال برسنت رود / کاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده بار خرد / باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عزل آید و سبب هست / ای گرفتار سبب بیرون مپر
قدرت از عزل سبب معزول نیست / لیک غول آن سبب ظن بر

هرچه خواهد آن سبب آورد / لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
قدرت مطلق سببها بر درد / تا بداند طالبی چیست مراد

چون سبب نبود چه راه جویم / این سببها بر نظرها پرده هاست
پس سبب در راه می باید بدید / که نه هر دیده ز صنعش راه یافت

دیده و باید سبب سوراخ کن / تا سبب بینی چند اندر لامکان
تا عجب را بر کنند از بیخ و بن / مزرعه چند جهد و اکتساب و دکان

از پس سبب میرسد مر خیر و شر / جز خیالی منعقد بر شاهراه
نیست اسباب و وسایط ای امام / تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را خطاب رسید که برو و از روی زمین یک مشت خاک بگیر و بیار و سوگند دادن خاک جبرئیل علیه السلام

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین / تا گزاردم رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمن / بس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
خاک خود را در کشید و شد حذر / گر برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش / در کشاکشهای تکلیف و خطر
رو بتاب از من عنان خنگ رخش / بهر اللهم مرا در گذر

بهر آن لطفی که حضرت بر کریم / تا ملایک را معلم آمدی
گرد بر تو علم لوح کل بدید / دائما با حق تکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن / بر سر افیلت فضیلت بود از آن
تو حیات جان وحی نبی بُدی / کو حیات تن بود تو زان جان

بانگ صورش نشات تنها نو / جان جان تن حیات دل بود
نفخ تو نشو دل یکتا شود / بس ز داد و ش دو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد / او بداد کیل پر گردیت ذیل
سعی تو رزق دل روشن دهد / داد رزق تو نمیگنجد بحیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب / حامل عرش این چهار پرنده و دو تا
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب / بهترین هر چهاری ز اسماء

روز محشر هشت پیش ... / همچنین بر بشر ...
هم تو باشی افضل هشت آسمان / بوی می برد او کزین مقصود چیست

معدن شرم و حیا به جبرئیل / بسکه لابه کرد و بس سوگند داد
بست آن سوگند با بروی سبیل / باز گشت و گفت یارب العباد

من نبود ستم کارت ... / گفت نامی که ز سوزش ای ...
لیک ز آنچه رفت تو دانا تری / جعفت کرد و بر زبانم از ...

چون بنام تو مرا سوگند داد / شرم آمد گشتم از نامت خجل
رحمت عامست و احسان و داد / ورنه اسبابت نقل شکل

چون تو قوت داده املاک را / مشت خاکی رقعه ... پست
که به نیر اندر این افلاک را / برگرفتم لیک غالب حجت

فرستادن میکائیل علیه السلام بقبض قبضهٔ خاک از روی زمین جهت ترتیب ترکیب جسم ابو البشر آدم صلوات الله علیه و سوگند دادن خاک و زاری کردن پیش میکائیل علیه السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از دلبر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / و پست کرد او تا که بر باد از ...

خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و ...

سینه سوزان لابه کرد و ... / بار رشک خویش سوگند داد

که بحق لطف رحمان حمید / که بگردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را شرفی / تنگان فضل را تو معرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد او کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / پس کم نون آلوده میکوم بحق
معدن رحم الله آمد آن ملک / گفت چون ریزم بر ایشان خاک تنگ
همچنانکه معدن قدرت بود / کو برآورد از بنی آدم غبیر او
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بنده کان ارزد لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب بوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت انّا نحن علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست داین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / کی توانستم که آرم تا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر بود / من نتانستم جز آن کآن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاری است روزی پنج بار / بنده را کاندر نماز آی و بزار
نعره مؤذن که حی علی الفلاح / خود فلاح این زاریست ای
اگر خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان مستال / که برایشان مدان قهر کرد
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چاره کشته بود / آن کند باشان جهاد
تا نماند خویش را مجرم شنید / آب از چشم کجا تاند

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آواز با کرد شدند / رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشگفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث گفتنی
چون تضرع را بر حق قدر هاست / وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / نیز ای گرینده دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر بنهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را آن پادشاه / که برو از خاک پر کن کف بیا

فرستادن اسرافیل علیه السلام برگرفتن کفی خاک از زمین جهت جسد آدم علیه السلام و تضرع کردن خاک نزد اسرافیل

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغاز دیده خاکستان حزین
کای فرشتهٔ صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای بلاکت دیدگان از ضعف مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چاره جو در زیر او
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و جوی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم خیر کی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زمرقای ناگوار
بو که بر خاک تیره بخشند / زان چهار و فتنه ایشان

تا بجوشد اصل آن زین جهان / خورد آن قانع شدند آن کاملان
شیر داد او پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه مر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین دارو تن رنجور را / چشمه کرده باطن رنجور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو چه میگوید فسون مر خاک را
پیش اسرافیل گشته پای بوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
کز کجا آن پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من جلال
من ازین القلیه بوی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن ببین رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
گر برون فرمان دادی به کیر / عکس آن الهام کردی از ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی ز قبا وه سوی هوش
رحمت او چه دست و بی کران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام که برو مشتی خاک از روی زمین بیار و تضرع خاک و التفات ناکردن عزرائیل

گفت سلطان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف نال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور زین شتاب
رفت عزرائیل چون سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که بجز او معبود نیست / چون وزاری کس مرد و دست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون کس / رو بتابم زامر پر علم
گفت آنکه امر فرمود او بحلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر تاویل است پس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نا مشتبه
دل همیسوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پر خون شد از سوز ابت
نیستم بی رحم بل از رحم باک / رحم پیش تست تو وای درد ناک
گر طبانچه میزنم من بر یتیم / در دهد حلوا به پیش آن حکیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او / در شود غره بجلوای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان حقیقت بی بها
قدر حق بهتر ز صد حلم منت / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین بیا کن بکانی و صال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال
او تعالی و تعالیها ده / مستی رجعت و تعالیها ده
ماری آن مرسی را هیچ هیچ / آی با رم کرد دهن پر پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زانکه اندر پیش کوش بنه
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همیکرد و
گفت نی بر خیر نبود این ظلال / لیک پر رو جان منیم زهر رحمان
گر تضایش و مکر لابه دگر / نیز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او گر بحر انگیزد گرد
مر مرا از خلاق چشم و گوش و سر / نشنوم از جان خود هم نیک و شر
گوش من از غیر او گویی کرست / امر او از جان شیرین خوشتر است
جان ازو آمد نیابد زو رجال / صد هزاران جان بداده بیکران

جان کی باشم تا زنیم بر کریم
کوشش بس گرگشت از زاری گران
احمقانه از سنان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی
او بصنعت آزر است و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
پا چرا زد در ربود از خاکدان
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو روا داری خداوند سنی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظرهاشان ز تو
چشمشان باشد گذاره از سبب
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
در وجودش لرزه نهد گران
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل میبیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان
گرچه خویش از نظار پنهان کرد او
وانکه ایشانرا شکر باشد اجل

کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم

من ز نام ضمیر الاخیر او

در بیان آنکه هر مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد بحقیقت او چون آلتیست چنانکه مثلی مشهور است قال الجدار للوتد لم تشقّنی قال الوتد للجدار انظر الی من یدقّنی عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت حواله کند بظاهر کند نه از جهل لیکن از برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پرکین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک مشغول نخچ چون نخود ال
که ترا جلاد این خلقان کنم
که مرا مبغوض و دشمن و کنی
وز زکام و از جذام و از فواق
در مرضها و سببهای سه تو
در گذشته از حجب از فضل رب
راه بنمودند این سببها را بدل
چون دوای رنج سرما پوستین
نه ز آتش میشود نه از زغال
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
برد تا حق تربت بی رای را
گفت یارب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
پنده و دیدان و استسقا و سل
گفت یارب بندگان هستند نیز
سرمه توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
برتن و سر روی بند حیان
کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را علیه السلام که آنکه نظر او بر خشم و تیر دارد بر کار تو هم دارد که تو هم سببی اگرچه مخفی تری قوله تعالی و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

صم و بکم و عمی من از غیر او
که منم اندر کف او چون سنان
در دهان اژدها چاره بهر او
زان شهی جو کان بود در دست او
که اسیر آمد بدست آن سنی
من شوم آن آلتی کو سازدم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا یاری کند مهر افکنم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی بربود از آن خاک کهن
تا بمکتب آن گریزه پای را
چون فشارم خلق را در مرگ حلق
از تب و قولنج و سرسام و سنان
کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل
که بدرند این سببهای غرر
با فقه رسته ز علت و اعتلال
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
پس دوی زهر صد پوستش هم بگذرد
کان حجابها نگردد و اشیال
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع بیند چونکه مرد احول بود
پس تو آگه چند او اندر میان
چشم روشن دید کان هم پرده دل
چون نظرشان مست باشد در دول

غم نبود پیش ایشان مرگ تن
پیچ زندان است هست ار کافنی
آن طعام خوب و آن سنگ لطیف
هیچ زندانی نگوید این فشار
جان مجرد گشته از غوغای تن
گوید ای یزدان مرا در تن مبر
این جهان خوابی بس پیچ خوش بود
مومنی آخر در آ در صف رزم
اشک میبار و همیسوز از طلب
دم بدم از آسمان میدار امید
گر ترا انجا برد نبود عجب
جهد کن تا این طلب افزون شود
گر تن من همچو شهان خفته است
جان خفته چه خبر دارد ز تن
گر نخواهد زیست جان بی این بدل
وارهی زین روزی ریزه کثیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری
که نه حبس باد و قولنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
از طعام الله و قوت خوشگوار
کان خدای خوب کار بردبار
میشوا مردم همیگوید که کو
ای پر الاشطار را الاشطار
ضیف با همت چو آشی کم خورد
سر برآرد همچو کوهی ای سند

چون روند از چاه و زندان در چمن
هیچ از زر نجد دل زندانیی
پیچ زندان را بهی بود ای لطیف
جز کسی کز حبس آرندش به دار
می پرد با پر دل نی پای تن
تا در این گلشن کنم من کر و فر
مرگ نا دیده بجنت در رود
که ترا در آسمان بوده است بزم
همچو شمعی سر بریده جمله شب
در هوای آسمان رقصان چو چرخ
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
هست جنت در دوم اشکوفه است
کو بگلخن خفته یا اندر چمن
پس فلک ایوان که خواهد بد بدل

وارهیدن از جهان پیچ پیچ
کای دریغ این پسنگ مرمر شکست
چون شکستش تا که زندانی برست
هیچ کی باشد کسی آتش برند
همچو زندانی چه کاندر شب بخفت
گویدش یزدان و عاجز چه سخت
هیچ او حسرت خورد بر اسبابت
بر امید راه بالا کن قیام
لب فرو بند از طعام و از شراب
دمبدم از آسمان میآید سبب
کین طلب در تو گروگان خداست
خلق گوید مرد مسکین آن فلان
جان چو خفته در گل و پیراهنی بود
میزند جان در جهان آبگون
گر نخواهد بی من جان تو زیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرمود که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل الی طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
بر جهان دریا چو کشتی بهوار
تو بها را میده در انتظار
در مجاعت منتظر در مانده او
از برای خوان بالا مرد وار
صاحب خوان آش آورد ز دور
تا نخستین نور خود ز تنور نان

کم خوری خوی بد و خشکی و دق
باش در روزه شکیبا و مصر
انتظار نان ندارد مرد سیر
چون نباشد منتظر ناید بدو
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
بر که صاحب ضیف درویش لئیم
کان پر کوه بلند مستقر

کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
تا رهد جان ما از حبس پست
دست او در جرم این پا بسته است
از میان زهر ماران سوی قند
خسبد و بیند بخواب او گلستان
وا مرو والله اعلم بالصواب
بر تن با پلپله در قعر چاه
همچو شمعی پیش محراب ای غلام
سوی خوان آسمانی کن شتاب
آب و آتش زرق بس افزایدت
زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
تو مگو من زنده ام ای غافلان
چه غمست ار تن درین سرکین بود
نعره یا لیت قومی یعلمون
فی السماء رزقکم روزی کیست
در نفتی از لوت و در قوت نحیف
میروی پاک و سبک همچو پری
چار میخ معده آهنجت کند
پرخوری شد تخمه را تن مستحق
دمبدم قوت خدا را منتظر
که سبک آید وظیفه یا که دیر
آن نواله دولتی هفتاد تو
آفتاب دولتی بر وی بتافت
ظن بد کم بر رزاق کریم
هست خورشید چو را منتظر

آن یکی میگفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ
باده خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر
یکدو دم ماندست مردانه بمیر

در جواب آن مغفل که گفته بود خوش بودی درین جهان مرگ نبودی این عالم را زوال نبودی و در بیان زنبیلی از هوا آویخته بودی تا تفرج این عالم کردمی

فیا رجی من رحمته الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن
همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز
در خراب خود درآید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می رود
جان ظالم سوی ظالم می رود

که شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم
جان تن خود چون نداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر کبری را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
وقت بیداری برد در ثمین

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه
در دلش چون در زمینی دانه

آن خیال از اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌هاست
مؤمنان را در بیانش حصه‌هاست

چون برآید آفتاب رستخیز
برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیک و بد بکوره می روند

نقد نیکو شادمان و نازنان
نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد
سر دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
یا چو خاکی که بروید سر باش

از پیاز و گندنا و کوکنار
سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

کاش

چشمها پران خمیده از خطر
گشته دو چشمه ز بیم پیش سقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار
تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامه راست زپ

نامه آید بدست بنده
سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه
جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زده بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او
وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامه خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان کرده بزندان سعیر
که نباشد خار را از آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشت پیدا چون عسس

می برندش می سپوزندش به نیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او
تا بود که برجهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن می زند
بر امیدی روی واپس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامه کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول مولی میزنی
در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا در شب مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا از ظلم توبه با خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم
سایه تو کژ فتد در پیش هم

زین قبیل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم
ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانه خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من

بوده امیدی بمحض لطف تو
از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی عوض
بودم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما
که بدستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی را کسی باشد مباح
کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او
پیه پاره منظر بینای او

مستمع از دو پاره استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

گر یکی وا ز قصه را اگنده
طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واکنده
ای ایاز آن پوستین را داده

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان خواجه تاشان او که ایاز درین حجره دفینه دارد و به سبب آن گمان کردنی در او محکمی قفل بود و با سلطان عرض کردن

آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارق آویخته
میرود هر روز در حجره خلا
چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست
کاندر آن پر سیم و پر زر خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو
بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو
نیم شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن
سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
بینماید او وفا و مهر و جوش
و آنگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن پاسبان آمد امیر و معتمد
در گشاد حجره او رای زد
شعله بر گردد چنین پهلوان
جانب حجره روان شد شادمان
کار سلطانست بر حجره زنیم
هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر
از عقیق و لعل گو و از گهر
خاص خاص مخزن سلطانست و
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش آن عشیق
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی هیچ گمان
تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غل و غش
باز از وهمش همی لرزید دل
کو مبادا این ازو خسته شود
من نخواهم که بر آن مخلب رود
این نکردست او و گر کرد او رواست
هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام
او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از او و زان خصال
این چنین رازی فشار است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید
گو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره
جمله هستی ز موجش قطره
جمله پاکیها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز
از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی ببست
از ره غیرت که حسنش بی حد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دو پایان هم چنین پیدا و جاش
تنگ آید در بیان این جیش
این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غمت شاهی بود
هر دمم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنگاه آن صورتیست که در خور این صورت گیرانست و در خور آیینه تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را از تنزیل آن شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش گم میکند والعاقل یکفیه الاشاره

قصه محمود و اوصاف ایاز
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب
از خراج امید برده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی
منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از درد تو گشتم چو مو
ماندم از قصه تو قصه من بگو
پس فسانه عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی یقین ای معتمد
من که طورم تو موسی این صلا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند
کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر روشنیش
اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب
ایمن از روح سپهر و آفتاب
آن تجسم چون نباشد چشم تر
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش صطرلاب نکو
تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن لبی توفا چری
تو جهان را قدر دیده دیده
کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفا ز اسرار هست آن تجلی
تا که دریا گردد آن چشم چو جو
نو از عقل و هوش از بابت
این چه سودا و پریشان گفتنیست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
بس کن اینها من این تخلیط چیست
نی گناه اوست کی عقلم برد
عقل جمله عاقلان پیشش برد
یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی
ما شتهیت العقل مذ جننتنی
ما حنت الحق مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی
گوش و هوش کو که در فهمش رسی
حلقه او در خور هر گوش نیست
باده او در خور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار
زو رود ای جان ز زود زنجیری
غیر او زنجیر زلف دلبرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

گر دو صد زنجیر آری بردرم
بازگردان قصه عشق ایاز
کان یکی گنجست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین
تا ببیند چارق با پوستین
زانکه مستی سخت مستی آورد
عقل ازین پر شرم از دل امیر
صد هزاران قرن پیشین آن لعین
مستی مستی برد ره زین کمین
شد غوازیها ازین مستی ملیس
که چرا آدم شود بر من رئیس
خواهم من نیز خواجه زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام
در ضرر من از کسی کم پستم
تا نجنبد مست پیش و شمس چیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل
پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود او و زان دو که ری
صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه
کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا
علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل
مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث
علت حادث چه گنجد در قدم
تر آب چه بود آب ما صنع او
صنع منزه است و اصحاب تو
عشق دان این فندق تن پوستست
جانت جوید مغز و گوید پوستست
روز مغزی که پوست باشد ز دوستش
داد بدنا جلوه‌ها پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمست
لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزه جوبین که در او آب هست تو
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست
مالک دوزخ بود کی پاسبان
پس سفیرا تو بدین معنی فرا
تا چو مالک بی آتش را چو ما
پوستها بر پوست می افزوده
لا جسم چون پوست اندر دو دو
زانکه آتش را علف جز پوست نیست
قهر حق آن کبر را کردی زبون
این تکبر از نتیجهٔ پوستست
جاه و مال آن کبر را زان بد دو
این تکبر چیست غفلت را لباب
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتاب یخ نماند
گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دیدلب جمله تن طمع
خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عشق بس قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگ آنگاهی نما / وقت مسکین گشتنت هست ای فتا
گبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سر کین سنت کلی بکمال

کین دو دانه پوست را فرو کند / شحم و لحم و کبر و شهوت اکند
دیده را برلب لب نقر آشنا / پوست را زان روی لب خندان شده

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکهٔ جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و ره رو وارهد
چون کس ره خار بنهاد آن سیاه / هر که جست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این خشم بر وی از غدر رست / غدر را آن نقد اسبابی است
بعد از آن خود قرن قرن آیند / جمله‌ها بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتند بعد او خلق ای کیا
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده است و ایشان دم و دم

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش همی‌زد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محسود بود

پست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی بنهد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابوشته باش

تا شرف گیری ز نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده ناپسیده گیر / مطبخی کو دیده نادیده اسیر

زین جا بوده هستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آئی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی / که نگردی از نجاتت کشتیی
یاد ناری از سفینه [illegible] پیش / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا در سپاری برو
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور دار این خصلت ز مشک ایاز
او خرد پس آسمانی بود پیش
ای خردسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و بیان معنی این بیت در هر که تو از دیده بد می‌نگری در صورت وجود خود می‌نگری و بیان معنی این مصرع که پایه کژ کژ افکند سایه

که پدید آید نمازش بی‌نماز
نعرها و همه در وقت خویش
بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب عالمی را نیک و بد

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش بنده آید
صبح کاذب کاروانها را زد او / که بسوی روز پر نور آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کور بد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری ز نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمانی شد همیشه زشت کار / نام خود خوانند اندر حق یار

آنچنان کاندر گرهها مانده‌ام / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن / زآینه خود منکر اندر دیگران
شاه می‌دید این همه خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو

کای امیران حجره بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او

مر شما را داد مر آن زر و گهر / کس ازان زرها ندارم خود خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندیم

کین منم گر بر ز بامم نیرود / این جهان گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او

گو بقذف زشت من ظاهر شود / ور غرض ور پیش من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / بر و پندی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست / گو بجبر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این مدایل / پیش تعبیرش بنزد او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر / که بود واقف ز سر خواب غیر
گر زند صد تیغ او را ز احتمال / کم نگردد وصلت آن صبر بال

داند او کان تیغ بر خود میزنم
جسم مجنون را ز درد دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدارو کردنش

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست و چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن [illegible]

من ویم اندر حقیقت واو منم
اندر آمد ناگهان رنجوریی
تا که پیدا گشت بر مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد بوی آن معشوق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین

شیر و یوز و خرس و گرگ و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نپاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و شیر و خرس واند عشق هست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر ز مشهور است اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی در جان رهی

عشق نان مرده را جان میکند / جان فانی جاودان زان میکند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر رنجها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند او عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی تو جز نام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندرو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست تر میداری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و تو زنده شده و از خود و صفات خود نیست شده‌ام و تو هست گشته علم خود را کلی فراموش کرده‌ام و از تو عالم شده قدرت خود را باد داده‌ام و از تو قادر شده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته هر که را آینه یقین باشد گرچه خودبین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی

در صبوحی کای فلان ابن الفلان
یا که خود را باز گو ای بوالکرب
که پرم من از تو از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
پر شود از وصف خور او پشت و رو
دوستی خور بود آن ای فتا

بکلیم

ور که نور را دو پست دارد او محال دو پرستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دو پست دارد لعل کان خواه آنکه دو پست دارد آفتاب
اندرین دو دو پرستی خود فرق نیست هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است زانکه یکمین منیت اینجا دو دست
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دو پست دارد کافرست زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا لعنت الله در عقب وین انا رحمت الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق آن عدو نور بود و این عشیق
آن انا مو بود در سر فضول زاتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن در جهد و در عنا دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت وصف هستی مینزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبار کی تو گوش وار تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش اندک اندک خاک از چه میتراش
هر که رنجی برد گنجی شد پدید هر که جدی برد در جدی رسید
گفت پیغامبر رکوعست و سجود بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند بهر او دولت سری بیرون کند

آن آن امیر نمام که غمازی کرد با سرهنگان همه شب بگشادند حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین و گمان بردن که آن مکرست و در دیگر کوشش خانه را حفره کردن بهر گوشه و دیوارها سوراخ کردن و نومید و شرمسار باز گشتن چنانکه نومیدان و بدگمانان و خیال اندیشان در حق انبیا می گفتند که ساحرند و تصنیف میجویند و بعد از تفحص و تجسس خجل و شرمسار شدند

آن امیران بر در حجره شدند طالب گنج و زر و خم شدند
قفل را بر می گشادند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفلی صعب بس پیچیده بود از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام از برای کتمان سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفت از حرص زر عقلشان میگفت نی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغای او گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر شدند آنکه از حکمت ملامت بشنوند
چون ز حبس دام باد او بجست نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه شکر از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد در نصیحت مرده گوشش باز شد
حجره را با حرص صد گونه هوس باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر خوردن امکان نی و بسته پر دو
بنگریدند از یسار و از یمین چارق بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست چارق اینجا از پی روپوش نیست

هین بیارید تیشهای تیز را امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد از مغاک کندهای خالییم ای کندکان
زان سگالش شرم هم میداشتند کنده هارا باز می انباشتند
باز در دیوار با سوراخها همچنین کردند از جهل و عما
بی عدد لاحول در هر سینه مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان حفره دیوار و در غماز شان
ممکن اندودن آن دیوار نی با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر صداعی بی گناهی میدهند حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند تا ازین گرداب جان بیرون برند

باز گردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی سلطان خجل بودن ایشان همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

عاقبت نومید و هم لب را گزان چون تن نالان و دست بر سر زنان
باز گشتند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهیست
در نهان کردید دینار و تسو فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست برگ سیما هم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند تنگ منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از میوه تهیست برگ سبزش بر شجر ازبهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امینان جمله در عذر آمدند همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز شب شبیها کرده باشد روز روز

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان و سزا دادن ایشان با ایاز یعنی این قضیه مطلق از غرض او رفته است

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان ظاهرا دوریم این سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس مانع اظهار آن حلمست و بس
من منا یشفع به پیش علم او لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد شد زبک بازی شیطان روی زرد
آن بلا در های تعلیم ودود زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز ادافیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقیم تو بوده دستم بگیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتراز

[illegible]

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی اختیار کن که آن عدل و لطف سرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی صد مصلحت است در عدل سزا و لطف در جست ولکم فی القصاص حیوة آنکس کراهیت میدارد و در پس یک قصاص قاتل نظری کند میکند چه حیاتها در است

باقی ای خواجه عطای اوست این
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا شناسی علم او را ز آسمان

بهر آن او است تا جویی دگر
کف کند مزان هر نر
در تو گوئی خود همیشش ...

[illegible]

قسم باطل باطلان را می کشد
فرش افسرده حرارت را خورد
نار بینی یاد دخان ظلمت ده

معده حلوایی بود حلوا کشد
دوست بینی از تو رحمت میجهد
خصم و یار و نور و نار ...

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم بفیصل رسان و الا یام ضیا مکو و جواب ایاز

با وجود آفتاب اختر فنا ...
کی چنین تخم ملامت کشتمی
هر یکی زیشان کلوخ خشک ...

زمره که بود یا عطارد یا ...
قفل کردن بر در حجره چه بود
پس کلوخ خشک در جو کی بود

[illegible]

هم یکی بار امتحان شیرین ...
یک شبی بیدار شو دولت بگیر

چند خوردی چرب و شیرین از طعام
روز با بردی ... در نزل ...

در بیان امتحان کردن خاموشی و فضیلت آن

پر معاصی بتش آن تا حاشیه
در نهیبن باید درآید از شمال
...

جمله فسق و معصیت آنگه سری
خود همیشه جان نامه خود را ببین
...

پر چنین را راست فضل او کند
تا بینی وست برد لطفهاش
کی بود خود در خور اندر دست ...

سر شمالی را ببینی او ...
تو روا داری که آن نامه ببین
زاهدی را بد یکی زن ...

در بیان حال کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد چنانکه حال کفره بود قوله تعالی ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت پیشکش کردن و جان و زر فدا ساختن و مناسبت ارد با این ابیات فقر و فنا باید بحظ

یادش آمد طشت از خانه بدار
که بخواجه این زمان خواهد رسید
که بسا خواجه را ...

با کنیزک گفت رو ...
خواجه در خانه است و خلوت ...
گشت ... جانب خانه شتافت

[illegible]

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
چه مجال ای یار برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود وز روش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شهباز رو
این قش و این روش هست از جستجو / از ورای این دو آید صد بیان

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن زاهد

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان اوفتاد
آن کنیزک جست آشفته زبان / مرد برجست و بستاد در نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در کمال و شادی و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار را / آن قضیتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
کرد دروغش کرد هم اعضای خویش / برفشاند او به پیش مستعان
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته اشهد هم بنفع و هم بضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبه نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیادت گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

بر قبول توبه او چه شهوت اول بی لذت شد و لذت قبول توبه بجای آن نشسته بود دانکه دلش باز بدان گناه رغبت علامت آنست که لذت قبول توبه نیافته است و هنوز نیز للیسری نشده بلکه للعسری برو یافته است

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار / بهر حق اندر دعایم یاد دار
سر آن دانست آن آزاده مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
پست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف و فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند دراز همچو صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت و میلرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق چون درخواست حق است از خویش که گفت کنت له سمعا

در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

و بعد از پیدا و دیدار و یافت او زمیت و دلکش ابعد و امثال آن که آیات و اخبار بدان وارد است

باز جانش را خدا در پیش خواند | چون شکست آن کشتی او بی مراد
موج رحمت آن زمان در جوش شد | چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
پای بسته پر شکسته بنده‌ای | چونکه هوشش رفت پایش بر گشاد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد | ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور | جمله‌ی روی زمین سرسبز شد

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان از نصوح و بوسه بر دست و پای او دادن و عذر خواستن

شد پدید آن گم شده در یتیم | غم برفت و در فرج در یافتیم
پر شده حمام قد زال الحزن | آن نصوح رفته باز آمد بخویش
بوسه میدادند بر دستش بسی | بدگمان بردیم کن ما را حلال
زانکه در قربت ز جمله پیش بود | خاص دلاکش بد و محرم نصوح
زو ملازم تر بکار خدمت کسی | اول ورا خواست جستن در نبرد
اندران مهلت رها کردش ورا | پس حلالیها ازو میخواستند
ورنه زانچه گفته شد ستم تر | پر حلالی خواست میبایستش
بر من این کشف است اگر کس را نخست | گرچه میدید از من بخواندکی
جرمها و زشتی کردار من | اول ابلیسی مرا استاد بود
تا نگردم در فضیحت روی زرد | تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد
طاعت ناکرده آورده گرفت | همچو سر و سوسنم آزاد کرد
دو زخی بودم ببخشیدم بهشت | عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
گشت آویزان رسن از بحر جاه | آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
روز و شب اندر فغان و زاریم | وانهوس در شکنا بودم زبون
ناگهان کردی مرا از غم جدا | گر سر هر موی من گردد زبان

بازخواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد

بعدازآن مدکسی کز رحمت
دم شاهست همیخواند بیا
گفت رو رو دست من بیکار شد
بادل خود گفت کز حد رفت جرم
توبه کردم حقیقت با خدا
کار زری بوده مرورا یک خری
در میان پشکلاخ بی گیا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل زخمها افتاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
گر خری یابی بگیر مرغزار

از استحکام توبه و قبول آن عذر کش نصوح

تا سرشتی کنون ای پارسا | جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
وین نصوح تو کنون بیمار شد | رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت
از دل من کی رود آن ترس و گرم | من بمردم یک ره و باز آمدم
نشکنم تا جان شود از تن جدا | بعد این محنت کرا بار دگر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید و در خسارت ابدالآباد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و مددی نرسید چون درختی بی بیخ که خشک شود

خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد | مدتی واماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند | شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خوان فریبانش بیار | چون بیابم قوتی از لحم خر
بس سبب باشم شکار از نواز | یا خری یا گاو و بهر من بجو

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن حق را از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد بشیر که همه دد از جیره او خورند و باقی خوار وی اند

گر کف عقلست جمله زرق خلق | زانکه وجد خلق باقی خوار اوست
بسته عقلست تدبیر بدن | ضعف قطب از تن بود از روح نی
گردش افلاک گرد او بود | یاری ده در مرمه کشتیش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا | همچو روبه صید گیر و کن فدا
مرده گیر و صید کش ای مرد من | مرده پیش او کشی زنده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر گازر را در لب جو

کار من دستان و ازره بردنست | از سر که جانب جو بشتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت | گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمتم حق کرد من زان شاکرم | شکر گویم دوست را در خیر و شر

چونکه قسام اوست کفر آید گله
راضیم من قسمت قسام را
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
میخورند و هیچ کم ناید از آن
غیر حق جمله عدو و دوست تو
تا دهد او غم نخواهم هیچ کس
یک حکایت یاد دارم از پدر
بود سقایی مرورا یک خری
پشتش از بار گران و جای ریش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت کز درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش بمن تو روز چند
خورد زمره سوم کب تازی بید
خارش و مالش مر او را ساز داد
شب ز درد پشت و از جوع
ناگهان آوازه پیکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
می شکافیدند تنهاشان ز نیش
زان نوا پندارم و زین زخمها
گفت روبه جستن رزق حلال
وابتغوا من فضل حق کردست امر
جنبش و آمد شد ما از کتاب
گفت از ضعف توکل باشد آن

صبر باید صبر مفتاح الصله
کو خداوندیست خاص و عام را
مور و مار از نعمت او میچرند
کیست بی روزی بگو اندر جهان
با عدو از دوست شکوه کی نکو
زانکه نعمت هم غمی آرد فرس

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
بهره ور از نعمت او خاص و عام
خوان وی بر تا بر عالم گرفت
باش راضی گر تویی دل زنده
شکر کن تا نایدت از بد بتر
گنج بی مار و گل بی خار نیست

دیدن خر سقایی با نوای اسپان تازی را
بر آخر سلطان و تمنا بردن که آن دولت دریابد
و تمنا نباید برد الا مغفرت و رحمت و عنایت
که اگر در صد گونه رنجی چون لذت مغفرت باشد
همه شیرین گردد باقی هر دولتی که آنرا نا آزموده
تمنا می بری با آن رنجی قرین است که تو آنرا نمی
بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و
دام پنهان دانه بی دام در جهان نیست

بانوا و فربه و خوب و جدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
از زر و مسند من ببردن بمدم
تازیان را وقت زین و کار شد
اندر آخر جمله افتاده ستان
تا برون آرند پیکانها ز ریش

زیر پاشان روفته و آب زده
نه که مخلوق توام کریم خرم
حال این اسپان چنین خوش با نوا
زخمهای تیر خوردند از عدو
پایهاشان بسته محکم با نوا
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا

جواب دادن روباه خر را

فرض باشد از برای اکتساب
تا نباید غصب کردن چون غراب
هست مفتاحی برای قفل و حجاب

عالم اسباب و رزق بی سبب
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتا
بی کلید این در گشادن راه نیست

جواب گفتن خر روباه را که امرست با کسب و رضا

صابر آنرا کی رسد بو و رنج
میرسد اندر روزی وحش و هوام
بر سر خوانش خلایق در نگفت
کو رسانند روزی سر بسر
ورنه مانی تا که در گل چو خر
شادی بی غم درین بازار نیست
در نصیحت گفت روزی کای پسر
کشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جویای روز مرگ خویش
در عقب زخمی و پیچ آهنی
کاشنای صاحب آخر بود خر
گرچه این خر گشت و دو تا همچو دال
خود نمی یابد چو این پسته و بس
تا شود در آخر شه زورمند
که بوقت و جو بهنگام آید
آنچه زار و پشت ریش و لاغرم
من مخصوصم بتعذیب و بلا
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
نعل بندان ایستاده بر قطار
من بفقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
می نیاید پس مهم باشد طلب
در فرو بستست و بر در قفلها
بی طلب نان سنت الله نیست
ورنه بدهد نان کریم دادجان

هر که بوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله شده اکال رزق
رزق آید پیش هر کو صبر جست
گفت روبه آن توکل نادرست
چون قناعت را بهمره گنج گفت
جهد کن اندر طلب سعیی نما
گفت خر معکوس میگویی بدان
نان ز خوکان و سگان بود
گر تو نشتابی بیاید بر درت
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
که ببینم رزق می‌آید بمن
کاروانی راه گم کرده کشید
ای عجب مرده است یا زنده که او
نه بجنبید و نجنبانید سر
نان بیاوردند و در دیگ طعام
خشمشان آمد که او بس پر دل است
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت دل را نام لطفا میکنم
تا بدانی در توکل نگذری
گفت روبه این حکایتها بهل
هر که او در مکسبی با میمنند
چون بنا زیست عالم بر قرار
گفت بس کن از توکل بر ربی

بقسمت ترک کسب نیست که تو وهم کرده

نی بی کسب اندرونی حال
جمله را رزاق روزی میدهد

جواب دادن روباه خر را و ارشاد کردن

کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

گرد نادر گشتن از نادر است
حد خود بشناس و بر بالا مپر

جواب دادن خر روباه را

شور و شر از طمع آید سوی جان
کسب مردم نیست این

از قناعت هیچکس بیجان نشد
آنچنان که عاشقی بر رزق زار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می کرد و از
اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع
و راهگذر مردم دور شد و در بن کوهی
مهجور از گرسنگی و تشنگی سر بر سنگی نهاد
و گفت توکل کردم بر مسبب رازق حق

سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
می نترسید هیچ از گرگ و عدو
وانگرد از امتحان پیچ او
تا بریزیدش بحلقوم و بکام
وز مجاعت هالک و مرگ شماست
می فشرد دندان و نان را
راز قسمت الله بر جان و تنم

گفت این مرد این طرف چون آمده
آمدند و دست بروی میزدند
پس بگفتند این ضعیف بی نوا
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
کارد آوردند و پس بشتافتند
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی
امتحان بین چه شیرین خود چون بود

باز جواب روباه خر را

دستها در کسب زن بی مهل
یاری یاران دیگر میستد
هر کسی کاری گزید از افتقار

دست داد و پشت
زانکه جمله کسب ناید از یکی
طبل خواری در میانه

جواب خر روباه را در فضیلت توکل که آن بهترین کسبهاست

کم نیاید لقمه نان ای پسر
قسمت هر یک بپیش مینهند
رنج و کوششها ز بی صبری تست
هر کسی را کی ره سلطانی است
تا نیفتی در نشیب شور و شر
چون نداری در توکل جهد
ور مریضی هیچکس سلطان نشد
مست عاشق رزق هم بر راز خواد
ور تو نشتابی دهد دادار
که یقین آید بجان رزق از خدا
پیش تو آید دوان از عشق تو
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
تا قوی گردد مراد در رزق
در بیابان زره و از شهر دور
قاصدا چیزی نگفتن از حمیند
از مجاعت پسکته اندر قفا
تا بداند صدق آن سعی
بسته دندانهاش را بشکافتند
راز میدانی و نازی میکنی
رزق سوی صابران خوش میرود
حرص آور دو چه باشد از خری
یکسی کی یار گری یاری بکن
هم درد کرهم سقایم جایکی
راه سنت کار و کسب کرد گفت
می ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمی دانم ندید
خود توکل بهترین کسبهاست
کای خدا کار مرا تو راست آر
بحث شان بسیار شد اندر جواب
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه
نقل کن زینجا بسوی مرغزار
خرم آن حیوان که او آب و علف
از خری او دانمی کو ای لعین
شرح روضه کر دروغ و زور بست
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
زانکه میگویی و شرحش میکنی
آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
زیرکان گفتند با لیسی ابی
رب اعلی گر ویست اندر جلوس
که علاما پست زان یار نور
بلکه تقلید است آن ایمان او
چون نبیند نور حق ایمن شود
خاکیست آنکه خوی پست اندر او
گرچه بار و باد حرا سپر ار گفت
از نفاق عذر رد آمد نه خوب
حمله زن در میان کار زار
وای آنکه عقل او ماده بود
حمله ماده بصورت هم نرست
ای خنک آنکس که عقلش نر بود

چه هر کسبی محتاجست توکل که ای خدا کار مرا راست آر و این دعا محض توکل است

وین دعا هست از توکل بر ترا | ور توکل هیچ نبود احتیاج

باز جواب روباه خر را و دعوت بصحرای سبز و خرم

نهی لا تلقوا بایدی تهلکه | صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
هیچ انجا سبزه گرد جویبار | مرغزاری سبز مانند جنان
کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود | هر طرف در وی یکی چشمه روان
چون تو زانجایی چرا زاری چنین | کو نشاط و فربهی و فر تو
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست | این گدا چشمی و این نادیدگی
ور تو ناف آهوی کو بوی مشک | گر تو میایی ز گلزار جنان

مثل آوردن در بیان آنکه در مخبر دولتی که برو اثر آن نعمتی جای متهم داشتن است به مقلد استاد

گفت خود پیداست از زانوی تو | مار موسی دید فرعون عنود
شد تر کشتی چو پستست ادب دین | معجزه کرد اژدها کز مار بد
بهر یک کرمی چه پستست این چنین | نفس تو تا مست نقلست و نبید
التجا آن بنک عن دار الغرور | مرغ چون آب شوری می تند
روی ابلیسا ز دیده جان او | پس خطر باشد مقلد را عظیم
ز اضطرابات تنک او ساکن شود | تا کف دریا نیاید سوی خاک
در غریق چاره نبود ز اضطراب | چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند
سر سری گفت و مقلد وار گفت | آب را بستود و او ذایق نبود
زانکه در لب بود آن نی در گلو | بوی سیبش هست و او سیب نی
نسخه نصف بلکه گردد کارزار | گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
نفس ز شش نر و ماده بود | لا جرم مغلوب باشد عقل او
آفت او همچو آن خر از خریست | وصف حیوانی بود بر زن فزون
نفس زشتش ماده و مضطر بود | عقل حس روی آنش ز وغا لب بود

تا کشد شکر خدا از رزق بزه
زانکه در هر کسب دستست بر عدد
فارغی از نقص ربع و از خراج
مانده کشته از شمال و از خطاب
احمقی باشد جهان حق فراخ
سبزه رسته اندر انجا تا میان
اندر و حیوان مرفه در امان
چیست این لاغری مضطر تو
از گدایی است نه از گلزار بکی
دسته گل کو برای ارمغان
چون نشانی در تو نامد ای سنی
از کجا می آیی ای اقبال پی
مهلتی میخواهست نرمی و بیمود
نخوت خشم خدایی شد
دانکه روحت خوشه ضیعی
آب شیرین را ندیدست ایچ
از زره و رهزن و شیطان رجیم
کاصل او آمد بود در اصطکاک
دیو را بر دیو کرد سستی نماند
شیخ در دیده چاه و عاشق بود
بود در وفرازی آسیب نی
شمع بگرفته همی لرزد کفش
خود سوی چیزی ...
زانکه سوی رنگ و بو آورد روی
نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زاران شنید
اسب آمن بود صبرای پدر
مشک آلوده است اما مشک نیست
که نباید خورد و جو هیچ چوب
معده را بر کش از ریحان و گل
معده تن سوی کهدان میکشد
نیم تو مشکست و نیمی پشک دان
چونکه گوینده ندارد جان و فر
گر حدیثش نیز هم با فر بود
شیخ نورانی ز ره آگه بود
هر چه در روشاب پوشیده شود
علم چون در نور حق فرغوده شد
آسمان شو ابر شو باران بیار
فکر و اندیشه است مثل ناودان
خرد و پیر نوبت بر وی حمله کرد
طنطنه ادراک و بینایی ...
کنده را لوطی درخانه برد
در میانش خنجری دید آن لعین
گفت اکه با من ای بد منیش
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذو الفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و ز نوح
بت شکستی گرم ابراهیم وار

جمله جهت ز طبع او برید | تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
حق نوشته بر سر جانهای لطف | صد دلیل آرد مقلد در بیان
بوی مشکستش ولی بر پشک نیست | تا که پشک مشک کرد ای مرد
آهو آنه در ختن چرا زعوان | رو بصحرای ختن با آن نفر
تا بیابی حکمت و قوت رسل | خوی معده زین که و جو باز کن
معده دل سوی ریحان میکشد | هر که کاه و جو خورد قربان شود
هین منه اسپک بعنبر مشک چین | آن مقلد صد دلیل و صد بیان
گفت او را کی بود برگ و ثمر | میکند گستاخ مردم را ولی

در بیان ارشاد و بهره شده و بی منفعت او در بیان آید

با تجش هم نور را همره کند | جهد کن تا مست و نورانی شوی
در عقیده طعم دوشابش بود | از که دوری شیب و زر کو
پس ز علمت نور یابد قوم لد | هر چه گویی باشد آن هم نور بار
ناودان بارش کند نبود بکار | آب اندر ناودان عاریتیست
وحی و مکشوفست ابر و آسمان | آب باران باغ صد رنگ آورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص و شغف به علف

وعده روبه بروسکه گماشت | حرص خوردن آنچنان کرش ذلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این سلاح و خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد شد می کرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا و انگاه میفرماید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

نفس بر رجوع البصر بد صبر نی
از قیاسی گوید آن را نز عیان
سالها باید دران ره چریدن
جز قرنفل یا سپس یا گل مخور
خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که نور حق خورد قرآن شود
بر زبان آرد ندارد هیچ جان
و او بجان لرزان تر از برگ گیاه
در حدیثش لرزه هم مضمر بود
تا حدیث را شود نورش روی
لذت دوشاب یابی تو از او
کاسمان هرگز نبارد جنگ و کاه
آب اندر ابر و دریا فطرتیست
ناودان همسایه در جنگ آورد
چون مقلد بد فریب او بخورد
که زبونش کرد با بانقصه دلیل
سرنگون افکندش و در وی فشرد
پس بکتبت اندر میانش ...
بد میندیشید بدرم اشکمش
بد نیندیشیده ام با تو بعیب
چون ندارد دل ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار
گو لب و دندان عیسی ای وقیح
گو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / شاخ چون بی‌بر بدان کش در دو آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نعمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه در بس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفتی از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون نه‌ای نامرد ولی آکنده بود / ریش و سبلت موجب این خنده بود
تو به کس اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده بار خر
دارو مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یکدو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پای دار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از چاره ز زنان همچون زنان / در صف مردان درآ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر تعفف و استعصام خر و در کشیدن خر را

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب این خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری به چاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از لب و دمهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌چشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یاران پیش و پس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ارزان فشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر جام زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور انا الحق می‌زند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از ریگ روان خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که خود را از ترس در خانه افکند رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دستها لرزان چون برگ خداوند خانه پرسید خیرست چه واقعه افتاده گفت در بیرون خر می‌گیرند به سخره گفت مبارک باد تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت بجد گرفته‌اند و تمییز برخاسته ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست و چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است

چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
هست تمییزش بسمعیت بصیر / نیست شاه شهد را پهلو گهی
آدمی باشی ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم اندر دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند / بیضها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم تهی اشکم هم آسمان می‌پرند
نردبانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر کسی را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این از آن حیران که او را چیست خوش / وان ازین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه را که یکبار دیگر باید رفت

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا به پای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس بیک حمله شوی غالب قوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
تیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / بازآوردن مر او را ای سند
منت بسیار دارم از تو بس / جهد کن باشد بیاری‌اش بفن
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
گر خدا روزی کند آن خر ترا / بعد از آن بس صید آخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عما مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر شتاب / تا نبادا وشنی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
تو بها کردست خر با کردگار / کو نگردد غره مر تا کار
توبه او را النفس بر هم زنیم / ما عدو عقل و عهد و رشتنیم
گله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه و دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب و شبنمیم / ربّی الاعلی از آن رو ورد میم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه



در بیان آنکه نقض میثاق و عهد توبه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب عیسی علیه السلام فرمود وجعل منهم القردة والخنازیر و در این امت مسخ دل بود نعوذ بالله و در روز قیامت تن را صورت دل شود

دوم بار آمدن روباه نزد خر و چاپلوسی نمودن

جواب دادن روباه خر را

جواب دادن خر روباه را

جواب روباه خر را

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد

موت را از غیب میکرد او کدی
ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون نذکی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او
نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
طرفه بانگی از درای پر ز بهر

گفت ای ابنای روزم مو بمو
چه کنم در شهر خدمت کوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون جان بی نفس

بقی از اغنیا نستانی
بس بدرویشان مسکین بر پسان
خدمت اینست تا که چنین کار
گفت بی طاقتم ای جان یار

پس سوال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد
در معالات آن همه مذکور شد

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان سوی شهر خویش
و زنبیل گردانیدن باشارت غیب و بفقرا رسانیدن
هر کرا جان غزلیست — نامه بیک بر یک است

لیک کوته کردم آن گفتارها
تا نوشد مرخصی اسرارها
رو بشهر آور دوان فرمان شنید
شهر غزنین گشت از درویش نیز
از فرح خلقی باستقبال رفت
او در آمد از در دروازه تفت

جمله اعیان و مهان بر جا شدند
قصرها از بهر او آراسته
گفت من از خودنمایی ماندم
جز بخواری و گدایی نامدم

خیستم بر عزم قال و قیل من
در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
گر گدا باشم گدا باشم گدا

در گدایی لفظ نادر نادرم
جز طریق خر گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام
تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من او را تبع
او ز طبع فرمود ذل من بجمع
چون طبع فرمود آن سلطان دین
خاک بر فرق عزیزی بعد از این

او ز ذلت خواهیت کی عزت تم
او گدایی خواست بر بیرون ام
بعد از این کبر و مذلت جان من
پست عبا پسند در زنبیل

شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست
شیء لله خواه و توفیقیش هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیء لله شیء لله کار او

انبیا هر یک همین فن میزدند
خلق مفلس پس گدایی میکنند
باز گویم بر اقرضوا الله میزنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند

در بدر این شیخ میآرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدای که بجد میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بگردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
به ز جمله و زره روزهٔ عید نقیر

نور سینه شد گو نان میخورد
لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع
نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خور زیرا گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را چه خشیت گر کنوا
این گلوی ابتلا بدوان گلو
فارغ از اسراف و این ادرار غو

امر و فرمان لیو ونی بوس و جمع
انچنان این حرص را بنود تبع
گر بگویم کیمیا پس رنجه
تو بمن خود را طمع بنود فره

گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا فالقاس عاشقم
ور بجویم غیر تو بی فاسقم

هشت جنت کرد آدم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی کیش
زانکه این مردود بود خط بدل

عاشق کر عشق یزدان خورد قوت
صد بدل پیشش نیرزد تره توت
وین که دارد آن شیخ فطس
چیز دیگر گشت کم خوانش مهل

عاشق خوش خند و انگاه نزد
جبرئیل مونس و اگاه دزد
عاشق آن سیلی کور کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده خاک و زر
زر چه باشد هم نبد جان ز عظم
شیر و گرگ و دد از و وقف شده
همچو خویشان گرد او جمع آمده

کین شده پست از خوی حیوان پاک
پر ز عشق و شحم و لحمش زیر خاک
زمرد باشد شکر ریز و زود
زانکه نیک نیک باشد قند هم

لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل ام دودش
زهر گردد لحم عاشق بندش

هر چه غرق عشق شد با کل عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرغ را مرکز مورد
کابدان مراسب را مرکز بود

بندگی کن تا شوی عاشق بعقل
بندگی کسبت آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد زعهد
عاشق آزادی نجوید تا ابد

بنده دایم خلعت داور جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را توان شمرد
هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
بازرو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق بو شد بحر را مانند یک
عشق چه پایه کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را همچو ژرف
عشق لرزاند زمین را از گراف

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خاک کردیم پستی
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویم این جبال راسیات
وصف حال عاشقان است در ثبات

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر
تا بفهم تو کنند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن دل فاسق که سنگین خواندند
نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عیش آن
عیب بر تصویر نقشش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چند
بار با زنبیل باشارت غیبی و عتاب امیر
مر او را بدان وقاحت و عذر گفتن شیخ امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت در پیش امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زبان
خالی حالی می بجوید تای نان
نعلهای باز گوپنت ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای شیخ
گوییت فخری بسی نامم شیخ
ای خسیس بی شرم چندین بسیج
تا کی و تا چند بار زرق دو تو

این چه شیوه چه رویست و چه کار
که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
من نخواهم زر که اینست اند تو

حرمت و آب گدایان برده
وین عبائی زشت آورده
عاشقیه بر دوش آمعاش بس
هیچ ملحد را مباد این پیچ چس

گفت ای ابنده فرمانم خموش
زاتشم آگه نه چندین مجوش
بهر نان از خویش چو من اورده ی
اشکم نان خواره را بدرید می

هفت سال از سوز عشقم جسم نزار
در بیابان خورده ام من برگ خار
تا ز برگ خشک و تازه خوردمی
تا بگشته بود این تک تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سر پسری در عاشقان کافر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند
علم هیات را بجان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا آنگاه خود
برکه تشنه از همه قران خود

عشق غیرت کرد و خود را در کشید
زین که از رگ بند بر بند بر ...
فهم کن موقوف آن گوش رباش
واهبت و جان زیبت و تحمل
این بگفت و گریه در شد های های
صدق او اسم ... بر زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
ساقی سیار چون بگریست
خانه زان بیت ...
من خود نتوانم این کردن فضول
بود صادق زانکه بی غل بود و خشم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
بعد ازین میده ولی ...
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
این ز گنج رحمت بی مر بده
هر چه خواهندت بده بیش از آن
در عطای ما نه تقصیر و نه کم
و پشت زیر بوریا کن ای ...
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش
بود یکسال دگر کارش همین
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی
هر چه در دل داشتی آن ...
او بگفتی خانهٔ دل جست و جو

شد چنین خورشید رخشان ... | نور چشمی که بروز ... ستاره دید
عاشقانرا تو بچشم عشق بین | وقت نازک گشته و جان ...
سینه‌های عاشقان کمتر خراش | نی گمانی برده تو زین نشاط

گریان شدن میر از نصیحت شیخ و عکس صدق او دو ... کردن ... بعد از آن و قبول کردن شیخ و جواب گفتن

عشق بردم طرفه دیگی می پزد | صدق عاشق بر جمادی ...
بلکه بر دریای پر اشکوه زد | رد بر و آورده مرد و در ...
گفت میر او را که نیز ای ارجمند | هر چه خواهی از خزینه بر گزین
بر گزین خود مرد عالم آمدست | گفت دستوری بده او ...
که کنم من این ... | این بهانه کرد و ...
شیخ را در صدق می باید چشم | گفت فرمانم چنین از ...

اشارت آمدن شیخ را از غیب که این دو سال بفرمان ستدی و دادی بعد ازین بده و ستان و دست در زیر حصیر کن که آنجا چون انبان ابوهریره کرده ایم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک در آن عالم بکف گیری زر شود و مرده در وی زنده گردد والعاقل یکفیه الاشاره

ده بدست سایل ... | بعد ازین از اجر ما ممنون شود
همچو دست حق گزافه رزق پاش | وام داران را ز عهده وا رهان
که بدادی زر ز ... | زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را که گفت او را ... وام داران و احتیاج هر کس بقدر ضرورت او

قدر آن دادی بدو بیش و کم | پس بگفتی بندی چه داشتی ...
خالی از کینه مثال جنت | اندرو جز عشق یزدان کار نیست

آفتابی چون از نور خورشید
با تو نتوان گفت این دم عذر خود
عزم را مگذار و میکن احتیاط
تو وسط را گیر در حزم ای دخیل
اشک غلطان از رخ او جا بجا
چه عجب که بر دل او آتش زند
گشته گریان هم فقیر و هم امیر
گر چه استحقاق داری چند ...
که بدست خویش ...
مانع آن بد که کان عطا صادق بود
که گدایانه برو چیزی بخواه
بعد از آن مر آمد آتش اگر ...
ما بدادیمت ز غیب ...
دست در زیر حصیرت کن اگر
در کف تو خاک گردد زر بده
دادی و بر دار از او پیش از ...
نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
از برای روی پوشش چشم ...
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو باران بر کس فرش جهان
حاتم طائی گدایی در صفش
او بدانستی و دادی از حصیر
از فقیر و وام دار و محبسی
این قدر اندیشه دارد ای عمو
بر خیال وصل او دیدار نیست

خانه را می روفتم از نیک و بد
گر درای نخل ... چون نبود
لیک تا آب از قدر خالی شدن
نز گل آب درخت ...
چون گل آن آب ز نیها خالیست
پس مصفا کن از آن خویش را
ای خراز اسپیز گر کرده ...
چون خیالی می شود در زهد تب
خر بسی کوشید و او را دفع ...
زان سوی کش هست ...
زین عذاب جوع یک ره وا رهم
حرص کور و احمق و نادان کند
چون ندارد جان جان ...
اعتمادش نیز بر خالق نبود
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود زان علل
جوع خود سلطان داروهاست هین
آن یکی بخورد نان فخفره
پس توانم که همه حلوا خورم
جوع مر خاصان حق را داده اند
که بجوع ...
بعد چندین سال حاصل ...
شیخ میشد با مریدی ...
ترس جوع و قحط در فکرش ...
از برای غصهٔ نان سوختی

خانه ام پر گشته از عشق احد | هر چه فهمم اندرو غیر خدا
خر ز عکس نخله بیرون نبود | در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرطست در جوی بدن | تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن ز گل ای خصم دل | تو برانی مردمی کز خواب ...

در بیان سبب دانستن ضمیر

تا بدانی سر مرد درویش را | چون ترا باطن مصفا تا شود
کی ز ارواح مسیحا بو بری | کی شناسی گر خیالی سر کند

بازگشتن بحکایت خر و زبون شدن روباه ...

لیک جوع الکلب خر را ... | غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
کاد فقر ان یکن کفرا ... | گشته بود آن خر مجاعت ...
گر حیاتست اینست من مرده به ام | گر هزار آن توبه و سوگند خورد
مرگ را بر احمقان آسان کند | نیست آسان مرگ بر جان ...
برات او بر اجل ... | جهد کن تا جان مخلد گردد
که بر افشاند بر او از غیب جود | تا کنون نفش فضل بی روزی ...

در بیان فضیلت جوع و احتما

هم لطیف و هم نجست هم ... | رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر
جوع بر جان این چنین ... | جمله ناخوش از مجاعت ...
گفت سایل چون ... | گفت جوع از صبر من ...
چون کنم صبری ... | خود نباشد جوع هر کس را زبون
تا شوند از جوع شیر زورمند | جوع مر علف گدا را کی دهند
تو نه مرغاب مرغ نانیی | نبود اندر سر ترا ...

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت قوت دلش بخشید

مردمی ... | شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر
دیده از صبر و توکل ... | تو ز ...

آن کس بود ... کدا
عکس ...
تا ... گرو نمایه ...
خاک ریزی اندرین ...
عکس روها از برون ...
خانه پر از دیو و نسناس ...
گر گدا ایمن ...
تا خیالات از درونه ...
پس گلو بار ابر ... عشق ضعیف
گفت اگر مرگیست یکره مرده گیر
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
که ندارد آب جان جاودان
تا بروز مرگ برگی باشدت
گر چه گه گه بر تنش ...
از پی ...
خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جمله خوشها بی مجاعت ...
نان بود در پیش من حلوا شود
کین علف زاریست ز انداز برون
چون علف کم نیست پیش ...
نایدت اندر خاطر ...
جوع مردان ...
سوی شهری نان در آنجا بود ...
گفت او را ...
که ترا دارند بی برگ و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بی نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشقست و میزند او مول مول / کو ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی هر روز آن جزیره را پر نبات کند از علف و ریاحین آن گاو تا به شب همه را بچرد و فربه شود چون شب درآید از غصه خوابش نبرد که فردا من چه خورم تا به غایت لاغر گردد چون روز شود باز همه صحرا پر علف بیند باز شب همان غصه خورد سالها کار او اینست و اعتماد نمیکند

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه این گاو را یکسو نهیم / زان خر و زان شیر [illegible]

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن تا آب خورد و خوردن روباه دل و جگر و گرده خر را که لطیف تر بود چون شیر باز آمد پرسید که دل و جگر خر کو روباه گفت عجب از عقل تو اگر این خر را دل و جگر بودی اینجا پس است که نوبت اول از تو دید کی دیگر باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی بد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به خور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده وان رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند
آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد بازار او دلی پر عشق و سوز

روح

حکایت آن راهب که روز با شمع میگشت در بازار و آدمی می جست

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
گفت میجویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
هین چه میجویی تو گرد آن با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم خدایی بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی تو صبری داده‌ست
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد نور او
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی[illegible]
آنکه کف را دید آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را به دین اسلام و جواب مغ مسلمان را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره گر باشد پس پروردگان / جز زبون رأی آن غالب شد او
او زبون شد جرم این بنده چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست چیست
چون کسی ناخواه وی بروی آید / خار بن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق کردم من از نار و لوم / چونکه یاری این چنین خوارش کنم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ان شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو میباید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس به چه دستم گیرد الله ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ان شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثل شیطان بر درگاه حضرت ارحم رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت نهد
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ مرد را بندد دو عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون میکند
ایکه خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی در مانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را در بیان اثبات اختیار روز و لیل آوردن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه دریای جبرست و بر یسار آن قدر که امر و نهی را منکر شود و تأویل کند و از منکر شدن امر و نهی انگار هست و

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

دوزخ لازم آید که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جای مخالفان و دیگر نگوییم که بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و قدرت خالق مغلوب قدرت خلق نیند چون قدرت خلق غالب داند و ازین دو راه بس فسادها زاید

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم حوحو کند / گربه چون گوشت بیند مو کند
دیده آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید بپر
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو بی محنتی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
در سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخنگو در حجاب آنهاند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوییست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتش شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی

لاجرم بدتر بود زین رو که
گبر گوید هست عالم نیست رب
چست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار
اختیاری هست در ین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حسی است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از پشک و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادت که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا که حس را منع توان کرد از احساس و منع وجدانی ممکن نیست

نیزه برگیر و بیا سوی غزا
خالقی کو اختر و گردون کند
جامل و کیح و شمیش خواهی
عجز بود از قدر ور خود بود
بی سک و بی دلق آسوی درم
در حلال سو اندر آهن بالی

چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
آن خورنده چشم بربند در نوی
چونکه کلی میل او نان خوردن است

حکایت در تقریر اختیار بنده

آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم
کیس ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
می نیارد نزد عقلی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی

از میان پیشهای که خدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا
اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم
کاندرین سورنش ملامت
کس بدین حجت چو معذور است

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری بهیچ نوع و ملتی و دینی مقبول نیست و موجب آنکه خلاص نخواهد بود چنانکه ابلیس جبری گفت ربنا بما اغویتنی

نجل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ابلک بیاور آن
گفت آخر از خدا شرمی بدار
تیر زد بر پشت و پهلو چو
چوب حق و پشت و پهلوان او
تیر زد بر پشت دیگر بنده خوش

قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیارت را از آن
قدرتش را بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواهشش نیکوی برد به کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه هم خواه و گفتن مر تو هست / کفر خواهش را تناقص گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی گر نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و گول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق چشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانه را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او
رضای او جوئید از خشم و رد دیگران ملول
مباشید ان کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن
در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند الله صباح ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن روا
بلکه تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی و آنچه جویی آن شود
چون بگویند ما شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
بس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دو جهان
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان او
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نظر
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهد یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی با نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و جهد و باترست کند
ور که پیچیست تحقیق این بدان / هست تبدیل و نه تاویل آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امید از دود دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / ور کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عیسی روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بگل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

جف القلم یعنی جف القلم و کتب ان لا یستوی
الطاعة والمعصیة و لا یستوی الامانة و
السرقة و لا یستوی الشکر والکفران
جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
بر قلم بنوشت که هر کار را / لایق آمد تا بشر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد کری / همچو معزول آید از حکم سبق
گر ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان به بتر
ذره گر در تو فزونی آن او / باشد از یارب بداند فضل آن
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوه قدم بر وی نهد
پادشاهی که بپیش تخت او / فرق ننهد از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جرم او
فرق نکند مرد و یک باشند پیش / شاه ننهد خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / همچو ایشان ز عذر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آمد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جا کمی
جمله غمازان ز روی اش آیس شوند / سوی آینده و افزایند پند
پس جفا گویند شد راه پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفا با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / گر امانت هست سر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود / آن سرش از تن بر اندازی شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را نیز مطال لقا
چه غلامی بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چرخ پیک را بوسه بر ورش دهد / گر بود شیری چه پرورش کند
خو مکن دزدی که خدمت گه کند / صدق یک چرخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچه که ساحران فرعون را / رو سپیه گردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن لحد سپاه عبادی کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده / کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید
خراسان را دید آراسته بر اسپان تازی
برنشسته قباهای زربفت پوشیده کلاههای
مغرق بر سر نهاده پرسید که اینها کدام
امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند غلامان عمید
نایب ملک خراسانند درویش روی سوی آسمان کرد
و گفت غلام پروری از عمید خراسان بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلامان تتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل نظر
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مگو چون نداری آن پسند
حق میان او و میان بارگه / گر کسی تاجی دهد او را بداد
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
تهمت او باش بگو بیدای جوان / ور نه برم از شما دست و لسان
که [illegible] املاک را تفتیش کرد / روز و شب اشکنجه و افشار درد

پاره پاره کرده شان یک یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا / گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای ایازه پوستین یوسفال / گر بدو گرگت آن ز خویش دان
زانکه میکاری همه ساله بنوش / زانکه میبافی همه روزه بپوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
نیک را نیکی بود بد راست بد / که نگردد سنت ما از رشد
کار کن دیو اسپلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ تو برنده است
ور سلیمان ایمن از خوف است و رنج / چون فرشته گشت از تیغ ایمنست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دوست وا زدی ایمنیست
رنج در خاک است نی فوق فلک / حکم او بر دیو باشد نی ملک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
تا نیابی زان جبر چو جان / ترک کن این جبر جمع منبلان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فائقی
گفت خود را چند جویی مشتری / ایکه در معنی ز شب خامش تری
بر تحسبانند پشت بهر لو / رفت در سودای ایشان دهر تو
چه چه آرزو کنی از فوت هیچ / تو مرا گویی چه اندر پیچ پیچ
مست تعلیم خیال ای بار سوخ / همچو نقش خرد کردی کلوخ
کان بود چون نقش بر موم مجر / خویش را تعلیم کن عشق و نظر
نقش تو با تست شاگرد و فا / غیر شد فانی کجا جویی بیا
خویش را بد خو و خالی میکنی / تا کنی مر غیر را حبر و سنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهر اسپ از خالی شده
کم نخواهد شد بگو دریاست این / از قل زین آمدش کای راستین
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / این تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن را ترک کن پایان نگر / این سخن پایان ندارد ای پدر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق خسته‌اند
بهر تو نعره زنان بین دم بدم / عاشقانت در پس پرده کرم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
سالها زیشان ندیدی جنبشی / که بخور دندت ز غدوه و عشیه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت درد و غم بجز حق کو الیف / وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو مجیر / خود نباشد مر ترا فریادرس
چون ایاز از پوستین کیر اعتبار / بس بود درد و مرض را یاد دار
پوستین آن حالت درد تو است

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را و منع کردن
از اصرار که ماده اشکال نبرد الا عشق حقیقی
و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

که گرفت آن ایاز آنرا بدست
کافر جبری جواب آغاز کرد
که ازان عالم بشد آن پروار
لیک گر من آن جوابات و سوال / که بدان قسم تو بیابد نشان
جمله واگویم بمانم زین مقال / اندکی گفتیم زان بحث ای اجل
زان مهم‌تر گفتنیها هست مان / در میان جبری و اهل قدر
زانکه پیدا بود قانون کل / گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
همچنین بحث است تا حشر بشر / بس بمانند از لذت بابل
مذهب ایشان برافشادی ز پیش / چونکه مقضی بد دوام آن روش
چون برون شو شان نبودی در جواب / تا بود محجوب از اقبال خصم
سینه‌هاشان ز دلایل پرورش / تا که این هفتاد و دو ملت دوام
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / از برای پایه میباید ز بین
در جهان ما تا الی یوم القیام / عزت مخزن بود اندر بها
چون جهان ظلمت است و غیب این / پیچ پیچ راه و تقصد راه زن
که برو بسیار باشد قفلها / عزت کعبه بود وان نادیه
غرت مقصد بود ای ممتحن
دزدی اعراب و طول بادیه

سر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه مانعی در ره نیست
تا تعقل در دو ره حیران شده / این روش خصم و حقود آن شده
صدق هر دو ره به پیند در روش / سر فریقی در ره خود خوش منش
مستمع را سوی گفتار است رو / تا قیامت ماند این هفتاد و دو
در جوابش نیت می بندد به تیز / بر جهاندم تا بروز رستخیز
گرچه از ما شه نهان و به صواب / که مهان با پاسخ این جواب
پوز بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
صید مرغابی همی کن جو بجو / عاشقی شو شاهد خوبی بجو
کی بری زان آب کابت را برد / کی کنی زان فهم فهمت را و رد
یابی اندر عشق با فر و بها / غیر این معقولها معقولها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
زان دگر مفرش کنی اطباق را / که بدین عقل آوری ارزاق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون بیازی عقل در عشق صمد
بر رواق عشق یوسف تاختند / آن زمان جان پر عقلها در باختند
عقلها یکدم پسندد ساقی عم / سیر گشته از خود باقی عم
ای کم از زن شو فدای آن جمال / اهل صد یوسف جمال و ذوالجلال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو نگفت و گو شود فریادرس
زهره نبود که کند او ماجرا / حیرت آید ز عشق آن نطق را
کو ترسد کز جوابی وا دهد / کو هری از کام او بپرد چو
تا مباد اکز دهان افتد گهر / لب ببندد سخت او از بیم و شش
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
خواستی از ما حضور و صد وقار / آن رسول مجتبی وقت نثار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / گر فواقش حال تو لرزان شود
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا / پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
دم نیاری زد بجنبی سر فرو / تا نباید ناگهان پرد هما
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش / ور کسست شیرین بگو بدیار
حیرت آن مرغست خاموشت کند

رجوع بحکایت ایاز سلطان و سر چارق و پوستین

بر نهد سرپوش و پر پوشیده کند
ای ایاز این مهر ها بر چارقی / چیست آخر همچو بت عاشقی
کرده تو چارقی را دین و کیش / همچو مجنون بو رخ لیلی تو کیش
باد و کهنه مهر جان آمیختست / مر دو را در حجره او آویخته
در جادی پیدی سر کهن / چند گویی با دو کهنه نو سخن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود در آن
پوستین کو بی قمیص یوسفست / چارقت ریع کدامین آصفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یک پاله زنا و غلغش
عفو او را عفو داند از اله / تا بیاموزد کشیش آن گناه
نیست آگه آن کشیش از جرم او / لیک بس جا دوست عشق و اعتقاد
استحرار هاروت و ماروت او بود / دوستی در وهم صد یوسف تند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
آنچنان که یار گوید پیش یار / راز گوید پیش صورت صد هزار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
پیش کو زنجیر نو مرده / آنچنان که مادر دل برده
راز ها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن حبیب
چشم و گوش و انده او جان کرد را / حی و قایم داند او آن خاک را
پیش او مر ذره زان خاک گور / گوش و از در هوش ارد وقت سوز
خوش بگرید عشق سازا خاک را / مستمع داند بجد آن خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش مینهد با اشک تر
ردی بنهاد دست بر پور چو جان / که بوقت زندگی هرگز چنان
از غرا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او پاکی شود
عشق را بر حی جان افزای دار / عشق بر مرده نباشد پایدار

بعد از آن این گور خود خواهی شکست / از جوادی هم جوادی زایدش
آنچه پنهان داران [illegible] / پیر اندر خشت میبیند عیانش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
پرّ عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور زان عکس حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در تافتی / قوّت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی و جواب مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را [illegible] / از چنین سودای زشت [illegible]
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عزوجل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای دروی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورتی مر نعمتی و محنتی / هست آن دوزخ این را جنتی
بس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زو کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی در مجلس وعظ

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان در نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بر کنش / تا نماز تو کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش او بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر بپیس / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار او / نرهٔ او بر دست زن آمد [illegible]
نعره زد زن سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از اینسان [illegible] / چونکه بر دل زد ورا آسیب او
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش رنجد کان گروه پاره دستها
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زنی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرد [illegible] / ناز کم کن چونکه ریش آورد [illegible]
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگربار ایاز را که مر چارق و پوستین [illegible]

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارق / سرّ آن پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون بالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمان گبر را با ایمان در زمان بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمانش و بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست

اگر همه میلش سوی ایمان بود
عشق او را آورد ایمان پدید
این حکایت یاد گیر ای تیزهوش
خواب خوش بر مردمان کرد حرام
جمع گشتند مر تو را تصدیع را
از ادایت جمله آشوبیم ما
بد آسایش ز بانگت تا کسی
شب کهی کردند اهل کاروان
او ستیزه کرد و لج بی [illegible]
جملگان خایف ز فتنه عام
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست
دختری دارم لطیف و بس سنی
در دل او مهر ایمان رسته بود
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
در همه عمر این چنین [illegible]
باورش نامد بپرسید از دگر
باز رستم من ز تشویش و عذاب
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
گر بملک و مال و ثروت مردمی
سست ایمان شما زرق و مجاز
همچو آن کو جامع خیر [illegible]
داده جمله داد ایمان بایزید
همچو آتش ذره در پیشه‌ها
یک ستاره در محمد شد [illegible]
اگر ایمان یافت رفت اندر امان

چون شما را دیده آن باطل شود

حکایت مؤذن و بانگ کشیدن در کافرستان و هدیه آوردن کافر

صورتش بگذار و معنی را بجو
در صلاح افتاده از وی خاص و عام
بهر دفع زحمت و تصدیع را
بس کرم کردی شب و روز [illegible]
[illegible] هستی همراه کس
منزل اندر موضع کافرستان
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
که صدای بانگ در راحت فزاست
آرزو می‌بود او را مؤمنی
همچو مجمر بود این غم من چو عود
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
آن دگر هم گفت آری ای پدر
دوش خوش خفتم در آن [illegible] خواب
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

راه زن همچون [illegible]
گفت آوه چیست آن [illegible]
آن که تنها بر جهان [illegible]
کاندران آتش شود [illegible]
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
کفرها باقی [illegible] شد در [illegible]

زانکه نامی بینی و معنیش نی
یک مؤذن داشت بس آواز بد
کودکان ترسان از آن در خواب
بس طلب کردند او را در زمان
چون رسید از تو بهر کاروانی
قافله می‌شد بکعبه از ره او
واقع زن عاشق آواز خود
جمله گفتندش بگو بانگ نماز
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
هیچ راحت بود زان آوازش
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
راستم این بود از آواز او
آنچه کردی با من از احسان و بر
لیک از ایمان و صدق بایزید
[illegible]
قطره ایمانش در بحر [illegible]
چون خیالی در دل شه با سپاه
یک ستاره در محمد رو نمود
کفر صرف و لیک باری نماند

چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد
شب همه شب میدرید حلق خود
مرد و زن [illegible] اندر عذاب
[illegible] گفتند ای فلان
خواب رفت از ما کنون هم [illegible]
اتفاقا [illegible] روان با قافله
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
هدیه آورد و بیامد [illegible]
گفت [illegible]
پندها میداد چندین کافرش
که بجنبد [illegible]
که بگوشم آمد این دو چار دانگ
هست اعلام و شعار مؤمنان
در مسلمانی دل او سرد شد
هدیه آوردم بشکران مرد کو
بنده تو گشته‌ام من [illegible]
[illegible] زر کردمی
چند حسرت بر دل و جانم رسید
[illegible]
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
گرد در جایش [illegible] تباه
تا فنا شد کفر گبر و جهود
با مسلمانی و [illegible]

این حکایت آب روغن کرد پست
[illegible] ذره مرادی دان [illegible]
جمله پستی نور گیرد تا ثری
ای عجب اینست او یا آن بگو
[illegible]
بود مردی کدخدا او را زنی
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
گفت [illegible]
گوشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
روح بی قالب نتاند کار کرد
قالب بی روح او [illegible]
گر تو میخواهی که [illegible] بشکنی
حکمتی که حق نهاد [illegible]
[illegible]
آب گشتی [illegible]
[illegible]
[illegible] ضایع شود تازه جگر
ای ایاز استاره تو بس بلند
بود امیری خوشدل و می باره‌ای
شفقت مسکین نواز و عادلی
دور عیسی بود و ایام مسیح
باده می بایستش [illegible]

این مثلها [illegible]
محرم دریا نه‌ای [illegible]
جمله بالا [illegible]
که بمانم در شکال و جستجو

مثال آوردن گبر در بیان صورت و معنی ظاهر و باطن بایزید

سخت طناز و پلید و ره‌زنی
سوی خانه با دو صد جهد طویل
[illegible]
تا که گربه [illegible] عیار
[illegible]
[illegible]
دانه باشد اصل و کاه او [illegible]
قالب بیجان بود بیکار و پست
[illegible]
آب را و خاک را بر هم زنی
گشت حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز خطاب شاه با ایاز

نیست [illegible]
سر وفا را کی پسندد همتت

حکایت امیری باره باز و چنگ

[illegible]
خلق دلدار و کم آزار و مسیح
باده بود از [illegible] حلال

ذره بود [illegible]
آفتاب نیر ایمان شیخ
او یکی جان دارد از جان [illegible]
[illegible]
هرچه آوردی تلف کردیش زن
زن بخوردش با کباب و با شراب
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
بر کشیدش بود گربه نیم من
این اگر گربه است پس آن گوشت کو
حیرت اندر حیرت است ای یار من
حکمت این اضداد را با هم ببست
قالب از جان کم از خاک [illegible]
خاک را بر سر زنی هم نشکند
چون شکستی سر رود آبش [illegible]
[illegible]
گر ببیند [illegible] خورشید را
[illegible]
[illegible]
شاه مردان و امیر المؤمنین
[illegible]
[illegible]

ذره بود [illegible]
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
او یکی تن دارد از خاک حقیر
پر شده از نور او هفت آسمان
ای عجب [illegible]
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
مرد آمد گفت دفع ناصواب
گوشت دیگر خر که باید [illegible]
پس بگفتش مرد کای محتال زن
ور بود این گوشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
روح چون [illegible]
آب را بر سر زنی بر نشکند
خاک سوی خاک آید روز فصل
[illegible]
از یکی بر داشتی امید را
هر درختی از قدومش نیکبخت
[illegible]
لیک [illegible] سلطان [illegible]
در صفا [illegible] صفوت
[illegible] مخمور و [illegible] بیچاره
[illegible]
[illegible]
رو سبو بر گیر بیاور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند — که هزاران جرعه و خمدان کند

اندران می مایه پنهانیست — آنچنان که در عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از آن بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته — بندگان با خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم و گندم جز هم — هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
خود هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده — خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چند هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیمشب بگریخته

گفت زاهد در سبو پس چیست آن — گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوشت ببست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیا و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا در مجلس

آن ضیا بد خوش الهام بود — برادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی — وین ضیا هم واعظی بد با بهی
روز محفل اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام — مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش — انفعالی داد حالی درخورش

گفت آری بس درازی بهر مزد — اندکی زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو — تا خوری می ای تو دام هوش را
روت پیش ماست هم نیکی بشکست — شحنه باشد بر روی پیل حبش

در نوری کی در آمد ای عمو — تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
پایه در روز است جستن قلعه بند — در شب ای تو پایبند شده

گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه و بیابان مخوف — این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی — کاروان را گمره و هالک کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند — از بریدن عاجزی باری ببند
ور نه بندی دست او دست تو بست — ور تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می و ای شکر — بد چو کوزه مر اوش و خاک کوی
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت و ز زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو — ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست — گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش — آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی — طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویشتن پیدا کند

او ندارد خود هنر الا همان — کو تسالوس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو — چاره دیوانه چه بود غیر کاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خربنده کی خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست — نیمشب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن — زیر آن پشم رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی برد — آینه داند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

مثال زاهد و وزیر در خشم صلاح

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه و آن شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد و گفت دلقک الامان

دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد

بر جهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با تو ای خشم آور آتش سجاف

رجوع بحکایات امیر و زاهد

ای تو مات و من ز زخم شاه مات — می‌زنم شه شه بزیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — واندران زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر — یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بست — کاندرین وادی پرخون بی کسست

چشم پر درد و نشسته او بکنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد — عقل هم نی کو بکحلی ره برد

اجتهادی میکند با حزم و ظن — کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست — کو نجوید سر رئیسیش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوسست اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگی مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد — کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصه آن بی مرادیها و غم

در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را پیش او کن گر او / می فکندی از غم و اندوه او
بازگشتی پیش پای میر جلیل / که بکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر محنت چون خود را می کشد / اهل محنتها پیت این جوش کشد

از فدایی مرد ما را حیرتست / هر یکی ز ما فدای پیر تست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

هر یکی چونکه فدایی فنیست / کاندران ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروب یا شروق / که شقایق ماند آنکه ای شوق

بهر این مقبل فدای این فنست / کاو زر و صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

باز بر بهست هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل در بسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می نگارد مو قدر اندر سزا

جواب امیر شفیعان و همپایگان را

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بگویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده‌ها را چه آرزو و دل / گرد ما را پیش نهان ما خجل

شیر تی کان بهر خون ... ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیر کو چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد ریکش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوه خم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او پالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش سپاه و دولتست

با همه سپالوس پس با بازیم هم / داد او و صد جواد انعمیدم
بر سرش چندان زنم گرز گران / گر تنش بیرون رود جان در رود او

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می دمید آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر ببخشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

دوم بار دست و پای میر بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همپایگان

پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی جام خواه

باز جواب گفتن امیر ایشان را

جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

گفت نی نی من حریف آن میم / من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ یازم گهی گه یمین

وارهیده از غم و خوف و امید / گر همی گردم به هر سو همچو بید
همچو شاخ بید یاران چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

این خوشیها پیش شان بازی بود / زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع به تاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام اندر خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد غنچه اندر بستان / میل گلخن چون کند چون بلبلان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ محجوب از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

بایدت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

در معنی آیت و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته گویند و سخن دانند هم
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح نحس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغ کور آب شور بس

هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی‌آگهند

چون ندارند از مروت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع به نقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها

زان مهان ما را چو روز روشنیست / هیچشان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان

این جهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

دست ظاهر می کند داد و ستد / دست باطن بر فرو زد صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت وان بیرون حین

آنکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتاش ولی الدولتین / وان دگر نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد و بالای طشت

در بن طشت از چه بود او درد ناک / شومی امتزاج اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس بر جسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک پیش از آن / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر ز آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و نحیل / نی ز رنج و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست

عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین خود چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / نرگس را چه ابا و چه دیگدان

دیگر خطاب شاه با ایاز

این سخن را نیست حد و اندازه بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت و شادی و غم
تیز بان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل

هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان کدخدا و زن او در فضیلت مهمان داری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعه ای دو چشمم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینجاست ای جان جای خفت
ور برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود

زان پشیمان شد از آن گفتار مرد / چون پیاده رفت آن مهمان فرد
زن بسی کوشش که ای شوی امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

لابه و زاری بسی سودی نداشت / رفت و ایشان را از آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرده از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع فرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
گرد مهمان خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا

در درون مرد و از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزی تان نبود

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند او بیخ سرد کهنه را / تا نخست آید سر و نو از ورا

می‌کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل الیقین
گر ترش رویی ندارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با مه شود او متصل / شکر گو یار تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

یا چو واگردد بلای سخت رو / پیش او گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل با او بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحزنی انل من برّه
ربّ اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقّب حسرةً لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
او اگرچه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور ندارد کو مرو نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / او بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار را اشکال جلی / بو که گنجی باشد او صاحب قران

تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان او را بگیرش در کنار / باز رهِ دایم ز مرگ انتظار

دیگر خطاب شاه با ایاز

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه بیش

نی ز وقت شهوتت باشد عثار / کی بود عقلت چو کوه کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر تاب / پست گردد در قرار و در ثبات

مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم

تا توانی بنده و شهوت مشو / ور پی شهوت مکن لا اکرو
روسپی باشد که از جولاه کس / عقل و هوشش شود شهوت چو شیر

خواجه بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

حکایت خواجه با دختر و داماد

گشت بالغ داد دختر را به شو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبری فی تبه گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل و بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند / گر چنین نوعی نصیحت کرد شد
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

حکایت ضعف آن نیم صوفی مغرور در مجاهده ناکشیده و غزا رفتن او که من روی از جهاد اصغر بتافتم و بجهاد اکبر نهاده

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در پیش راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / بارگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد رونق است / چونکه آن نبود تیمم کردنست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست و کشتنی / بسملش را موجب تاخیر چیست
شخصی آمد در تفحص از پسش / دید صوفی خفته زیر کبر و خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه / خسته کرده حلق او بی دست و تیغ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلکی گیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر ناکشته مردی از کهی / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشته کافر را به تیغ / هم در آن ساعت [illegible] تیغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / این چنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می‌نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا نگردی رسوا اندر سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گرز نهارزو / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
که ز فقش تیر جان پرتاب / ابر آذاری عجل در ابتهاج
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب / پس سر بی تن بجوش در چو حباب
زیر و پیت و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهی کشید
جا نپشت این لوت خوردن این / تا که برمالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید در این صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی و مردی او در غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامید جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ورنه گویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا امروز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خود رای و مرایی بوده / در دو عالم این چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغر است / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست این کو را و جو / کز روش و جنبش کم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی ای صوفیی ای امن جیف / او ز سوزن مرده وین ز اطعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصی

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
بست زخم از زخم پیکار و نبرد / بار دیگر حمله آورد و ببرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان بدست صدق او آسان دهد

حکایت آن بزرگ و خصومت او با نفس

آن یکی بود آتشش در چله گرم / هر شب افکندی یکی ز آن بیم
تا که گردد بخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن در آن
نفس را فریاد کردی هر شبی / در فشادی زار در تاب و تبی
کین چرا کی افکنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگزار دین / نفس را کالیاس اندی الحنین
او کشتی ملتفت بر نفس را / همچنان گشتی مرا او در عنا
همچنان آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بر نفس تنگ

بازگشتن بحکایت صوفی در جهاد

با مسلمانان بکرد او پیش رفت / وقت فرصت داد و انگشت از ستم
زخم دیگر خورد و آن را ابرهم / چند زخم تیر و تیغ از وی گذشت
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق بیش
صدق جان او بود این سابقوا / از بنی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خوش بریخت / لیک نفسش زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده پیشتر هرکش مخلص نماند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجو
تیغ او تیغست مردان مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله در / وین یکی مردی تهی جان پیکر است

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک

آن خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حد است / نقش او اینست کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد او ز یاد / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها چند در گرد و گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین جنگ گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصلست / بی چنین خون ریز آنت حاصلست

من روم بیرون شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و سیم و زر است / این ز ملک و شهر خود آسانتر است
هر چه میباید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زبان
گفت نه ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود ده ور نه پس کشتی که ملک و جان بدست
این کنیزک خواهم او را طالبم / این به ور نه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن پیشتاز / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در پیش سپاه
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / میشتابد در علو همچو نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمد و در وی کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و بیدار او بدید / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود برد او دریغ / عشوه آن عشوه ده خورد او دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوا / فاستوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر نگر / مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
پیل آید پیشه و سوی خلیفه رسد / پیش و پس کی بیند آن مفتون ضد
آمد او در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر سبق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیر از خویشتن را واکشد
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه

مراجعت پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک در راه

آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کوبکینه سوی صف / ذوالفقار همچو آتش در کف
دید شیری نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر بر جستی همیکرد از نغز / در هوا چون موج دریا بست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیری مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمه مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حور انمود
آن بت شیرین لقا ای مرد رود
زاتصال این دو جان ما بهم گر
هر کجا رو کس بمهری با کسی
آن نتایج کز قرانات تو زاد
کز عمل زاییده اند و از عمل
منتظر در غیب جان مرد و زن
چند روزی هم برین بعد از آن
داد سوگندش که ای بدر منیر
مختصر گویم ببرد آن پهلوان
دیده صد چندان که وصفش بشنیده بود
گر و مردی این چنین دانی سوال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است
زآفتاب ار کرد نقاش احتجاب
از خیال نور بیفتد سایه اش
موسی را کشفت لمع برگ فراشت
از خیال حرب نهراسید کس
نقش رستم کو کجا می بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود
بلکه جلادی چو آیینه شود
جهد کن تا آن خیال افزون شود
ملک را تو ملک غرب و شرق کن
تا چه خواهی کرد آن باد برود
هم درین عالم بدان که مار نیست
گر نبیند کودکی احوال عقل

مردی او همچنان بر پای بود
در عجب درماند از مردی او
تیر پید از غیب شاهانی کر
جمع آید تا لثی زاید ز بیس
هین مگر از مرقرانی زود شاد
هر یکی را صورت و نطق و کلل
مولت بولت چیست زود

با چنان شیری بجانش کشته جفت
جفت با او بشهوت آزمان
رو نماید از طریق زاد نی
لیک اندر غیب زایید آن صور
منتظر می باش آن میقات را
بانگشان میزد از آن خوش خصال
راه کم کرد او از آن صبح

وصیت کردن پهلوان کنیزک را بکتمان سر از خلیفه

کس حذر تا نشه نگردد زین خبر
هر کنیزک را سوی شاه جهان
کی بود خود دیده مانند شنود

در شفاعت گفت که ای آیینه
چونکه دید آن کنیزک برگشت
وصف تصویر است بهر چشم و گوش

مثال در رسیدن شخصی از بزرگی که حق و باطل چیست و جواب او

چشم حقست و گوش باطل
نیست محجوب از خیال آفتاب
بر شب ظلمات می جنبد
آن مخیل تا به تحقیقت نداشت
لاشجاعة قبل حرب ای جان و
قرن حمله فکر هر خامی بود
آنچه باطل می نمود حق شود
جمله چشم و گوهر شود
تا دلاله رهبر مجنون شود
چون نمی ماند تو از آن ترکیب

آن نسبت باطل است این
خوف او را خود خیالی
از خیال دشمن و تصویر او
که مشو غره بدان که قابلی
بر خیال حرب حیز اندر فکر
این خیال سمع چون مبصر شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
گوش اگیرد خیال و آن خیال
آن خلیفه گول هم یک چند نیز
ملکتی کان می نماند جاودان

در بیان ضعف عقل منکران بعث

از منافق کم شنو کو گفت
عاقلی هر که کند از عقل نقل

حجتش اینست و گوید هر دمی
ورنه چندین احوال اوال عشق

مردی او ماند بر پای سخت
تشنه گشته حالی مرد و جان
گر نباشد از علوقش
چون رو آنسوی چمنی در نظر
صدق آن الحاق ذریات را
کای ز ما غافل بلا از تقاعل
چون یکی پس افتاد اندر دوغ
شد پشیمان ز جان جرم گران
با خلیفه زانچه شد رفتی بگو
پس ز بام افتاد او را
صورت آن چشم و نغمه آن
تیغ باطل چیست ای نیکو خصال
نسبت است اغلب سخنهای ای
وان خیالش سوی ظلمت میکشد
گر تو بر جنبیده بر یار دوست
بر خیالش گر زنی
میکند چون پرستان صد کر و فر
تیره بود در پستی مضطر شود
گوهری گرد دو گوش
چیست و لاله و صال آن جمال
ریش گاوی کرد خوش بابا
ای لب خفته تو از آب
که بگیرد هم چو جلادی گلو
گر ببیند خبری در گرس دیه
کم نگرد و ماه نیکو فال عشق

چین یوسف دیده اخوان
چشم سر با چشم سر در جنگ بود
این سخن پایان ندارد در کمال
پیش او فرج و گلو باشد خیال
با چنان الکار کوته کن سخن
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
وهم آن گرما ربا شد آن
با وش آمد مردی آن پهلوان
سخت میخندید همچون کنگیان
گریه و خنده غم و شادی دل
هیچ کس می نشد آن خنده زو
در الم زین خنده و طعنی
من انم در دل کس رو نیست
یکی را نی نیست در دل
بس من این شیر برم گرد
گر بگویی راست آزادت کنم
زن چو عاجز شد بگفت احوال او
ذکر گشتش سوی خیمه آمدن
رازها را میکند حق آشکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز
بردمد آن از دهان و از لبش
هر غمی که تو گرفتار وی
این همه را شکوفه آن انبات است
چیست مانند هیولا

از دل یعقوب کی شد پایدار
غالب آمد چشم سر حجت نمود
پیش سر محروم باشند این خیال
لاجرم هر دم نماید حال حال
احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن خلیفه بشهوت با کنیزک و از جنبش موش شهوت او قطع شدن

پس قضا اندر رو عیشش ببست
کوهمی جنبید قبه ی از حصیر
گو بگشت آن شیر و اندامش خزان
غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر یکی را معدنی و آن مستقل
پس خلیفه تیره گشت و تند خو
راستی گو عشوه نتوانیم داد
بایدت گفتن مرا آنچه گذشت
وقت حرص و خشم اندر
سود می نبد بهانه کرد
حق یزدان تا کشتمت شادی کنم
پهلوی آن رستم صد زال را
وان کرا قایم چو شاخ گرگدن
چون بخواهد رست تخم بد مکار
چیست بر ما از برو بود پر ستیز
تا پدید آرد ضمیر و خرد هیچ
از جمادی بود کان خرد
آن شناسد کاگه و فرزانه است
دانه کی ماند به باشد باغچه

هر عصا را چشم موسی چون بدید
چشم موسی چیست خود اوست دید
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
پس خلیفه کرد رای اجتماع
تخت تخت موش او گوش رسید
زانچه دید آن سستی و از
غالب آمد خنده زن شد در از
هر چه اندیشید خنده می فزود
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
زود شمشیر چو آتش بر کشید
در خلاف راستی بخرم میم
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر
آن فراست این زمان یار منست
این زمان بکشم ترا بی پیچ پیچ
سفت مصحف از زبان هم نهاد
شرح آن کردار کاندر راه بود
باز این سستی این ناموس گوش
آتش و باد ابر و آب و آفتاب
در بهاران سرها پیدا شود
ترنج سر درختی و
لیک کی دانی که آن رنج خمار
شاخ اشکوفه نماند دانه را
نطفه از نان نیست کی ماند بنان

چشم غیبی افق و آشوب دید
پس ز چشم غیب نوری بدید
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
آن گلو و آن فرج پیش او دوست
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصد خفت و خیز او آرای کرد
تخت کیر و شهوتش کلی رمید
آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
جهد میکرد و نمی شد لب فراز
همچو بنگ و پنبیل ناگاهان گشود
ای برادر در کف مفتاح دان
گفت چرخنده برگوای پلید
یا بهانه چرب پیش آری دمم
گر بگویی آنچه حق گفت چیست
شمع را کرد او حواله گفتنی
خورد سوگند و چنین تقریر داد
یک بیک با خلیفه وانمود
گو فرو مرد از یکی خشت موش
رازها را می برآرد از تراب
هر چه خورده است این زمین رسوا شود
جمله پیدا شود آن ز سرش
از که امین می برآید آشکار
نطفه کی ماند تن مردانه را
مردم از نطفه است کی باشد چنان

جمی از مار اپست کی ماند بمار
آدم از خاکپست کی ماند بخاک
هیچ اصلی نیست مانند اثر
آنچه اصلیست و شنیده ان شیت
گر بدانی آن گهی راز اعتبار
ای تو پیسجان پاک از ظلم و ستم
چون بپوشیدی سبب را از اعتبار
شاه باخود آمد استغفار کرد
گفت باخود آنچه کردم باکسان
من درین خانه کسی دیگر بدم
زانکه مثل آن جزای او شود
غصب کردم از شه موصل کنیز
نیست وقت کین گزاری و انتقام
همچنان کین ظلم آمد در جزا
داد حق ما از مکافات الهی
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
با امیرت جفت خواهم کرد
بار با من امتحانش کرده ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر
مادر فرزند ان حس جهانست
چون یکی را داد خواهم این کنیز
عقد کردش با امیر او پرازم
کرد نیش رستی زنی تر از

ازنجا اپست ابرو و بوروی چو
پیچ انگوری نمیماند بتاک
پس ای اصل ریخ دیو درد سر
گر نمیماند بوی تمر از زد
زود زاری کن طلب کن اعتذار
کی دهی جرم جاز ادردم
دایما آن جرم را پوشیده دار

ازدم جبریل شد عیسی پدید
کی بود در ذی شکل بایدا
لیک بی اصلی نباشد این جزا
پس مدان رنجت منهچه ز لیست
سجده کن صد بار وی گوای خدا
من معین میندانم جرم را
که جزا اظهار جرم من بود

بانوش آمدن خلیفه و استغفار کردن از گناه و انصاف دادن

شد جزای آنچنان من بر رسان
او در خانه مراز دلا جرم
چون جزای سینه بشش بود
غصب کرد او از من آن را زود نیز
من به پست نیش کردم کام خام
آزمودم باز مایم هم ورا
گفت ان عدتم به عدنا به
رفتی کی ای همیهات رفت
این سخن راکه شنیدم من زتو
الله الله زین حکایت دم مزن
خوب ترازتو بدو بسپرده ام

قصد جفت دیگران کردم بجا
هرکه با اهل کسان شد فسق جو
چون بسبب کردی کشیدی نکوش
او این من مبو لالای من
گر کشم کین را زان میردوم
درد صاحب تو صلح کردن نکست
چون فسر زونی کردن انجا بود
عفو کردم تو هم از من عفو کن
پا پس وا رو بری عرض یکی
تا نکرد او زردیم شرمسار
در امانت باقیم او در امام

خواندن خلیفه پهلوان ازد خویش و کنیزک را باد و عقد کردن

که شد شستم زین کنیزک من نفیر	زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
او نه در خورد چنین جور و جفاست	رشک و غیرت میبرو خون میخورد
پس ترا او لیستر پست این کنیز	چون تو جانبازی نمودی بهر او

در بیان لطف حق تعالی که یکی را قوت و شهوت فراوان

کی بصورت همچو او شد ناپدید
کی بود طاعت چو چندین پلید
بی گناهی کی برنجاند خدا
آفتاب این خبر حق از شهود
نیست این غم غیر در خورد گناه
لیک هم جرمی نباید کردم را
کو پیاپست ذره ذره ظاهر شود
یاد جرم و ذلت و اصرار کرد
بر سر آن مدار و افتادم بجای
اهل خود را داد که تو او بست او
شکل آن از پس تو زیبونی زریش
خاینش کرد آن خائنهای من
آن تعدی هم در آید بر سرم
من دگر آن را نیارم تیر جست
غیر جبر و رحمت محمود نیست
از گناهان تو و جرم کهی
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
گویکی بد کرد و نیکی همه جزا
این قضایی بود کامد و السلام
گشت در خود خشم قهر آن
مادر فرزند داد صد از نیز
زین کنیزک بخت نیکی میبرد
خوش باشد داد او و نیکو
کرد عرض خشم خود را نور دو مرد
بود از مردی جفا مبرا



ترک خشم و شهوت و حرص اولی
مردی خر کو مباشش ان مرد ز کش
مرده باشم من تمی بنکرد
مغز مردی این شناس پس نو
ای ایاز ز ره شیر دیو کش
آنچه چندین صد را در آتش نکرد
ای بدیده و لذت امر را
ایکه از تعظیم امرش آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی
گوهری بیرون کشید او از ستینر
گفت لشکر گفت بوت شکنم
گفت شاباش و بداد ش خلعتی
ساعتی شان کرد مشغول سخن
گفت ارزد این به نیم مملکت
قیمتش بگذار این تاب و لمع
شاه خلعت داد و دار اش خرد
او همین گفت و همه یاران همین
همچنین گفتند همه
پس دروز گرد آن شد کهر
آخر این نهاد بر کف ایاز
ای ایاز اکنون بگو یکی کین گهر
شکل اندر آستین بود و شناس
یا جواب آن دیده بدکان با صفت
هر کرا هیچ و طنز پیغام داد
چون نقیس گشتش که تو امد کرد

ده و یکی را کیاست و صفا و صفوت فرشتگان

تخمهای که شهوتی نبود	بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تا فتن از سروری است	ترک هوا سنت پیغامبریست
آن بود دوزخ بود این درجان	جنت الجنه نگاره را از سپید

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمان بر داری ایاز را

جان سپرده بهر امر ذوالمنن	داستان مرد و ذوق چاشنی

حکایت

آن شه غزنین و سلطان سنی	یک صباحی جانب دیوان شتافت
پس نهاد آن زود در کف وزیر	گفت چونست و چه ارزد این گهر
یکنواه مخزن و مالت منیم	چون روادارم که مثل این گهر
گوهر از وی بسته آن شاه فتی	گرد ایثار وزیران شه زجود
از قضیه تازه وراز کهن	بعد از آن داد ش بدست حاجبی
حافظش باد اخذ الله ملکت	گفت لشکر گفت ای شور شید
که شدست این نور روز را بیع	ویست کی خبد مرا در پس او
پس ز بان در مدح عقل او کشود	بعد یک ساعت بدست میر داد
هر یکی را خلعتی داد او ثمین	جامگیها شان همی افزود شاه
جملگان یک یک بتقلید وزیر	گرچه تقلیدست استون جهان
تا بدست آن ایاز دیده ور	شاه چون کرد امتحان جملگان
گفت او را کای حریف دیده باز	یک بیک پیدا این کج مردم
چند می ارزد بدین تاب و منر	گفت افزون زانچه یارم گفت بس
خرد کردش پیش او بود این صواب	زاتفاق طالع بادولتش
کرده بود اندر بغل دو سنگ را	همچو یوسف کاندرون قعر چاه
پیش او یک شد مراد و پیمرا او	هرکه پاینده است فضل یار
فوت اسب و پیل باشد ترهات	گر برو ابیش مراکه اسب جو

هست مردی ورک پیغامبری
حق همیخواندش بکلک رکش
به از ان زنده که باشم دور رو
گفت آن راز هوا آمد پدید
مردی خر کم فزون مردی کش
لعب کودک بود شب انگیز برد
بشنو اکنون در بیان معنویش
این حکایت گوش کن تا داری
جمله ارکان را دران دیوان بیافت
گفت پیش ارزد بگفته خرواز را
کو نیاید در بها گرد و بدر
سر لباس و حله کو پوشیده بود
که چه ارزد این پیش خاطبی
پس دریغا این شکستن بس دریغ
کی خزینه شاه را باشم عدو
در را این امتحان کین باز داد
ان چسیا زابر وارده بجا
هست رسوا معقلد ز امتحان
مال و خلعت برد هر یک ای کران
در شعاعش در نکرای محترم
گفت اکنون زود خرد ش در شکن
وپست داد آن لحظه نادر حکمتش
کشف شد پایان کارش از الم
او چه ترسید ار نجست و کار را
اسب را کو نه که پیش هنگ او

مرد را با اسپ کی خویشی بود   عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا   سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش   او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم   های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا   خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد   نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز   وز فریب شه نشد غره ایاز
خلعت داور را ز رازش هش نبرد   گرد گوهر را به امر شاه او خرد
چون شکست او گوهر خاص آن ایاز   زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست   هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود   بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر   من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن   عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان   جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند   جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن مهتران   عذر گویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان   همچو دودی می شدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امرا و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه به جلاد کهن   که ز صدرم این خسان را بر کن
این خسان چه لایق صدر منند   کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و بس گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفوت دلیر
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفو ران
دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا نه باید کسی زود دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دار تو بدی و عذر خواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای   عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ ار هست تو   نیست مانند فراق از پشت تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده جانهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان

در معنی لا ضیر و خطاب سحره با فرعون

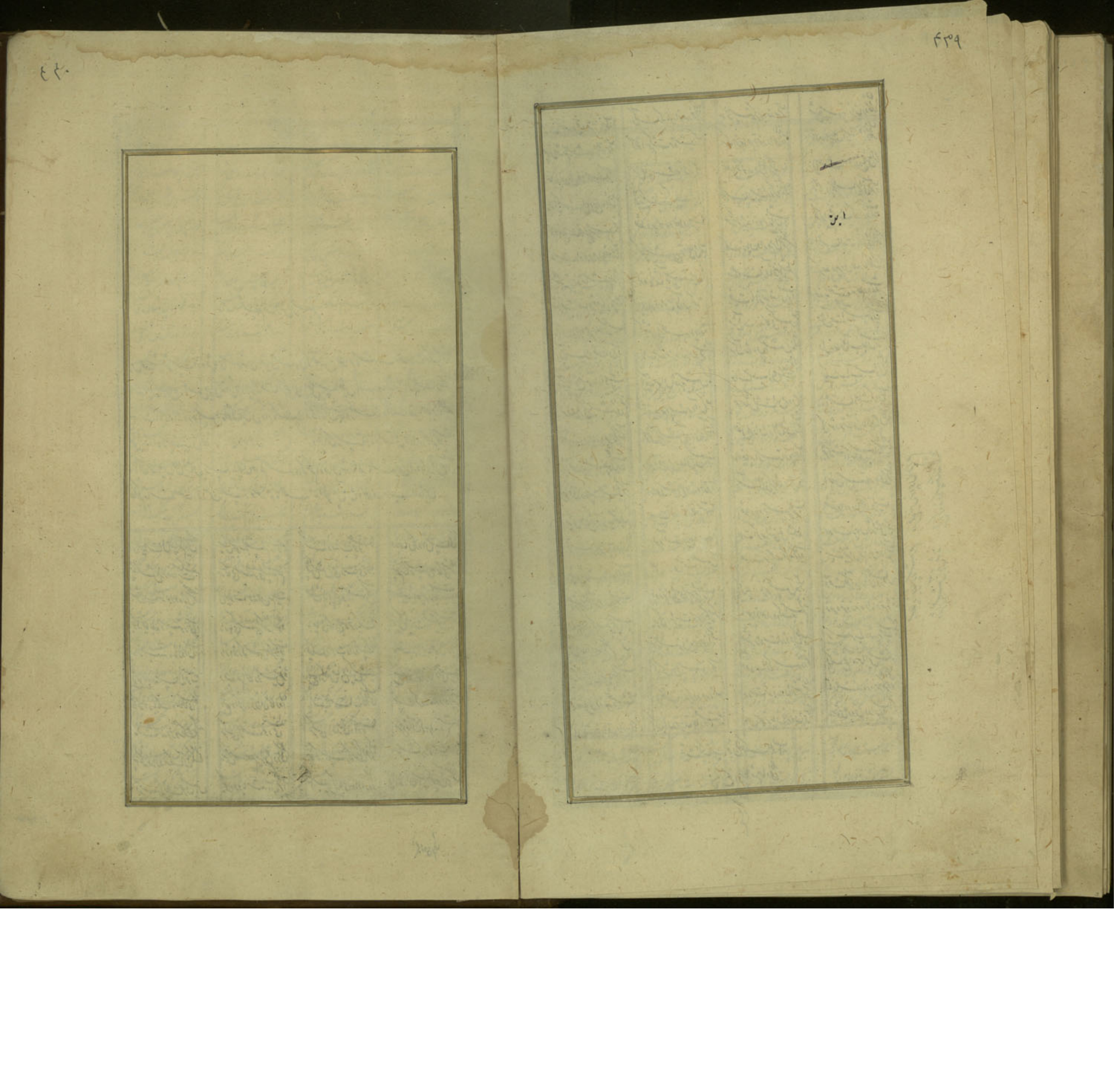
ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   میرهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون   میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی   نی چنین فرعونیی نی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل   ای شده غره به ملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام   غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود   کی انا دان بند جسم و جان بود
تنگ انا ماییم رسته از انا   از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود   در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش   کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم   بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحمتست   دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفته در نقش ممات   وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور   ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری بر آ از شرق ضو
آن انایی در ازل دلتنگ شد   زین انا جان بیخود و دل دنگ شد
آن انایی سرد گشت و ننگ شد   این انا هم داده همچو چنگ شد
زان انایی بی انا خوش گشت جان   شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا   آفرین ای آن انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش   میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او وی نگردد طالبست   چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شود شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخر رازی راز دان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا   این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد   در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو به تن   نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی همه مسبوق تو

بجرم دیدن ایاز خود را درین شفاعت و عذر خواهی جرم خویشتن را و این گستاخی از عظمت شاه فزود و معرفت نوی که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله انما یخشی الله

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت   ای گرفته جمله منها دامنت

من عباده العلماء

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی تاریخ اواسط شهر جمادی الاخر



بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام و شبهت و خیالات شک و ریب باشد و این مصباح را بحس حیوانی نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقامی و در سیر کارگاهیست که تا آن حد معین عمل ایشان برسد یا چون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی‌نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت میکشم / در تمامی مثنوی پنجم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک‌تر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن اسکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها

قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در فن او یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخی‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی‌شان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گوییش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود
باز هم زان امر شش محرم شود

پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را ارکبوا

باز جانها را بخواند بر علو
بانگ آید از نیستان کز لوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام صوت و حرف و گفتگو
پرده کز سیب نادیده بو

بار دیگر افزون گشت این بهوش
تا سوی حضرت برد بگرفته گوش

بو نکه دارد بهر سر از زکام
تن بپوشش از باد و بود و سرما گو

تا نیاید سامعت از ارتش
ای هواشان از زمستان کرم

چوب جا دزد و پرده تن شکر
میجهد انفاسشان از تل بر

چون دمی بی برف درپوشد کهن
شیخ خورشید حسام الدین بحل

این برار از شرق سیف الله را
گرم کن جان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با نجم روز و شب همچیست او

که چرا جرم نجوم بی هدی
قبله کردی از نسیمی و دغا

ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین

از قزح در پیش بستی کمر
زان همی ترسی ز روانش لقم

منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست عالی همت

از ستاره دیده تا نور هوا
ناخوشت آید اذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد زهره‌ای
ای لبانان کو پرد عرق جان

مهر او در جان تست و هست او
میزند بر گوش تو پیوسته او

پند مادر تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد ای تبان

جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که تعالیدا السموات آن اوست

این نحس همچو ستاره ترکم
لیک بی فرمان حق ندهد اثر

این ستاره بی جهت تأثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو

که بیابید از جهت تا بی جهات
تا نتراند شما را اگر کسات

آنچنان که لمعه در پاشش دوست
شمس دنیا در صفت خادم اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست

زهره چنگ مسئله در وی زده
مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای پای بوسش از زحل
لیک خود را می‌پسندند آن خجل

و سیت و با مریخ خنداران ازو
وان عطارد صد قلم بشکسته ازو

با نجوم این همه آن انجم محتجب
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ

جان بیست و طبعه زنگ و روم
کوکب هر فکر او جان نجوم

دیگر آنجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بی سود در مکان کی دررود
نور نامحدود را حد کی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثال
تا کند عقل محمد را کسیل

عقل بیست تیز لیکن پای نیست
زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان

صدرشان وقت معانی همچو شق
صبرشان وقت تقوی پیش برق

عالمی اندر هنرها خود نما
همچو عالم بی وفا وقت وفا

وقت خود بینی نگنجد در جهان
در کلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو شود

گرسنی کشنده بود همچون منی
چون بجان پیوست گردد روشنی

مرحبا ای گو کند ره در نبات
از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد
خضروار از چشمه حیوان خورد

باز چون جان رو سوی جانان نهند
رخت را در عمر بی‌پایان نهند

سوال کردن سایلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشسته است از سر و دم او کدام بهتر است

واعظی را گفت روزی سایلی
کای تو منبر را سنی‌تر عالمی

یک سوالستم بگو ای ذو لباب
اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست
از سر و دم زو که این بهتر

گفت اگر رویش بشهر و دم بده
روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم رویش بده
خاک آن دم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
پر مرد همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سفید و بی‌نظیر
چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه
او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قدر یک طشت خمیر
برتر رو و از آسمان و از اثیر

هیچ گر نشنید این اسمان
که شنیدی آدمی پر عمل

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای جهان آیی ابد
عرضه کردی هیچ پیشم ام جو

بگذری زان نقشهای همچو حور
جلو آری با عجوزی بی فتور

در عجوزه چیست کاشی‌تر بود
کوتر از آن نقشها با خود برو

تو نگویی پس بگویم در بیان
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان آمیزش کنیست
صورت گرمابه را روح ار جست

صورت گرمابه گر جنبش کند
در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر
شاد از احسان و گریان از ضرر

روح را تا بیشتر آگاهی بود
هر کرا این بیش اللهی بود

چون سر و ماهیت جان مخبرست
هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست
هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست
هر که بی جانست از دانش تهیست

چون خبرهاست پس برون زین نهاد
باشد این جان نهاد اندر جهان

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان تو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون براجان برزدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن پرده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد
دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضو شکست
کان بدست جان نبد تا در گرد

سر دیگرهست کو گوش دگر
طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف
طوطیان عام از آن خوره بسته پر

کی چشد درویش صورت زان زکات
معنیت آن نی فعولن فاعلات

از نظر عیسی در لعبش نیست قند
لیک حسن آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر رختی

معنی ختم علی افواههم
این شناس این است رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغامبران
بو که ز خیر در لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان زی دین و آنجا زی جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما
وان جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گویی ختم صنعت بر تواست

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست
خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بد خصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
کانجم آن شمس نیز اندر کاست

در خطاب با پسر مرشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف و مستحقن شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود به یا که آن حال مرا

مناجات و درپناه جستن بحق تعالی از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن و بیان آنکه سموات و ارضین از اختیار و اسباب آن بگریختند و خلقت آدمی مولع افتاد در طلب اختیار و اسباب آن

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

ای کریم ذو الجلال مهربان
دایم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی‌بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

مبتلا ام میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یارب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغر و پس پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

چنانکه اگر بیمار شود خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق تعالی شمارد کما یقول الظالمون در ایام ماضیه فرط اختیار رفته و اسباب آن

این کجاوه گه شود آنسو گران
آن کجاوه گه شود این سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چارمیخ چارشاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند
ننگ خمر و زمر بر خود مینهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یتقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطان را رخش آیینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از وجل

تا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستیست بند

تا گشاید دخمه کان بر هستی است
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زان جا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت بهتر او فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای ناقصان زان گلشنی
کو حقیقت هست تربت از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گلشکر
کو بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم مر ترا کین ابلیس
ز رقابیست زود از وی گریز

لیک شیخ آمد ترا گفت از پس
خواب می‌گیرد ترا از زر من

خواجه آخر گریبان بیدار شو
وز حیات هوشیش خود دار شو

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود هوا در سر داشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی کشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک نیش خار

سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد به دو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلامی خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید ورا در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام / روز دیگر رفت نزد آن غلام
آنچنان که مادران مهربان / نرم گردش تا درآید در بیان

هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دودی
گفت امید من از تو این بود / که دهی دختر به بیگانه ز خود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند او زبام زیر اندازدش

گو که باشد هندوی ما زرخری / که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گرگ سگی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن او را مگو / که ازو بریم و بدهیمش بتو

تا بگویم از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که خوش چون میکنم
تو دلش خوش کن بگو پیدا است این / که حقیقت دختر ما زان تست

ما ندانستیم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندر این

همچنین تا زاری به خانم بسر او / کو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا از من تو بس / بل که صحت یابد آن بابک رئیس
چون بگفت آن خسته را خاتون خوش / می نگنجد از تکبر بر زمین

فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و شهره او شکفت
که گهی میگفت ای خاتون بس / که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند کال / کای فرح بادت مبارک اتصال

تا یقین شد مر فرح را این سخن / علت او رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد و پا همچون عروس / پس نمودش ما کیان داماد خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را کشتند گاه خلوت زود گشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ و زفت / رسم داماد آن فرح حمام رفت
رفت در حمام پس رنجور حال / کون دریده همچو دلق توبیال

آمد از حمام در کرد کس عروس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان

ساقی در روی نظر کرد از عتاب / انگهی با مادر و پستش و هرا
گفت خود کس را مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال

روز رویت همچو خاتون تر
در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نعمتی همچو آن سنه و چنین غم در میانست
کیر زشتت شب ترا از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک باشد آن سراب

گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور زان گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده او را مچش

صبر کن الصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرح اندر حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او

چون به پستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / وز درونش از دو مرگ و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخوان / فارس منصب شود عالی جناب
زانکه آن تابوت بر خلقیست بار / بار بر دهقان نهادند این کبار

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای

مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران و پست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همیخواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ رنج / داند و بیخواهشی خود میدهد

ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز در / ده مده که صد هزاران دُرّ ازوست

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم فراق باز کرد
بازرو در کان چو زر ده دهی / تا ز مردستان شوی از ده رهی

صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آتشش هم ده دهند
دزد را چون قطع ثم میدهند / ذوق دزدی را چو زن رو میدهند

دیده ده داد آن دم و پرخوی ما / ده بداد این بی بریده پیش پاش
همچنین قلاب خونی را بنو / وقت تیهی عیش را ده میدهند

توبه میسازند هم پروانه وار / بار رنجیان میکشند سوی نار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را

باز چون طفلان فتاد و لج گرفت | بار دیگر بر گمان و طمع سود
باز گرد شمع حرص دل ناسزا | آن زمان کز سوختن وا می‌جهد

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

او من الرحمن کید الکافرین | کلما هم اوقدوا نارا للوغا
گشته ناسی عزم را زایل عزم شکست | چون نبودش تخم صدقی کاشتند

آتش زدن معتمد در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت او

برگرفت آتش زنه کاتش زند | دزد آمد در زمان پیشش نشست
تا شود استاره آتش فنا | خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد
میمرد استاره از آتش زنه | بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش
دیده کافر نبیند از عمش | چون نمی‌بیند دل داننده
بی خداوندی کی آید کی رود | گرد معقولات میگردی بس
یا که بی بنا بگو ای بی هنر | خانه با این بزرگی و وقار
تا که بی کاتب ببیندش ای پسر | چشم گوش و عاریت چشم و هم فم
یا بگیرانندهٔ داننده | صنعت خوب از کف شل ضریر
برسرت دبوس محنت میزند | پس بکن تفتیش چون نمرودی جنگ
تیر می‌آید از بهر زخم جان | یا گریزان روی اگر تا سنی برو
از کف او چون سلی دوش حیث | از وجستن بود بگریختیت
درگریز از دامها روی آر زود | چون چنین رفتی بدیدی کیست او

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

از فوری کین چنین میست بدش | چون نتانی جست پس خدمت کنش
دادمی پستی زد او را چخی | در ببندی چشم خود را از چه جا

حسد امرا بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز را

جانکی سلی امیرا او چون برد | شاه بیرون رفت با ارکان خویش
گفت امیری را که رو ای مؤتفک | رو بپرس آن کاروان را بر رصد
گفت عزمش تا کجا در ماند ری | دیگری را گفت رو ای بوالعلا

چو بپایید سوخت پرش واگرفت
بار دیگر سوخت پروا بس است
کای جهت تابان چو ماه شب فروز
باز از یاد آتش و دود و تبش
عزم کرده که دلا ایجا پیا
گرچه بر آتش زنه از دل ابتر
سرقه بشنید در شب معتمد
مینهاد آنجا سر انگشت را
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
همچنین آتش کشی اندر روش
چون نمیگویی که روز و شب بخود
خانه با بنا بود معقول تر
خط با کاتب بود معقول تر
شمع روشن بی ز گیراننده
پس چو دانستی که قهرت میکند
همچو آن قوم مغل بر آسمان
در عدم بودی نرستی از کفش
این جهان هست و دانه آرزو
گفته است پیغمبر استفت قلبک ان افتاک
آرزو بگذار تا رحم آیدش
دم بدم چون تو مراقب میشوی
چون امیران از حسد جوشان شدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد
کاروانی دید از دور آن ملک
رفت و پرسید و بیامد که ز ری

خویش را زد او برای شمع زود
همچو منبه و شمع را ده میدهد
وی بصحبت کاذب و مغبون سوز
اطفأ الله نارهم حتی انطفا
حق بر او نسیان آن بگماشته
آن ستاره‌ش را کف حق میکشد
چون گرفتی سوخته میکرد پست
این نمیدید او که دزدش میکشید
می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
هست با گردنده گرداننده
همچنین معقلی خود ای مهین
کی بود بی اوستادی خوب کار
چون بود بی کاتبی ای متهم
باشد او بی بازگیرای بصیر
سوی او کش در هوا تیرند تنگ
چون روی چون در کف اویی گرو
پیش عدل شو خون النوی زحیث
چون شدی در ضد آن دیدی فنا
گرچه مفتی از برون گوید فضول
تا روی از جنس پس دزد و کشش
کار خود را کی گذارد آفتاب
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
سوی صحرا و کهستان صید جو
گز که این شهر اندر آید
باز بپرس از کاروان که بکجا

گفت رختش چیست ای خالی مکن | ماجرا ایشان گفت با میری کر
اغلب آن کاسه‌های راز بست | گفت کی بیرون شد از شهر ری
تا که کی بود سپس نقل کاروان | بازگشت و گفت پیشش از رجب
شهر و پستادن کرر از بغداد | همچنین تا سی امیر و بیشتر
امتحان کردم ایاز خویش را | که بپرس آن کاروان را از کجا
حالشان یافت بی کم و بیش ... | مرده هیچ پیش امیر اندر مقام
از عنایتهاش کار جهد نیست | قیمت حجت مرا روی الغفر
از تفاخر خیمه او بر مه زند | گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا | خود بگفتی این گناه از نفس بود
تو شکستی جام و ما را میزنی | بل قضا حقست و جهد بنده حق
این تردد کی بود بی اختیار | این کنم یا آن کنم خود کی شود
که روم در بحر یا بالا پرم | این تردد هست که موصل روم
ورنه آن خنده بود بر سبلتی | بر قضا کم نه بهانه ای جوان
میخورد عمرو بر احمد حد خمر | گرد خود برگرد و جرم خود ببین
خصم را میداند آن میر بصیر | چون عسل خوردی نیامد تب بغیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت | فعل تو کان زاید از جان و تنت
فعل دزدی را بداری میزنند | دار کی ماند به دزدی لیک آن
گین چنین صورت بسازد ... | تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون کند حکم احکم این حاکمین | چون بکاری جو نروید غیر جو
گوش میش خود بریا پیش ده | جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی | این نظر بر بخت چشم احول کند
متهم کم کن جزای عدل را | تو به کن مردانه سر آور به ره
کافتاب حق نپوشد ذره | چیست این فرات جسمی ای عنید

حکایت مرغ با صیاد در چاپ
حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت و آمد گفت تا پنوی میش
باز آمد گفت از بهر جست مست
آن دگر را گفت رو واپرس ...
چون نمیدانست دیگر کم بدو
گفت امیران را که من روزی بدو
بی وصیت بی اشارت یک بیک
بس بگفتند آن امیران کین فنست
بلکه سلطان چو عنایت میکند
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
در تردد مانده ایم اندر دو کار
هیچ باشد این تردد بر سرم
پس تردد را بباید قدرتی
خون کند زید و قصاص او بعمر
گر بخواهد صد غلط پادشاه
در چه گردی جهد کان ناکشت
فعل را در غیب صورت میکنند
در دل شحنه چو حق الهام داد
چون که حاکم این کند اندر گروه
جرم خود را بر کسی دیگر منه
رنج را باشد سبب بد کردنی
متهم کن نفس خود را ای فتی
در فسون نفس کم شو غره
چیست ذرات خواطر و افتکار
رفت در میان مرغزار

که برد و اپرس بحث آن نفر
مانده ایران آن امیر پس پی
گفت در ری چیست تفسیر ای عجب
سست رای و ناقص اندر کر و فر
او برفت این حیله او پرسید راست
کشف شد زو آن بیک دم شد تمام
داده بخت کل را او بی الغفر
رایع تقصیر ست و دخل اجتهاد
چون قضا این بود جرم ما بود
این مباش اعور چو ابلیس خلق
چون دو دست و پای او بود
یا برای سحر در بابل روم
جرم خود را چون نهی بر دیگران
جنبش از خود بین و از سایه مبین
مر ورور تو نیاید شب بغیر
همچو فرزندی که بیرون داد منت
هست تصویر خدای غیب دان
تا مناسب چون بود داد و جزا
قرض تو کردی ز که خواهی گرو
با جزا و عدل حق کن آشتی
کلب را کهدانی و کاهل کند
که ز فعل نعل بمثقال ذره
پیش این خورشید جسمانی بدید
پیش خورشید حقایق آشکار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانه چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / گرد گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کین شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
رو سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و بدان قناعت نکردن و رخت او را بردن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و وا ویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی یاری چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر داد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زین دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد ای عیار / نیست مطلق این که گفتی هوش دار
هست هشیاری به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی‌هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو فات
هرچه جز آنست باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن ایکست
گرچه سایه پس شخصیست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
این ز سایه شخص را کمتر طلب / در سبب منگر نظر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ را او صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش که جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان بلاشک خوش رود
لیک مر گمراه را همره بد است / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو گرو یابی مدد / هم دل و همدرد جو با آن
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای / کو تواند کردت آنجا نهبه‌ای
می‌رود با تو برای سود خویش / هین مپرس از خویش و کاری(؟)
یا بود اشتردلی چون بید ترس / گویدت بهر رجوع از راه ترس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر کری خود چون رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براهی خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب ده تو شود
چند زخم سیخ و چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه‌ها و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس سگال افتاد و شد تاریک شب
او بگفت و این بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس را بی طاقت آمد در شرار
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان وی بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از این بایست این دود سیاه
از زمان که حرص جنبید و هوس / دمبدم میگو که ای فریادرس
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود / گر همی حرص تو چون فخ شود
آه و وه و ناله آن دم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوکه بصره وا رهد زان اشکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علی قبل موتی واعتقر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

هی هی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / رفته دید اسباب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود همان ره از زدن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی تو مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای دلیران برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون انین / هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که اذلنا فانظرنا ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتت مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و رجوع صیاد آنرا بمکر او

گفت آن مرغ این سزای او بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / کز فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرمت آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبهٔ بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدزدم شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جاهگی
وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش قوت روان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب تر حال و بازی میکنند
خوابناکی کو ز لقطه میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش میدهد
که بجنب ای جان که کنداریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آیم من بگوش آشنا / همچو باران میرسم من زآسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

بخواب رفتن عاشق در میعادگاه معشوق و بازی دادن معشوق او را

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیهش آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینش او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبکها زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نفس بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی
این گلوی صبر گیر و می فشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا بسوزد کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و مسکنش
خانه خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو طبلها را ریخت اندر آبجو
رو گزین جو بر نیابی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد
ای تو نور چشم بگشا چشم و بین چند گویی می ندانم آن و این
از رو یابی رزق و مجوی برآ در جهان حی قیومی درآ
تا نمی بینم همی بی چشم شود وین نه انتهات میدانم بود
بگذر از پستی و مستی بخش باش زین تلون نقل کن در استوا
چند نازی تو بدین پستی پرست بر سر هر کوی چندان چه هست
گرد دو عالم پر شود سرمست یار جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد چو اری خوار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالا و خرم چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این پستی چو باز اثبات برتر از وی در زمین هم پست
رو بپر ز فیلی شو امروز آسمان ای دمنده روح و مست ساز
پست را چون دل مزاج آید شد این نه ام و آن نه ام چه شد
این نه ام و آن نه ام بهر چیست تا بگویی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار آنکه آن هستست از آن پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب ترک مطرب ز بگو احوال مست
بگذر از نفی ای پسر هستی پرست این بیاموز ای پدر زان ترک مست
انجمی ترکی سحر آگاه شد در خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک فرقست این حسن تا آن حسن

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون الآیه

این می که تو میخوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه های بسته سر تا که در سر کوزه چه بود در نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات کوزه این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ور بظرف نقش عاشق تو کم رهی
لفظ را مانند این جسم دان معنیش را در درون مانند جان

دیده تن دایما تن بین بود دیده جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضاله است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبار زند مطرب باز آن این و این بیا رد آن شتاب
پر خماران از دم مطرب چنین مطرب انشان سوی سبحان برد
آن پسر میدان و این پا پای اوست دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود در سر پر صفرا آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه گردند آشتی شادی و درد مطرب باز ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم ارا غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عینی لا عجب ان لم ارک من نور الاجتباء اسم ترک
حیث ابصرت الحبیب حبل الورید لم اقل یا ندا للتعبید
بل غالطهم انا فی الافتقار کی کیستم پس هی مس آغاز

درآمدن ضریری بخانه پیغامبر صلی الله علیه و سلم و نهان شدن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک از غیوری رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیر از شوی را افتاده مند چونکه از پیری در شستی گکند
چون جمال احمدی در هر دو کون کی بدست این قریزه ایش عیون
نازهای مرد کون او پر از بلا غیرت آن خورشید صد تو از آن
که درافکندم بگیوان گوی را در کشید ای شهران من روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوم در پیش نو ز بس سوا شوید
از کرم من سر شبی غایب شوم کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی حاشش و ار پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوس پای ای عروسه بینید باز پست و منکر و محجب شوید
بنگرید آن پای زشت از استیان همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر کوه شمال تا نگردد ازمنی ز اهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن نهی کرد پست از درازی امر کن

امتحان کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم عایشه صدیقه را

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها او نه بیند لیک من می بینم ورا
غیرت عقلیست بر خوبی روح پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانی کین روح را عقل بر روی ایس رشکش چرا
از که پنهان میکنی ای عقل رو آنکه او شیدست نور بین روی او
میرود بی روی پوشش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک خور کافتاب او را نمی بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ بس
چون چنین رشکیست ت ای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را ببل
رستم از خاشاک آنم آن هات از سوی دیگر بدرانه حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزونتر شود
کز لغز دیجوز عشق کف شود جوش اصیت باز عزف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل تا کی مشغولشان از بوی گل
تا بنقل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت مرده‌ای لیلی پرست
مطرب آغازید نزد ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
که ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا

آغاز کردن مطرب پیش ترک مخمور این غزل را که مطلعش اینست
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم
و خطاب کردن ترک که قلتبانا آنچه میدانی بگو آنچه نمیدانی مگوی

می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / وانچه میدانی بزن مقصود گو
آن بگوی ای گیج تو میدانیش / می ندانم می ندانم در کشش
من بگویم از کجایی ای مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه هری
نه ز روم و نه ز هند و نه ز خیب / نه ز شام و نه عراق و مازده
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / هست تفخیم مناط اینجا بگو
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه بنیز و نه بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

در معنی حدیث مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا و این چه که حکیم سنایی گفته
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

پیر مد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی شود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس بس در صورت خود دیده / در قتال خویش بر پیچیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود در او خصم خود بدید او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشاه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغة زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
اندرین نشاه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنا ای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی آن ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی دراکی اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این جهان را وصیتهاشان شمر / که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نتانی جست از آن کژی برآ / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گردم نوع کیست
سخت تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دریدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب عنیف
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم داشتن اهل حلب در عاشورا

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعری بحلب در روز عاشورا و حال معلوم کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه / تو نه شیعه عدوی خانه
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش موسی کی بود این قصه خوار
گفت ای ریگی کو دور از برم
خفته بود پسند تا اکنون شما
روح سلطانی ز زندانی بجست
سوی شادروان دولت تا
ورنه اگر برو خود کری
ورهمی پندی چرا بود دلیر
آنکه جو دید آب را نکند ز ریغ
مور بر دانه از آن لرزان بود
میکشد یک دانه را از خرمن
تو ز حرص مهرهٔ ما آن بند
تو نه این جسمی لیک آن دیده
کوه را غرقه کند یک خشم زنم
بین که از نقش خم در خم نگر
اهل یم همچون که جو در روی او
ملک و حدت گشت و اوداد
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
چون بدریا راه شد از جان خم
گفته او جمله در بحر بود
چشم چون افسرد در نقش مم
هی ز هم معلوم کرد این بعث
جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جوییم هست از ترک هست
دیده کو از عدم آمد پدید
زان ندید این جهانی را تمام

قدر عشق گوش عشق گوشوار
کی بدست این غم چه دیر آید
تا کنون ما به دریدیم از عزا
جامه چون در یم چون جا نیم
کنده و زنجیر را اندر خند
زانکه در انکار نقل و حشر
ثبت دارد جان سنا

پیش موسی تم آن پاک روح
چشم کوران آن خر در بست
بس غرا بر خود کشیدی
چونکه ایشان خسر و دین بوده اند
دور ملکست و که شاه منتهی
بر دل و دین خرابت نه کسی
در درخت کوا زمی بین فرخی

تمثیل حریص بر دنیا بموری که
بدانهٔ از خرمنی قانع بود و از خرمن غافل

چون همی بیند خیال چاشنی
کاندران انبار جان چه چند
وار هی از جسم گر جان بند

صاحب خرمن همی گوید کهی
ای بصورت ذره کیوان را ببین
آدمی دیدست باقی لحم و پوست

کاندر دو بحر بیت بی پایان
بی دویی یک گشته با دریا جان
شد خطاب او خطاب ذوالجلال
سیل اندر جستجو ماهر شود
خم با چو چون برآرد استلم
که دلش با بود در دریا تود
تو مر می بینی و او مستقر
بعث را جو کم کن اندر بعث
گر عدم را پسند آمدن
از کجا جوییم سبب از ترک سبب
ذات هستی را همه معدوم
که برین خاطر مکان نوش حرام

پاک از آغاز و انجام ادا
این چنین خم را تو در یم دان لقا
بعد از آن گو عجم منصور را
بس فزاید در جهان دوکوش را
زان سبب قل گفته دریا بود
داد دریا چون خم ما بود
این دو یی را وصاف دید او
شرط روز بعث اول مردنست
از کجا جوییم علم از ترک علم
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
این جهان منتظم محشر شود
نعمت خانه خوش بر زمین

شهره تر باشد ز صد طوفان نوح
گوش گران این حکایت بشنوند
زانکه ندم کمیت این خواب گران
وقت شادی شد چو بشکستند بند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
چون نمی چون خبر این حاک کهی
گر بدیدی بحر کو کف نهی
خاصه آنکو دید آن دریا و تیغ
کور خرمنگاه خود عیان بود
ای کوری پیش تو معدوم شی
مور لنگی رو سلیمانرا ببین
هر چه چشمش دیدست آنچه آدست
منفدش گر بازیابش سوی یم
مانده مجرورش ز فرش از او
زنده از وی آسمان و هم زمین
تا شود بردار شهرت او سوا
تا میسر گردد ش دیه از او
گر چه نطق احمدی گویا بود
چه عجب در ماهی ار دریا بود
ورنه اول آخر آخر آمد ست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست
از کجا جوییم سلم از ترک سلم
دیده معدوم بین را بس بین
گردد دیده مبدل و انور شود
شد مجسم گر چه آن مخفی

در دهانش شمع گردد شهد خلد
کی نظاره زاهل بخرید این بود
از طولی کاله میخواهد ز تو
کو قدوم و کرد و فرش شری
در تجارت نیستش سرمایه
هر که او بی مایه در بازار رفت
مشتری شو تا بجنبد دست او
باز پران کس که جام روح کبر
آن کسی مسیر دکوری برددی
نیمشب میرد بگور بر آید
دیگر آنکه خشم کس ایمن الحو
بهر گوشی میزنی دف گوش کو
گر چه پستست این دم بر او شب
پیش تو خوشست آب رود نیل
پیش تو که بس گرانست و جان
پیش تو استون مسجد مرده
وانکه کهی کاندرین قصر و سرا
مال و تن در راه حق دور دست
بر همی بیند سرای دوست را
سر کرا وا می تود در کعبه رو
او بود حاضر منزه از رتاج
بلک توفیقی که لبیک آورد
پس خود را بر طریق بردم
خلق در صف قتال و کارزار
صد هزاران خلق تشنه سستمند

چون بنود از دوا فیان عهد خلد
آن نظاره گول کردیدن بود
ضنت آنکس مشتری و کاله
کو خراج کنگلی سر پوشی
بس مشخص نشست او چه بیاید
عمر رفت و باز گشت ادعا
لعل را ید معدن آب بس
در ره دعوت طریق نوح کیر

هر کجا را نیز در سوداگری
پر پس پر پاس کین گفتند آن
کاله را صد بار دیده و باز
چونکه در ملکش نباشد حبه
مایه در بازار این دنیا زرست
ای کجا بودی برادر هیچ جا
مشتری گر چه که پست و بارد
خدمتی سکن برای کردکار

نمودن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض فضولی او

گفت او را قایلی کای مستمند
کاندرین خانه درون خود دست پس
گوش باید تا بداند گوش کو
نزد من دیگر شد صبح
پیش من آبست نی خون ای نبیل
مطربست او پیش او
پیش احمد عاشق دل برده است
نیست کس چون همی ای طبل
گوش همی باز زند چون عکس
آنکه از نور اهست شه ضیا
تا برید در زمان پیش تو او
باقی مردم برای احتیاج
هست سر لطفش ندای از
تا ابد بر کیمیا آتش میزنم
جان همی باز زند بهر کردگار
بهر تو از طمع جهدی می کنند

اولا وقت سحر زن
کس درین جا نیست جز دیو و پری
گفت کهی بشنو از جا گر جواب
سر سنگ پستی نزد من فیروز شد
در حق تو آهنگست آن وخام
پیش تو آن سنگ ریزه سنگ است
جمله اجزای جهان پیش عوام
بهر حق آن خلق زر ها میدهند
هیچ میگویند کان خانه تهیست
بس سرای پر ز جمع و انبهی
صورتی کو فاخر و عالی بود
هیچ میگویند کین لبیکها
من بود دانم که این قصر و سرا
تا بجوشد در چنین نح بحر
آن یکی مذ در بلا ایوب وار
من همی از بهر خداوند غفور

در پیت کی جنبد چو بود مشتری
از پی تعیه وقت وی پیش خدا
جامه کی هم پود او بود یاد
بر پا کنکل چه جوید جیب
مایه اینجا عشق و دو چشم تر است
هیچ کهی بهر جوزون هیچ
دعوت دین کن که دعوت وارد است
با قبول و رد خلقا چه کار
درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب نبود که این شر شور
روزگار خود چه یاوه میبری
تا نمانی در تحیر و خطر
جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش او دنیی بوست و رام
پیش احمد بس فصیح و قانتست
مرده و پیش خدا دانا و رام
صد اساس پر و سجده می نهند
این حرکی گوید آنکش کفیست
پیش چشم عاقبت بینان تهی
از رلیت الله کی خالی بود
بی ندایی میکنیم آخر جرا
نرم جان افشاند و فاش کیمیا
در در افشانی و بخشایش بحر
وان کرد در صابری یعقوب وار
میزنم بر در بامید سحر

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس
میدهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا
میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندین اشک
میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پرسودا و دود
میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملکی نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان
می‌نتانند که کشید آن رختشان

قصه بلال حبشی رضی الله عنه و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق اکبر رضی الله عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی
بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت
آن احد گفتش بگوش او برفت
چشم او پر آب شد جان پر عنا
زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
که ز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم میدوم
مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌نهد
ریش‌خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم برگرد سر
نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست
تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس
گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند
مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گردون دور نهی
وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست
گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست
سخره و سجده کن چوگان اوست

چونکه کلیات پیش او چو گوست
سخره و سجده کم چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر
گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش
چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد
در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
تا نگردی تو سیه رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین
میزند کانجا چنان رو نی چنین
بر فلان وادی بباران این سو مبار
گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندران فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
تا نیاید آن خسوف رد پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
منکسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم میگیرم ترا
این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می‌آیدم
تا ابد چنین جام می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت
جان و جسمم گلشن اقبال گشت
تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود

بازگشتن صدیق رضی الله عنه صورت حال بلال را نزد حضرت سید صلی الله علیه و سلم

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا ای حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبه او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی
گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج
در حدث مدفون شدست آن گنج
جغدها بر باز استم میکنند
پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هست شان بر باز زان خشم جهود
که چرا می یاد آری تو از آن
لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چه یادت بود از آن دیار
یاد قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در ما میکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه خوانی و دانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی درینشان می‌تنی
نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات
تا نگویی ترک شید و ترهات
پیش شرق چار میخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد
او احد میگوید و سر مینهد
پند با دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه با امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچو اژدها
توبه وصف خلق و آن عشق از خداست
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون شود نور و شود بیدار جان
وا رود آن چشم [illegible] خود
نی در او نوری بود نی رنگ کی
قلب را که زر ز روی او بجست
عشق [illegible] بود برکان زر
هر که قلبی را کند انبار کان
عشق زر با غیبت خورشید کان
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست
گو اسیر الله فی الارض [illegible]
تو وکیلم باش [illegible]
گفت با خود کز کف طفلان [illegible]
آنچنان نیت [illegible] مردار را
انبیاشان تا [illegible]
زشت کردانند [illegible]
این که از هر دو عالم برترست
سنگ [illegible] و گوهری او
مرغوار [illegible] دیدی [illegible]
[illegible]
لب [illegible]
همچو [illegible]
ای تو در صدق جهود [illegible]
در همه [illegible]
آینا بیع الحکم همچون [illegible]
[illegible]

بهر [illegible] عشق مجازی [illegible]
جسم ماند گنده و [illegible]
نی جانش ماند و فرقه کی
بازگشت آن زر [illegible]
[illegible]
وا رود زر تا بکان لامکان

توکیل کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم ابوبکر را رضی الله عنه [illegible] بلال

رغبت افزون گشت [illegible]
گفت کین بنده [illegible]
[illegible] عدو الله [illegible]
مشتری شو قبض کن [illegible]
بس توان [illegible]
که خورد ز ایشان [illegible]
پیش ایشان شمع دین [illegible]
تا طلاق افتد میان [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
کی بود [illegible]
گوش و هوش [illegible]
[illegible] از فکرت [illegible]
رفت [illegible] سوی [illegible]
از دهانش [illegible] کلام [illegible]
[illegible] داری تو بر [illegible]
[illegible]
از دهان و روان [illegible]
برگشاده آب [illegible]

چون شود [illegible] غم فزا
نور [illegible] سوی ما
[illegible] آب و گل [illegible]
[illegible]
زانکه کانرا [illegible]
عاشق و معشوق مرده [illegible]

مستمع چون یافت [illegible] مصطفی
مرحبا گوید [illegible]
مصطفی فرمود کای اقبال تو
گفت صد خدمت کنم [illegible]
عقل و ایمان [illegible]
آنچنان مهتاب بنماید [illegible]
دیو و غول [illegible]
دیده‌ها شان را [illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]
گر بگویم قیمت [illegible]
حلقه بر در زد [illegible]
کین [illegible]
گر ترا [illegible] اندر دین [illegible]
آنچه [illegible] صدیق
[illegible]
همچنان [illegible] چشم تو [illegible]

[illegible] عشق ماند نی هوا
وا رود [illegible]
گرد آن دیوار [illegible]
[illegible]
مرحبا ای کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در زبان [illegible]
اندرین [illegible]
سوی خانه آن جهود [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
گر [illegible]
انبیا را [illegible]
تا چنین [illegible]
[illegible] سنگ را [illegible]
گو بود [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر بگویم [illegible]
نی [illegible]
[illegible] کرده است [illegible]

نه زنیه او مایه دارد نی [illegible]
آن چه با دست [illegible]
مستمع او قایل و بی [illegible]
ارتش [illegible]
تن سفید و دل [illegible]
آنچنان که ماند [illegible] آن جهود
بازکرد [illegible]
بیع کرد و داد و بستد [illegible]
قهقهه زد آن جهود [illegible]
گفت صدیقش [illegible]
[illegible]
بس [illegible] ای [illegible]
زر [illegible]
[illegible] بیع [illegible]
سهل دادی [illegible]
[illegible] دادی [illegible]
نحس [illegible]
این [illegible]
خود [illegible]
همچو مال ظالمان [illegible]
همچو [illegible]
بعد از آن [illegible] بلال
چون [illegible] مصطفی
مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]

روی [illegible] کرده [illegible]
گو پذیرد حرف و صوت [illegible]
زانکه [illegible]
بی [illegible]
در عوض [illegible] دل [illegible]
آن [illegible]
که برین افزون بده [illegible]
داد کو [illegible]

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق درین بیع مغبونست

در جواب [illegible]
خود [illegible]
گوهری [illegible]
از برای [illegible]
داد [illegible] ملک و مال [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
چشم [illegible]
بت [illegible]
[illegible]
[illegible]
نی [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاروان [illegible]
[illegible] بار گفت آن [illegible]

در خلای گوش [illegible]
استخوان [illegible]
گفت رحمت گر [illegible]
گفت صدیقش [illegible]
[illegible] پیاده [illegible]
حالت [illegible]
[illegible]
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام

گفت اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]
این [illegible]
همچو [illegible]
چون [illegible]
همچو وعده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
آن خطا [illegible]
خود [illegible]

در رگ صدیق [illegible]
از دو عالم [illegible]
زر بده [illegible] ای کرام
بنده دارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
دادم [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخت و دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جانب [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خود تو میدانی که آن آب زلال / می‌نگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیرش از قدر معقول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
پس پدید گوینی و سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

عتاب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ابوبکر و عذر خواهی صدیق

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را کرده زنده ز اصطفا / خاصه کرده عامه را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید و بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر ذره تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
گر بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت را دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنه نوکن رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو از رشک خو / کو بدین چندین دهل را بانگ کو
میزند بر رویش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد جور و دستش می‌کشد / کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دستم بهم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی و دست / چشم بگشا کان نکو چهرست
زان بلاها بر عزیزان پیش بود / کان تجسس یار خوبان را فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهم / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه هلال و حال او و در شرح ایمان و ضعف او و غفلت خواجه اش

چون شنیدی بعضی از قصه بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی میروی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و پیشش برکشید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / بازگو و در مدزد و در مشور
گفت هجده هفده نی شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سر / بازمیرو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و پس زبون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای بدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی حرون و نی پس رود گرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خر بطان در پایگاه انداختند
آنچنان که کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخور آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و روی دین نهان / هر پیامبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر میدید مرغ پرزنی / لیک مویی در دهانش مرغ نی
آنکه او بنظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بکنش یک گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بیند او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / کو بر او بد کساد و بی‌خطر
خفت نه روز و نه زو را آگهی / همچنین از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پی‌اش چون اختران
باز میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند که آن سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
بس زمین بوسید و سلامش کرد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قدر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / می نیابی دیدن تو تا ندم
گفت روحم بهر تو خود در روح چیست / بس بغز ما کین تحشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تیش منرسی
چون چنین بس گفت و پیغمبر امام / مصطفی ترک عتاب او نجواند
بس بگفتش کان بلال عرش کو / همچو مهتاب از تو لمع فرش کو
آن شهی در خبر کی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخر جی ماست / این بلال که کنج در ویرانهاست
ای عجب از ستم چون پشت آن هلال / که هزاران بدر پیشش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و اشتر است / ساربانست و غزال او خر است
رفت پیغامبر ز رحمت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آن آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون الصعید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارب تا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی تو سری
گفت چون باشد خود ای شاه خوش آب / کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهدش کوشش برد

در بیان حدیث لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی که پیغامبر فرمودست

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی در غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و محرم بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی گور پلید / جست او از خواب و خود را برکشید
نی چنان شیری که گرگش بر درد / بل ز هیبتش تیغ و چنگال افکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود خود آنکه از چونی رهید / در حیاتستان بچونی پرسید
گشت جوی بخشش او مدار الکمال / گرد خوانش حلقه چون پهلوانان
او ز چونی دید شان اشتغال / در خرابات تن این رو خوان
تا ز چونی غسل نارد تو تمام / هین بنه مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نجاستم بس چو نانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
اندرون حوض غیر خاک نیست / هر که اندر حوض نامد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را ز ابتدام
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق چه باشد لیک نور / پاسبانان تست از بیر الطیور
پاسبان تست نور و ارتفاع / ای تو خورشید مستتر از شعاع
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ شمع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ودست / بی نصیب از روی نخاشست و شبست
هر دو چون دور از لقا پرده ماندند / یا سپید رو یا فسرده ماندند
چون نوشتی بعضی از قصه بلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن بلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن بلال از نقص در باطن برست / آن بلا به نقص تدریج اوست
در پس گوید شب تدریج را / در ثانی برده لقد تفریح را

در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادست جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از شهنشه سنتست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
نی چو تو ای خام کاکنون ساختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و مجمره
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع کم ورع وار
اول ار شد مرکب سرسبز و هی / لیک آخر خشک و بی مغز و تهی

حکایت عجوزه نودساله و حرص او دو گلگونه ساختن بروی رویش

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک دروی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی پهی / آتشی پر درد و دیگی تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق رمز و لب و دندان نی
حرص در پیری جهود از ما برا / ای شقی که هم آتش این جهود
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
اینکه آن شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
هر سگی را ریخت پشم از پوستین / اینکه آن سگ اطلس پوش بین
هشتشان و حرصشان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش ز بالش اخرش ناز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم تنگ آید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / او بگفتی کین چنین عمری تو باد

دعا کردن درویش به خواننده گیلی و رد کردن خواننده دعای او را

گفت یکروزی بخوانده گیلی / نان پرستی نرگده ای گیلی
نان همی باید مرا ای ... / تا بگویم مر ترا پس یک دعا
چون رسید نانی بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان را آنیست کز مستمع / حق ترا اکنون ...
هر محدث را خسان باشد دل / گر فرشته ز عالی بود نازل گشته
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواهد برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره است / از حدیث پست نازل چاره است
داستان این پیش سخن را اکرد / سوی دستان عجوزه باز رو
چون سخن گشت و در پیغاره اند / تو بپرس ناشس عجوز ریاض گو
نی مراد و را ... / نی پذیرای قبول بایم
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو مغز و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی هشم و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز نی جمالی بهر ناز / تو بپرس کنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

خواستن سائلی از صاحب خانه و جواب صاحب سائل را

سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانکی
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره ایی کی دکان نانوا است
گفت آخر پاره ... / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر آب ده از کرم / گفت نی نیست جو یا ...
هر چه او درخواست از نان تا سبوس / هر چه میگفت دیگرش ...
لنگه ... / واندر آنجا ...

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید گریستن
چون نه باری که گیری در کنار / دست آموز نگار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
از چه بازاری و بهر چه خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
باز نه یکبار دم سوی عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

در دوچسپانیدن عجوزه عشرهای مصحف را بهر آرایش و دل

بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بودند ای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خرف / موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفره رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا می برید / می بچسپانید بر رخ آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود / تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبه قدید بی وجود
من همه عمر این ندیدم نشنیدم / نی ز قحبه چون تو ای بی دیدم
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوز دردپس
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسید / از رخت این عشرها اندر فتید
چونکه آید خیز فران الرحیل / کم شود زان پس فن و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش هست / وای آنکه در درون آتش هست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
گر ز سایه یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشو و مبدل به خورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز
میشو و مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی نخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه نه گلگونه و خواهی مداد

حکایت رنجوری که طبیب اندر وی امید بهبود ندید و رد وی حال نبض

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگر ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / کین رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
گر نمی بینیش آن را از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کرامات خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر می کن استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون به آثار این همه ظاهر شدت / چون نشد ظاهر به آثار ایزدت
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه گوید دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو بروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و روی می شست و پاکی می فزود
او قفایش دید و چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی آن حرص پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا باید تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش یک سیلی اندر زو طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او اندیشه رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دوا / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و او را شد جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای / از خلاص خود چرایی غره ای
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیم از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد

آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خداست / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم از بیان / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که خاست / در صناعت جایگاه نیستی است
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان دگر درودگر کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امید لا پت زد بر جسته است / از فنا و نیستی این پرهیز چیست
گر امید لا نه‌ای جان پسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام مرگ کردستی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
سحر او چشمت ببست از صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم در چه را پایان ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلامی هندو را و گریستن او

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر تو محمود تست ای بیم‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را / نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بی‌وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن کم لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی ماند براه از کاروان
چون نبی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
مرد گر را از زنان پنهان کنند / تا که خود را خواهر ایشان کنند
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را او در ایشان کشند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن و از ذو جوال
حاصل آن کز هر دگر ناید بری / هین ز جاهل ترس اگر اشه دری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت زان نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده بدی / بر وی این جور و جفا کم کردی
از جز این زن گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گویی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جحود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش چو سم
همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون رفت این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

قوله صلی الله علیه وسلم لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار رسل / که مرا کو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
کز چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر
رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون کف یم می بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها افزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق
بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت
قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کو بود سوی نیستی اسپی رهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی و رنجور در لب جو

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی زدن
دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر بشکستمش ز زخم خصم او
او بیک مشتم بریزد چون تنی
شاه فرماید مرا زخم قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه میجوید تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ
کز قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی تانست کف بر خصم زد
عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
کو ترازوی حقست و کیله اش
مخلصست از مکر دیو و حیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد مطیع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از قسم راضی نگردد آن کهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر از و پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا والشفق

مو بر دار ازچه الزامی
گر ازان یکدانه خرمن دان ای گدا
بر پسر موقوف آگه صوفی بداد
در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضاهای کافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کی داد
که فرود آویخت خلعت پر دلا
گر بخصمیها بنستی اندر رقات
جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا نگیرد ارت ناگه محتسب
آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشانش
کین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره او را ده جزا
آنچنان که رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد گو بمیر
فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
وانکه از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست آن [illegible]
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو گرد خرد
نایب حقست و سایه عدل حق
آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست
گر خطایی شد دیت بر عاقلست
آنکه بهر حق زند او را منت
وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر بزد والد پسر را او بمرد
آن پدر را خون بها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استاد بر او
پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ذوالفقار
بیخودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی
خواند اندر سوره والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور
با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار
وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام
کین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یکروست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها
بهر خون هم ریخت آن خونبها
همچو مرغ بینند مرگی در سرار
کشته و زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر
می برآرد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست
کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم
حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست
گورها در دود تا نشش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی او فتاد
عاقلان از گور کی جویند داد
گرد خشم و کینه مرده مگرد
هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده بر تو نزد
حق بکشت او را و در پاداش برد
فرق بسیارست بین النخجیر
این دم آندم نیست کاید آن بشرح
بر نشست او نه پشت تو منزد
گفت صوفی بس روا داری که او
گفت صوفی را چاک از صنع نخن
گفت قاضی سه درم کوچ کن
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال
راست میکرد از پی سیلیش دست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
این ثانی گر پی من به کنی
این یکی حکمت چنین بد در قضا
ظالمی را رحم آری از کرم
تو بدان بزمانی ای مجهول راد
خوش لم در باطن از حکم زبر
سال قحط از آفتاب چهره
روشنی خانه باشی همچو شمع
ذوق خنده دیده ای چیره حنن
خنده ها در گریه پنهان دیدیم
باز گونه نعل بر ره تا رباط
امر هم شوری بخوان اندر صحبت
چونکه در یاران سی خاص نشین
رفتها را سوی خاموشی کشان

کاشکه زنده رکیب تو کرد
زود قصابانه جمله از وی کشید
این همه زین است وبالی چو شیش
پس بر آرین صبر بالای صحح
پشت تا به تیش و دقیر نزد
سیلیم زو بی قصاص ای تو
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
وان به دیگر را بدو ده بی پخن
لیک آن رنجور را بخت جال

خشم اجا خشم حق زخم او ست
نفع در روی تا آمد آب
این حیات از وی بریده شه بحق
نیستش بر خوش شاذب محتهد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش
کی روا باشد که خونریزی بلاش
این صوفیا از پس وکم
زار و رنجور ست و دردش صعب
بر قفای قاضی آمد حادثش نظر

کی بحق زنده است آن پاکیزه پوست
نفع حق بود و نفع آن قصاب
وان حیات از نفع حق بد بشتم
نفس هیزم را کی برسر نهد
هین مکن در غیر موضع صاحبش
صوفیا زا صنع اندازد بلاش
گفت دارم زین بجان سه درم
سه درم بس باید این ره دراز
از قفا رفاعی آن یجذب

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش صوفی و جواب قاضی را

سیلی آورد قاضی را فراز
حکم تو عدلست لاشک نیست گنگ
هم در آن به عاقبت خوش بانگ
کان ترا آورد سیلی در قفا
گر برای نفقه بد مشتش درم
که نزاد گرگ را او شیر داد
گرچه روییم سه بر تش کالی ز
باغها در مرگ و جان کنده رسند
گر فزو باری تو همچون شمع شمع
ذوق گریه بیکم بت آن کاق
کنج در و ویرانها جوی ای سلیم
چشمها را جار کن در احتیاط
یار او باش و گوش از مار اف
اندران حلقه مکن خود را ایمن
چون نشاید مکن خود را نشان

گفت بر تش پا یاری او دم
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
مس خبر برا خواندی از خبر
وای بر الکام دیگرها ی تو
دست ظالم را ببر چه جای آن
گفت قاضی واجب آید ما نجاه
این لم بایست چشم او را
زار حق و آنگو اکنش خوانده ام
آن تن تش روی ما در یاد
چون هشتم گر یاد آورد یاد
ذوق در غمهاست پی گم کرده ام
چشم خود را جار کن در عبث
یار باشد راه را اشب و پناه
در غار جهد بکر گوش لاش
گفت پیغامبر که در بحر هموم

که قصاص سیلی ارزان ست
تا رویم آزاد بی غرامتش هم
چون پسندی بر برادر ای امین
آنچه خواندی کن عمل جان پدر
تا برادر پیر و بر پای تو
که بدست او نهی حکم و غضب
در قضا و مرغ کار قضا
ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
چون پسر بریان خندان شد
حافظ فرزند شد از هر حزن
بس حسن خوش شمرآید از جبال
آب حیوان را ز ظلمت برده ام
یار کن با چشم خود دو چشم یار
چونکه نیکو بنگری یارست راه
جمله جهد و یک اندیشه دروش
درد لالت دان تو یاران نجوم

چشم بر اصحاب ارکان نظرم
این بخواندی کالکلام ای مستهام
نیست در ضبطت چو کشتی بی لنگر
زانکه ما ینطق رسول ذو البهی
گفت صوفی چون یک کان نیست زر
چون وجودات از یکی هست ذات
چون همه انوار از شمس بقا ست
چون ز دار الغرب سلطانی است
چون یک لطف سند دین و شبه
گفت قاضی صوفیا خیره مشو
او چو گل در ناز ثابت آمده
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد ضد را بود و هستی کی بد
چون که روشن آمد ای متقی
بی چگونه پس تو بر دو عاجزی
بس در آن بحری که در قطره اش
عقل گوید بر چه در کاهی بدو
عقل گوید کین آن حیرت سرا
بر ازین هوشش آمو سر نهد
گر تو گوئی زین تعلیم بود
بد گمانی نعل معکوس دست
با تو قلماشت خواهم گفت جان
چون قضا دیدی صفا زا هم بپس
جمله دنیا را پشه بها
گردنت زین طوق زرین بها

نطق نشوش نظر باشد گوی
فی شجون حسره جر الکلام
از پی صافی شود تیره روان
کی هوا زاید ز معصوم خدا

سوال صوفی از جواب قاضی را و باز سوال صوفی

این جزا هشیار زان نعمت
صبح صادق صبح کاذب از دم
نقد ها چون ضرب خوب و نارو
چون لعیس شد کالولد لسر
یک مثالی در بیان این سخن
عاشقان چون برگ که لرزان شده
بر سپر دریای چون پی طلبد
بلکه زو بگریزد و سپر و بهر
این چو او لیتر از آن در عاملی
چون چکو گنجد اندر و آب بحر
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
بوی بروی پسیح از آن بحر
گر سر از گستاخ تر از ما سرا
باز آنجا نزد تیهو بر نهد
عین تحصیل از ره تفهیم بود
گر به سر فرو پیش جاسوس است و
صوفیا خوش پیش کسب آگوش جان
گرد ران یاگر دل آمدای هیا
سیلی را رحمت بی منتها
جست در زد و رق سیلی ستان

گرد و عرف صدق گویی فلان
این مشو شارع در آن حرف رشد
آنکه معصوم ره وحی خداست
نوشیش را بیار منطقی زحال

چون یک دریا ست این جو ها و رود
چون یک سر است ناظر را محل
چون خدا فرموده راه راه
وعدی که دید با چندین هنر
همچنان گه هر سرای عاشقان
خنده او گر بها پخته
خنده و ند بت نیست در ذات عل
نه چو دمثل مثل یک بد
بر شمار برگ بستان غنچه
گیر لعب و این حال نیست
کی بگنجد در مضیق چند و چون
جسم کو دین لعیس عایه توام
اندر آنجا آفتاب انوری
این ترا با ور نیاید مصطفی
بلکه میدانید که گنج بی شمار
بل حقیقت در حقیقت غرق شد
مر ترا مرتسم کاید زیان
گونه آن شاهیست کی سیلی زند
از قفا ها کان بسیار بردا
لیک صافی باش و فوش از قفا

گفت سیره در عجب گرد روان
چون سخن زین سخن را می کشد
چون همه صافست بکشاید روا
تا نگر دی همچو من سخره بحال
این چرا نفعیست و آن دیگر ضرر
این چرا زشت و این نیکو ذات
از چه آمد این چنین و هول
این چرا خیر است و آن یک شر این
صد هزاران جنبش اندر قرار
حاصل آمد از قرار و ستار
آب رویش آب رو برد و بار
زان بپوشیده ست آن حال
مثل مثل خویشتن را کی کند
چون گفتی بر بحر بی بنیت و حد
این چگونه و چه جان کی شد در
عقل کل آن گنجا بپست از زلال
یاری از سایه که بر جانم
خدمت ذره کند چون چه گری
چون از سکینه سان بچه پدید
در خرابیها نهادن شهریار
زین سبب عشاق و دل شده
مشتغل مباش تو در صف
که نه تاج و تخت بخشند شهنشه
نان جان سرهای خوش افراشته
تا که در خانه نیاید مر ترا

لیک حاضر باش در خویش ای همام / تا که در خانه بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم به خانه هیچ کس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبودی باغ عیش‌آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی از خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی صوفی را و حکایت ترک و درزی مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی‌رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقندلب / غدر خیاطان همی گفتی به شب

داستان دزدی آن طائفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه پاره ربایی در بریں / ی حکایت کرد او با آن ولیں

پا حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

در سمر میخواند دزدی نامه / کرد او جمع اندر آن هنگامه

مستمع چون یافت جاذب زان وداد / جوابراشش حکایت گشته بود

جذب سمعت ار کسی را خوش لبست / گرمی و جد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
این دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار

عام را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق و صنع حق
آب تماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

رو بپیک کهف خود او دیدش نیشش / مار ها نه زین تقاعد رت اصطفاش

شنیدن ترکی حکایت درزی دزدیان را / و بیره شدن و گرو بستن باب

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت

اندران هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی

هر کجا آیی تو در کنجی فراز / چیست اینجا و عده در کشف راز
آن ما نزا بخشد ذکور دل / وان گلوی راز گویان و دهان

که خدا اسباب خصمی بیاخت / وان فضایح را بگوید آنت
بس که عذر در زبانها کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابک‌تر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چابک‌دستی و خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

تو تعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن من این اسب تازی است / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامداد اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیب گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکنده اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطاء آن نفر
وز بخیلان وز تحیرات آن / می برید و لب پر افسون و فسان

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک و پاره بردن استاد

یک مضاحک گفت و ترک از خنده‌اش / ترک مست شد پیت و قهقه

چونکه خندید و گرفت او را پشیمان / چشم تنگش گشت بسته در زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر حق از جمله اعیان نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه اش / رفت از دل دعوی پیشانه اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده انگیز آن دغا / کاو فتاد از خنده او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / کز خنده اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

خطاب با نفسی که مبتلی این ملاعبت است

بورا فشان گشته بر استاد او / گفت مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند و چند افسانه خواهی آزمود
خنده تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته به گور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا کی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
پر طلاان مانده پیشش هر که / تا بعد و نحس او لاغی کند

لاغ او کز باغها را داغ داد / چون فی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر / لاغ میگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ای طواشی در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده چه رمزی اگر دانستیی / تو به جای خنده خون بگریستی

در بیان مخلص این حکایت

چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / اسب را بر باد و داد آن ترک مست

اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتوفی ز تربیعات او / وز وبال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشی او / وز نحوس و قبض و کین کوشی او

که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اختر گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل ور تسکین غمان جو زر در کار

آن یکی می شد به ره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / این چه بسیارند این دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر مبین

بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

گر فلک می گردد چپ ما گو را — تو پس تحرّر روزی معاش

مرده او یی و نا پروای او — رنجهای ان امتحان شرح را

وین برا اسم از شرف بگریخت درام — ان نسوزد وین بسوزد ای عجب

بازگرد کردن صوفی سوال را و جواب دادن قاضی او را

هم تواند کرد این را بی ضرر — آنکه گل را دد برد از عین خار

قادرست او غصه را شادی کند — آنکه شد موجود از وی شرّ ما

گر نمیراند زیانش کی بود — خود چه باشد گر ببخشد آن جواد

علم و حکمت باطل و مندک بدی — علم و حکمت بهر راه بی رهیست

مرد و عالم را رواداری خراب — من همیدانم که تو پاکی تمام

سهلتر از بغض و غفلت — زانکه اینها بگذرد وان نگذرد

حکایت در آنکه بلایی که در این عالمست بنسبت با بعد از حق آسانست

گرچه عورم دست و پایی میزنم — نفقه و کسوه ست واجب ای صنم

بس داشت و پر دیغ بد برهم — گفت گر نفقه ست تنم را

مرد در دیشم همین آمد فنم — این در پست و غلیظ و با سند

پرسیدن عارفی از شیخ که بزرگتری یا ریش از ریش تو

خوی نشست تو نشد ... — او پس از تو زاد و از تو بگذرید

یک قدم زان پیشتر تنها ... — دوغ ترشی همچنان معدنی

گر ... عمری در تنور آذری — حول ... تا کل ...

برنبی بیان نشان را زهر و منع | آن لجاج کفر قانون کیست
با نبی رویان تنپکها چه کرد | در عمار تنها نکانن عوتر
کم نکردی راه چندین فیلسوف | زیر کان دموشکان فی

قصه فقیر روزی طلب بی کسب و دعاء او مستجاب شدن

کای خداوند و نگهبان عا | بی ز جهدی آفریدی مر مرا
پنج حس دیگری هم پستتر | لا یعدای دو لا یحصی ز تو
کار رزاقیم هم کن مستوی | سالها زو او طالب رود

...

سیر از جان ساختیم ایش چرا | زانکه آن را عاشق نان گردیدم
بس چه از در خورد خویت شیر می | ماه کی خوش آمدت جادو یکیم
ور بخیری مالی رو گون فروش | این سخن پایان ندارد وان فقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن

هاتف او را گنج نامه و یافتنش

سوی کاغذ پارهاش آمد | رقعه بنگارش چنین ترتیب
بس بوی ز انبهی و سوروشر | تو بخوان آن نزد گو و در خلوتی
که نماند غیر تو زان همچو | در کشاد آن بر پی نهاره تو

چون گذاره شد هوا پیش از عجب / پس بپای کرد وش آمد خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / شمع زد خورشید و پیدا شد علوم

جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بشوقش سو به سو
پس بجستش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که گفتا عرش بود

در بغل زد گفت خواهد ضرباد / این زمان و امیر سیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / در تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نادر بها / چون فتاده ماند اندر منتها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورد از گریبانت چو جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور به سر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در مرقدست

پشت کن بر وی به رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

بس کمانهای سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بس کلند آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد / کین چنین بازی بنا شد در نهاد

فاش شدن خبر گنج نامه و پادشاه
رسیدن و گنج نامه را بستدن

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بد اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / کان فلانی گنج نامه یافتست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار

رفت ماهی تا چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه فیروز و جنگی و دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

جمله صحرا اگر آن شه چاه کند / می‌ندید از گنج او جز ریشخند
بس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / کو بپوزد گل بگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر کش روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت روئی که ندارد هیچ پشت / بهره جوئی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

می‌دهد حق هستیش بی‌علتی / می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علتست / پاکبازی خارج هر ملتست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند

چونکه رقعه گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق دردندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای عشق تو جز از روی خویش
قبله از دل ساخت و آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آنکو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌برد آن دعوی ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کو پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنه عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر بازگرد

گرد این بام و کبوترخانه‌ام / چون کبوتر پر زنم مستانه‌ام
جبرئیل عشقم و سدره توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های هوئی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمه این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای

نعره یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / تا بپوشانند خورشیدی ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

برکف من نه شراب آتشین
از خنده اخواه ای مجران درم
باد سبلت کی بگنجد در برو
نه خوش بر ما پسبالی مزن
از پس صد سال آنچه آید ازو
آنچه لحیانی بخانه خود ندید
چیست دور از تو رسنگ کوهی
ای محال ای محال اشراک او
چونکه جهت اولانیم ای تمش
یا چو اول این دو پی را خوش کن
چون ببینی محرمی کو چه رحال
دشمن آنست پیش او مجنب
سیر بابا اهل اهلا نزد اجلاست
جور و کفر نوجوان و صبر توست
رفت درویشی ز شهر طالقان
کو مهابهر بید دو اوی دراز
چون بمقصد آمد از راه دراز
کرچه میخواهی بکوی بوالکرم
خود ترا کاری نبود اینجا بگاه
یا مکر دولت دو شانه رهنما
از مثل و در ریش خنده بحساب
گفت آن سالوس پس ای زرابقی
کر نه بینش و سلامت وا روی
قبطی اندرین قوم و کو پیاله بر
هشته اندرین قوم صد علم و کمال

وانکه آن گرو فرستاپاره‌ای
از من عفر ته شده باری مخ
در شرابی که بگنجد تار مو
لیک ریش از زر سک بار بکند
پر می چند معیس موبمو
هست بر کو په یکایک آن بدید
در میان موج بحر او ترای
دور از آن دریا و موج پاک او
لازم آید آتش کانه دم زدن
یاد بان بردو زولف خاموش کن
گل به بینی نعره زن چون مبلان
ور به بینی سنک جهل او بجنب
صبر صافی میکند مرجاده لعبت

مسطر کو باش بی کنج اعجم
که مرا پروای این استاد منت
درده ای ساقی یکی رطل گران
مات او شومات و سو مات او
اندر آیینه مه چند مرد خام
رو بدریا را که ماهی زاده
بحر وحدانیت جفت و زوج هست
نیست اندر بحر شرک و هیچ
آن یکی زان سوی صفت و محال
یا نوبت که سکوت و که کلام
چون به بینی سنک پر کرد مجاز
با سپاهی ستهابی جاهل صبر کی
آتش نمرود ابراهیم را

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه بزیارت شیخ

بهر دید شیخ با صد بین و سال
خانه آنشاه را جست او نشان
گفت کر بهر زیارت آمدم
تا به بیهوده کنی تو عزم راه
بر تو و سواس سفر در کشاد
آن مرید افتاد در غم و اضطراب
دام کولان کمند کمرهی
خیر تو باشد نکردی رو غوی
بر چنین کاوی چه میبالید دست
مکر و تزویری گرفته گشته حال

آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون بصد حرمت نبرد حلقه در
خنده زد زن که خه خه ریش بین
اشتها گول گیری آمده
گفت نا فرجام و مخنث و دیده
اشکش از دیده بجست و گفت او
صد هزاران خام پر تشنیع چو تو
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
جیفة اللیل است و بطال النهار
آل موسی کو درتیا نا کور

زانکه ما غرقیم حالی در عبیر
از خود و از ریش خویشیم یاد
خواجه را از ریش و سبلت و ازار
که همی دانیم تزویرات او
که نه چند پیران در خشت خام
همچو خس در ریش و پی اشنا
کوهر و ما پیش غیر موج هست
لیک با اول چکوییم هیچ
بر ددیی ما یدیمید اینت تفتیق
او لا زطبل بیرون و اسلام
لب بنبد و خویش را چو آشنا
خوش بزن ارکن لعقل من لدل
صفوت آیینه آمد در جلا
نوح را شد صیقل آلت روح
بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کرچه در خورد پست کو نه میکنم
زن برون کرد از در روزکی
این عفن کیری این سوش سپس
یا طولی و طن غالب سند
من نتانم بار کشن آن همه
با همه آنشاه شیرین نام کو
او فتاده از دی اندر صد عتو
بانک طبلش شده اطراف و دیار
مرکه او شد غره این طبل خوار
عابد ان عجل را بر بند خون

شرع و تقوی را فکنده پس پشت
کوره چه ابهرد صحاب او
نور مردان شرق و غرب کرفت
ترهات چون تو ابلیسی مرا
عجل با آن نور شد قبله کرم
کفر و ایمان کشته دیو اسلام یافت
سجده آدم را پیش ابلیس اوست
کی شود دریا پر از سک نجس
جمله ظاهر به پیش این ظهور
چون تو خفاشان بسی بینند خواند
لیک اندر چشم کنعان موی هست
فشاند نور و سک وع وع کند
جزو سوی کل روان ما تند تیر
بس چو تن باشد جهاد و عشق باد
شاه امروز نیز و فردای ما
چون انا ای بنده شد لا اگر دو
ای بریده آن لب و چلی و دل
تا قیامت تف برو بار د زرب
آسمان بنده ماه و سید
کر نبودی او نیابیدی فلک
کر نبودی او نیابیدی زمین
این که معکوست داد ابلیس کره
چون تو نکی جفت ان مقبول کرد
دادمی این نوح را از تو خلاص
رو دعا کن که سک این کو طلبی

کو عمر کو ام معزولی در بهشت
کو نماز و سجده و اوراد او
آسمانها سجده کردند از شکفت
کی بکردانند ز خاک این سرا
قبله بی آنم زشد کف و جهنم
آن طرف کان نور بی اندازه یافت
سجده آرد مغز را پوست نیست
کی شود خورشید را ظلمت
باشد اندر غایت نقص و قصور
کین جهان را منتظم از آفتاب
نوح و کشتی را بهشت دکوه
سک ز نور ماه کی مرتع کند
کی کند وقف از پی ترکش نمیر
جان این کشتن نبات است و حسا
پوست بنده مغز لعرش دات
بس چه ماند بیچ پیش ای غیور
کو کند تف سوی ماه آسمان
همچو تبت بر دوان بولهب
شرق و غرب جمله نام او بدید
کرد نش و نور و بکاهها ملک
در درونه کنج و پس پستی
صد بخشش خویش را صد
چون عیال کافر اندر فتنه نوح
تا شرف کشتی بس در جهان
ورنه ایدم کردمی پس کرد

کین اباحت زین جماعت فاش شد
بانک زد برروی مجون ان کوه بس
آفتاب حق بر آمد از حمل
من بیابی ناردم هیچ جا
هست اباحت گرز سوء اضلال
مظهر عشقت و محبوب بحق
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی
هر که بر شمع خدا آرد پف او
موجهای تیز در یای پر رو
کوه و کنعان را فرو برد از مثل
شب روان هم بان تنک
زه به اندر کاس کو شیدنیست
امر معروف او و هم معروف اوست
چون انا الحق کفت شیخ و پیش برد
کر ترا چشمیست بکشا در نکر
سوی کردون تف نیابد مسلکی
طبل و رایت هست ملک شهریار
زانکه لولاکست بر توقیع او
کر نبودی او نیابیدی بحار
زر قهاهم رزق خواران و
از فقیر بست همه زر و ویر
کر نبودی نسبت تو زین سرا
لیک با خانه شهنشاه زنی
بعد ازین هر چاپ شیخ او از کمی

رخصت مجلس پس قلاش شد
روز روشن از کجا آمد پس
زیر چادر رفت خورشید از خجل
تا نکردی باز کردم زین حجاب
پس اباحت کز خدا آمد کمال
از همه کرو بیان برده سبق
هم تو سوزی هم سرت ای کمپیر نور
چیست ظاهر تر بگو زین روح
شمع کی میرد بسوزد ریش او
هست صد چندان که طوفان نوح
نیم موجی تا بقعر امتحان
ترک زنش کی کند از بیم سک
معرفت آن کشد را دید نیست
کاشف اسرار و هم مکرمت اوست
پس کلوی جمله کو را فشرد
بعد لا آخر چه میماند بکو
تف بر ریش باز کردد بیکی
سک کسی کو خواند او را طبل خوار
جمله در انعام و در توقیع او
هیبت ماهی و در شاه هور
میوه‌ها کشکسار باران و
این کاتی دو عشق ای عجوز
پاره پاره کردمی این دم ترا
این چنین کستاخی باید بس
شیخ را صحبت از هر سو بی

پس کسی کش گفت که آن قطب دوار / دیو می‌آورد پیشش هوش دار
خنده را با خنده انبیا پس از کی / من که باشم با تصرفهای حق
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / اندرین بود او که شیخ نامدار
تا زبانه آتشش نابود او از حرف / گرچه آن محسوس و این محسوس کرد
از ضمیر او بدانست آن جلیل / بعد از آن در مشکل انکار زن
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / من نیم در امر و فرمان نیم خام
فردی ما جفتی ما نه از هواست / این قدر خود درس شاگردان ماست
از همه تصویر و او هم تو دو / تا کشی خندان و خوش بار حرج
کاین بسی رنج حسان بس شد / بی ضدی هر ضد را اثبات بود
بی ضیا و چه دو شش داد او / در میان آن دو لشکرگاه رفت
همچنین این و علم از عدل تو بود / چون درازی خنک آمد با تو
دور دور و قرن قرن این دو فریق / آب دریا را الکم سازد حق
هم نگر سازید از بهر نمود

رفت تا هیزم کشد از کوهسار / وسوسه تا خیره گردد در گرد
با امام الناس نسناس این کجا / که برآرد نفس من اشکال و دق
تا بود با او بصحبت هم عقیل / شد پدید از دور بر شیری سوار
مار را بگرفته چون قمچی بکف / تا به چند ز او گزینت مرد
هم زنور دل بلی نعم الدلیل / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کی کشیدی شیر نر بیگار من / تا ببینند شیم پس از تشنیع عام
جان ما چون مهره در دست خداست / گردش فرفره ما تا کجاست
نور نور نور نور نور نور / از پی الصبر مفتاح الفرج
از چنین ماران بسی چندان شد / وان ستاره بی مثال ضدی نبود
و آنکه از ظلمت ضد بنشسته شاد / چاشش و پیکار آنچه در رفت
تا بمرد و آمد اندر دو دور / فیصل آن هر دو آمد آتشش
تا بموسی و بفرعون غریق / تا که باشد که برد زین دو سبق
صبحه که جانشان زاد در نو

آن بریده ذوالفقار الدین تفت / کین چنین سر را چرا الحاح کرد
بار او لا حول می‌گفت این شیخ / بار نفس پس حمله می‌آورد زود
کی تواند ساخت با آن در پیل / شیر غران هیزمش را می‌کشید
تو یقین میدان که شیری می‌کند ست / دیدش از دور و بخندید آن خدیو
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / کان تحمل از هوای نفس نیست
اشتران بختیم اندر سبق / عام ما و خاص ما فرمان اوست
با ران بله کشیم و صد چو او / تا کجا آن حب که جار او ست
بهر قوم پست کردم گفت و گو / چون لب آن زن باخجی این خیال
چون مراد و حکم یزدان غفور / بس لطیفه ساخت صاحب سینه
در علم افرخت شکوه سپاه / همچنین دور دوم با پس شد
ضد ابراهیم گشت و خصم او / بس لکم کرد آتشی را دیگر
سالها اندر میان شان حرب بود / همچنین تا دور عهد مصطفی
هم نگر سازید بهر قوم عاد

در هوای شیخ سوی کوه رفت / دار و آید در خانه یار و همنشین
کافر از من برد کعب در دکین / زین تعرف در دلش کاوید
چون تو اند ساخت با زن یل دلیل / بر سر هیزم نشسته آن سعید
هم سواری بکنید بر شیر مست / گفت آن کشتن ... ای خدیو
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون / آن خیال نفس پست انجام ما
مست و بیخود زیر محملهای حق / جان ما بر رو دوا یار او
نی زرشک و نی سودای او / جز پی این بار رفق سست
تا بسازی با رفیق زشت خو / گرد دل مذر نور سیاه بود
بود در قدرت تجلی و ظهور / تا بود شاهیش را آیینه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه / ضد نور پاک او قابیل شد
وان دو لشکر کین گزار و جنگجو / تا شود حل مشکل آن دو نفر
چون ز عهد رفت و حالت ... بود / با ابو جهل آن سپهدار جهت
زود حسین تیز رو نیکی کند باد

هم نگر سازید بهر قارون زکین / لقمه را کوپست و این نیست
این لباسی کو ز سرما شد مجیر / تا گریزی از وش هم از بر
امر حق آمد به پیغامبران دو / که بر دیم لقب ای مهتران
تو نظر داری ولی امعان نیست / آن فلسفی گوید که آتش ببرد
در خیال از بس گرفتی گشتی / این بحر خانوبت لب خامست
ای حکیمی که جان از بند تن / در بیان آنکه بر انسان ما لو
مومنان از دست باد ضایع / باد طوفان بود او کشتی
پادشاهی را خدا کشتی کند / آن غرامی هیبه و قصد فتنه خلاص
کاو بشتاب بدر هم لحیت / همچنین هر کاسبی اندر دکان
حق ستون این جهان از ترس ساخت / این همه ترسیده اند از نیک و بد
هست او اندر کمین ای بوالهوس / آن کسی که حق بدان پس نظر بیست
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / مر دست طوفان و کشتی را مقل
چون شد مدد اصل برش

تا فرو برد شش از زرها زمین / دفع شیخ و جوع مالی چو کشت
حق دهد او را به فرح رهبری / زو پناه آرسی بی زور بر
خانه و دیوار را پایه / با قیس از ذفر نفوخوار
چشمه افسرده است و کرده ایست / لیک افتی لا دبر داد و کرد
تک سوفسطاییی بدظن زهی / گر بگویی خلق را رسوا مست
باز رست و شد روان اندر بمجس

در بیان معجزه هود علیه السلام در تخلیص مومنان از عذاب

چیست از طوفان و آن کشتی بسی / تا بجزم او بسیار حصنها
تا بیابد از شب یکدم خلاص / نی برای بردن گردون و ...
بهر خود کوشند نه اصلاح جهان / هر یکی از ترس جان در کار باخت
هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود / تا کمر دی فارغ ای شب از عسس
چیست جسم این جهان آن هنگ / وانکه کشتی را براق نوح کرد
با غم و شادیت کرد او مقبل / ترس دارد از خیال گونه گون

با حلیمی این چنین شد جوان قمر / چونکه حق قهری نهد با بی
تا شود برش تراجب شکوف / تو وقله نیستی یک قله
مانع باران مباش و آفتاب / چون عصا را مار کرد آن دست
زین همی گوید نگارنده فکر / تن بر دست سوی اسرافیل ان
او خود از لب خرد معزول بود / چیست امعان چشم را کردن روان
دو لقب را این یک مرده نهان / باد طوفان و کشتی لطف هو
قصد شاه آن نی که خلق مبتلا / قصد او آن نی که آبی بر کشد
لیک حق داد پس شان فرو غیج / هر یکی پر در دو بوید هر سی
حدایز... / بس حقیقت بر همه حاکم کیست
چیست او جسم پس اندر کمین / حس حیوان گر بدیدی آن
گر بخواهد عین کشتی را بحر / گر بخواهد کشتی در دریا بیش
مشت بر اعمی زند یک جلبت

برد قارون را و گنجش تا تعقر / بوجاق آن ماز یکبیرد در گلو
سر در همیچون یخ گزنده بچو / غافل از قصه عذاب ظلمه
تا بدان هر پیل شد از شنیا / گر تر اعقلیست آن نکبت بس است
که بکلی می‌بند امعان نظر / دل فسردت رو به خورشید روان
شد زحس مغز دل محروم او زود / چون تن جان رست گویید آن روان
هر فسر آفرین جانش باد / گر کلی را خار خواند آن شود
جمله بشکسته اندر دایره / بس چنین کشتی و طوفان دارد او
قصد شاه آن که ملک گردد تمام / یا که کنجند را بدان رنج کند
تا مصالح حاصل آید در تبع / در تبع قایم شده زین عالمی
کرد او معمار اصلاح زمین / که ز ترس او اگر محوس نیست
لیک محوس پس این خانه / بایزید وقت بودی کاو
هم کند طوفان ای نور / فرز پاهای همه اجزای
کور چندان که لکه ز آن اشتر

زانکه آنم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوشش آمد دید
بازگوید کور نی این سنگ بد / یا مگر از قبهٔ پرطنین بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفریده نهان بود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیم او هم و اندر بستن پا / فهم کز گردست او این پس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او روایی داد دروغ / بر امید او روان کرد آن دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از غلیف گویم و سوای او / یار کشتیها و دریاهای او

بل ز گستیهاش کالیست بند / گویم از کل فرو در کل دا
مر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان در گذر
در تلاقی روزگارت می‌برد / بادهاشان غایبی‌ات می‌خورد

چون ز تشنه خیال مرکبی / از گف تن فکر را ابتر کی
نشف کرد بیت خیال آن شات / شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر عضو / آن بود کو می‌جنبد در رکون
عضو چون شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده می‌شود

گر سبد خواهی توانی کرد نشف / هم توانی کرد صبر گرد فش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / تا بدان سویی که امرش میکشد

بس نخوان قل مواکسانی زنی / چون نماند شاخ از بخش طلبی
آتشینست این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجود و بها او روح شود / چون الف در بسم در رو در خروج

آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم و اندر نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت جذب حرف از بهر صلات

او صلت و با بسین وصل ذات / وصل با و سین الف بر تافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بات / خامشی اینجا مهم تر و جهت
چون الف از خود فنا شد مکتنف / با و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدد / مثنوی را چیست پایانی بدید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / سینه تقطیع سوسش می‌برد

چون نماند خاک و بود جسم کنند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر درکشد / بیشها از عین دریا سرکشد

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحر ما اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را ابست

تا ز لعبت اندکی اندک صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

تنگ خیال آن مختبر مر ترا / جانفزا آورد از بیدا و از بلا
طالب گنجش مبین در گنج او / دو پست کی باشد مغنی هر دو دست

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار هم رازدم
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آن آینه است از نبرد

گر بدیدی زانکه او کشیر / بی خیالی رو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش همو فانی شده / دانش و محو نازدانی شده

دانش دیگر ز ناداستنی ما / سر برآوردی چنان کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کاد یده و هوش مینه شدی

اول

از هوای خشم ایشان ورد کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله او گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

آن حبیب و آن خلیل باشد / وقت آن آمد که گوشش ما کشد
سوی چشمه که دهان زو نهان شود / زانچه پوشیدیم از خلقان نکو

ور بگویی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم او
لیک من اینک پریشان می‌تنم / قائل این سامع این نک منم

صورت درویش و نقش او نگر / ننگ کیش اندر کی و در رنج کو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا و / منطمس زین مشت خاک نیک

لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد سو بسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها

ضد طبع انبیا دارد خلق / اژدها را متکا دارند حلق
چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کز چه دیده بسته

بر چه بگشادی دل این دیده را / یک بیک پس اهل آن دان
لیک مورشید عنایت افت / آب ما زان از کرم بر یافت

زد بسی با در رحمت جسته / عین کعبه آنرا انابت ساخت جنت
هم از این بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد

غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار سپر آورده‌ام
از سواد شب برون آرد نهاد / و ز کف معسر برو بیابان

آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود سازد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / بر کشاید با بانگ چنگ زیر و بم

تیز دای داود از خلعان بغیر
ترک آن کردی عوض زمانه گیر

انابت طالب گنج و تفرع او
و پشیمان شدن از تعجیل و بی صبری خود

گفت آن درویش کای دانای راز
از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص آز و مستعجل تگی / نی تانی جست نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نه هضم / کف سپید کردم دمها سوختم

خود نگفتم چون ترس نامو قسم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تسلیم جو / هین مگر زار از کمان ای یاوه گو

آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بر بایدش
گرچه آسانت نمود این سال نیز / کی بود آسیاب مور

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در پستی کس هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است این هم تو ای
هر شبی تا پرده‌ام ... / همچو کشتی غرقه میکرد دریا

خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و هم بلی

کوهی کو حمله را سیلاب کرد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون شمع گوهر دار خود / از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن جوزه‌ها را طی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / مشتهر کردیم اندر ...

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر از آتش شدند
هر یکی گوید نهنگا مرحبا / چون ز لطف حق شب آمد ...

کای کریمی کاندر آن لیل وحش / کنج رحمت بی‌نهی چندین جشش
چشم تیز و گوش تازه ... / از شب هیچون نهنگ ...

از مقامات جهش روز پیش / هیچ نگریزیم با بابا چون تو کس
موسی تو را از دیده و نور ... / زنگیی دیدیم شب را جو بود

ما نمی‌خواهیم غیر از دم / دیده هستی کی نگرند
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس / تا نخوشند ...

ساحران را چشم چون رست از عما / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کشش تا پیچ و پیچ [illegible] / مقتفا ز رحمتست از بدو رق [illegible]
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیزه کن / هیچ نی ما را دگر چیزی بکن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون عدم ما را مرا کردی ز عجب / این دعا از خویش را کی مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت از عدم / تا ز چه فن پر کند لطف چستم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بجویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیر مرا بگذر ز بدی
شب ز رفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کنم زین حال و عقد او [illegible] / ای عجب این هیچی من با کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کرم / جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
وین الف وین میم ام بود ماست / میم او انگشت الف زو نرکداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ از زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش صاحب پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون زره هم دارم این صد عنا
ور ندارم هم تو دارایم کن / رنج دیدم رحمت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بستم / بر در تو چونکه دیده بستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون باری گریست / من تهی دست قصور کار نه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتن بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان بی دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن وعده بهشت / چون بجوید آب شور خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد او ات چکار
نان کسی [illegible] / دست از آن نان می‌بباید شست زود

الهام رسیدن فقیر طالب را کشف شدن مشکل بروی و یافتن گنج

خویش را موزون و چست و سخته کن / زآب دیده نان خود را بخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتت که اندر کش بزه
می‌نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان ننهاد او تیر و نکش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر افراشتی
ترک این چفته کمانی رو بگوی / در کمان نه تیر و پریدن مجوی
چون بجست او ترک کیا ای طلب / رو بکه از بر اری بود و هب
زانکه حبت اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
این کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور است دور از روی او / کار را باید قوت بازوی او
هر که دورانداز تر او دورتر / ور چنین کجبخت و مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قله آن کوه رفت
هر چه افزون تر [illegible] / سوی گرمی شد جدا تر از جبل
همچو آن درویش بهر گنج و کان / هر صباحی بخت بر چستی نگار
هر کمانی کو گرفتی سخت تر / بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جاریست / جان نادان [illegible]
زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد / لا جرم [illegible] دکانی [illegible]
آن دکان بالای استاد ای نگار / کنده و بر کرده [illegible]
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان [illegible]
نی ز کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینه فور ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بده خاطر عجب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کو تا کند رحمت نزول
زیرکی را [illegible] / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پا بکس
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت مومن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن در [illegible]

یک جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نیاز
کرده منزل شب یکی موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل [illegible] / روزها با هم [illegible]
چون گشاده ره [illegible] / یک پلنگ و هر یکی سوی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
برگشاده پیش ازین سوی بام / در هوای جنس خود سوی جاه
برگشاید مرغ ما با اشک و آه / لیک پریدن ندارد [illegible]
چونکه ره وا شد پرد تا شهر بلند / سوی آن گر یاد او پر می‌گشاد
انطرف که بود اشک و آه [illegible] / چونکه فرصت یافت با شراه [illegible]
در تن خود بنگر این ابتری / گر گلی ها گرد آمد در بدن
ای دو خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود و مهربی طرف / اندرین منزل اسیر رنج و درد
برف کو تا گوید جمود هر جا / در شتاب [illegible]
چون تپاید نقد آن خورشید [illegible] / کوه گردد کاه و ریگ و کاه [illegible]
در گدا از آید جبار گران / چون گدا از تن بوقت نقل جان
چون رسید این سه عزیز [illegible] / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ آنی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثواب بود اهل
الکیاسه والادب لابل الله / الضیافه والقری لابل الکرام
الضیافه للغریب والقری / اودع الرجس فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدیث / ماله غیر الا [illegible] مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز زور / بود صایم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو پس گفتند ما از خور بریم / امشبان بنهیم و فردا بخوریم
[illegible] / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند ازین حکمت گری / قصد تو آنست [illegible] خوری
گفت ای یاران که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد بر قسمت تنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
وان دو گوشه شش نصیب در گذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر کلاب / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گرچه غالب لیک بر آن اقتدار / نوبت گاوان بدان گاو رد
قصد شان آن کین پیلان غم خورند / شب برو بر پیشوایی بگذرد
بود مغلوب او چه تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعتا اصحاب را
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شسته و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از فضل نکوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند اندر ماجرا
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دیده ست دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون لقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه گم گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی آمد از آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو فراخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمه زاد و برو دل آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخی پرید و زود زود / تا جوار کعبه عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ و شخ
باز میشد هموار کوه از هیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انشقاق / باز دیدم طور و موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / بر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقه او فر و شان / جمله سوی طور خوش آتش کشان
جمله کفها در دعا افراشته / نغمهٔ ارنی بهم در پاشته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد
باز املاک همی دیدم شگرف / صورت ایشان از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت آن جهود / بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم من با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نیستش نسبت بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد پیشتر / این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمده ست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از فخرشان

مثل صورت حال خود درستان و شرایشان در لباس قرابت

سوی جامع میشد آن یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی دلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن دیست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید هین کرم

رجوع بحکایت اشتر و گاو و قچ و هر یکی تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من آن عهود بود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / کز نباشم از شما من خردتر
داند این هر کو ز اصحاب نهیست / که نهاد من فزون تر از شماست

رجوع بقصه ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان و بازگفتن خواب خود

جمله دانند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان / کو نهاد بقعههای خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیدهٔ ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر بشتافتند
ای سلیم گول وا پس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم / خورده‌ام حلوا و اینم خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو بطر / کاندر بیداری عیانستش اثر

درکند از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چون نام کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم را آن هنر چه بر ببست / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / چشمکی دل علی انوار الله عیان
ای بلیت کیده تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت خست نبود ای علیل / که همو ز در کمینه می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرب گیرد او / کزمی خنجم مراعد در او
سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود

حکایت دلقک و بیم انداختن شاه خود را در نهاد

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آرد آنجا پیغام خبر با فروز
بخشمش او را گنج و زر بی‌شمار / تا شود عنبر ز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / بر نشست و تا به ترمد می‌دواند
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه / رفت و هنگام رحبت چاوش شاه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده ست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به استعجال رفت / چند اسپی تازی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین شتاب دلق
از شتاب و رنج دلقک و ز تک او / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید عقلم در دمی / کاوفتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده موی در کشش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
پیش از این الطاف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد از او در وهم بود / در فن دلقک همیشه فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / این چنین آشوب تو از بهر کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تا در سه روز / تا سمرقند او رود پیک دروز
کیمیا بدهم و را اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین کاری نیاید خود ز من / تا را این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر رای خام ریش / آتش افکندی در این مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم / که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
خانه داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی که
ولوله که کار سیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفته از آن ستیم / زین هوس سرمست و خوش برغافلیم
زان طرف آید یکی پیغام نی / مرغی آید زان طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / در مصالح یک جوابی آن رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهیست / زانکه از دل سوی دل پنهان رهیست
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصه دلقک جهول / کو بلا آورد بر خویش از فضول
بس گزیر زیرش گفت ای حسن / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده ست / رای کرد و پشیمان زانکه هست
زاب روغن کهنه را نو مکنید / هم به مسخرگی برون شو می‌کنید
عذر را بنمود و پنهان کرد شغل / باید افشردن مر او را ای...
دسته را بنمود و پس شیر کارد / پیکان را در راه می‌بایدش باد
پسته را با پوز را تا بشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ / در مکر و دارد و فاش زنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم / زانکه غماز است سیما و منم
این معاینه هست ضد آن خبر / که بشر بر رشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان با نوحه‌ش / چاچا در خون این مسکین مکوش
بس کمان و تیر اندر جعبه هست / کان نباشد حق و صادق آن اثیر
ان بعض الظن اثم ای وزیر / نیست استم راست ظاهر بحر
شه بگیرد آنکه برجنب اندیش / از زه گیرد آنکه میخند اندیش
گفت صاحب پیش شاه گر بشد / کاشف این کر و این در بشد
گفت دلقک را بگویی تا بدید / چابلوس زرق و زرکم گوی
میر بیند ... دل آنکه اهی / تا دهد دل دار او به مال آگهی
زانکه هم پرهم تهی باشد و دل / بانگ او را که کنند بار از گل
تا بگوید پیشتر خود از اضطرار / آنچنان که کیسه را ... قرار
چون طنینه سیب صد بانگ و دنغ / دل نبار آید که بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون نهان / خس بگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند / تا بدان آتش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بندد گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین صد چیست تعجیل نقم / من نمی‌پرم به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع خشم و عار نفس / می‌شتابد تا بگردد مرتضی
ترس ... رسید آید رضاش رود / اشتهایش ... فاتش بود
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق بود خود سقام
اشتها صادق بود تا خیر به / ناگوارنده شود آن بی کره
تو پی دفع بلام سیرزنی / تا به پیسی رخنه را بشکنی
تا از آن حجبه بروی ما بلا / خیر از آن حجبه بسی ارد قصد
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا / داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ماذا ابه / موضع پیل اسب هم ویرانیست
از شریعت عطاست هم زجر / شاه را صدر و فرس را در گهست

عدل چبود وضع اندر موضعش / ظلم چبود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقی کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت لکلک من نمیگویم که ای / یک همیگویم که پیش تحری آ
هین ره صبر و تانی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر رقیبی برزنی / گوشمال من بیابی تا کنی
در روش میشی بکش تا بود چار / چونکه می شاید شدن در پا ستر
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود / گر تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انجح است / چیست مصباح از یکی روشن ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
حضرت حق پرده انگیخته ست / سفلی و علوی بهم آمیخته
گفت پیرا ای طلب اندر جهان / بحث و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نماند وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز نشستن خلوت کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در مری آتش انکه حلوا و عاقبت / حجت ایشان بری را حجتست
که چو ما او را بجود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری روی دل / که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس / بجهد از تو خطره قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم عیبت تو ز نیم و ردان بر
کاندران دم کز مری زان معبس / مبتلا کردی تو با پس القوی

تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته‌ای و کشیدن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با یکدگر میباختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / یکدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شادی شدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل از گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / سر کونین اندران پیش آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
انجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
زان مکیدن می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
طفل نوزاده شود هم ناصحی / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از دمی که یافت زان می هوش بای / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / هم زبان یار داود و ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال هم جاسوس او / گفت غایب را کنان چون پیش او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوشش آن طلب بشتافتی
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
که فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای چغز وشان
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ز عاشق فغان
من درین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقانرا فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندران سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / نیست مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر آن عاشق ترست
نیستشان از گفت و گو پروای است / از پی هم شان یکی دم یاست
این قضیه پای آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن مدهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد مرد را
هیچکس با خویش زر غبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم آن موقوف شد بر مرگ مرد
کز تعقل درک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من درین یک آب قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها میزند

نور او را زان زیانی نیست باز
بود الایش شد از آتش گنون
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
تا بنفشه و سنبل و وفا
آن خجستانی که لاهیش را
سکر اندر زشتی و مکروهیم
نوبهار احسن گل و خار را
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
نوحه خواهد کرد بر مجرم هم
آنچه خواهی گفت تو با خاک من
صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم
سیلی نقد از عطای نسیه به
هین بیا ای شادی جان هین بیا
تا لب جو خنده وار ای ماه چین
گفت پیغامم ده و آن گه کار
تازگی هر گلستان جمیل
آنچنان کز عطاء و ارقم
آمدن در آب بر من بسته شد
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
یکسری بر پای این بنده دو تو
مست بر سر آن ریسمان بر پای جان
موش سر آن ریسمان باز می کشید
با قیشچون زرد و زرد و زعفری جواب
تا توانم من درین خشکی کشید

وان حدث از خشکی هم رسد
چون برد بر خواند خورشید آن چنان
که ایجوا الا الله آن بیان
تیغ چه بخشد در خراد در عطا
کان نبخشد در زبان و در لغت
که زیر زمری چو مار کوهیم
لطف تو در فضل و در فن منتهی
از کرم گرچه ز حاجت بس بر است
چشم خواهد بست از ظلومیم
بر فشان بر مدرک غمناک من

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
شمس هم معده زمین را گرم کرد
با حدث کان تربیت این کند
چون ضیاء را چنین خلعت دهد
تا کسیم این سپاهی یار من
ایکه من زشت و خصالم زشت
حاجت این منتهی زان منتهی
بر سر کورم بسی خواهد نشست
اندکی زان لطفها اکنون بکن
دست گیرم در چنین بیچارگی

یا که فردا چاشتگاهی سه درم
یک قفا چشت کشیدم نقد ده
موش خستگی غنیمت دار العید یار
و ز لب جو بر سر آرو یا سمین
که بود عار از باران سبزه زار
هست بر باران نهانی بلبل
که گه و بیگه بجد بیت بسر
زانکه بگیم رضای سرشتن
آخر این بحث آن قرار
بست باید دیگری بر پای تو
یک سر اندر پنش اسمان
چند گه نی گشش حال می جشید
بشنوی از دور جنبش او شتاب
مر ترا تنگ شد سر رشته

گفت امروز این درم از دی بهم
خاصه آن سیلی که از دست تو است
در مذر دادی ماه از شب روان
چون به بینی بر لب جو بر سبزه است
گر بیاورد شب بین پنهان کس
ای اخی من خاکیم تو آبی
بر لب جو من بجان می خواهمت
یا رسولی یا نشانی کس بدن
که بدست آرند یک رشته دراز
تا بهم آییم زین فن ما دو تن
بحر جان در آب و خواب بیهشی
گر نبودی ضبط موش کنده بغز
یک سر رشته گره بر پای موش
تلخ آمد بر دل آخر این حسد

بر در دیوار جماعی بها
تا زمین باقی حدثها را بخورد
کش نبات و ترش و سرکه خورد
طیبش را تا به بخشد در زمین
روز من روشن کی از نور چنین
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
تو برار آی چو سرت سروی
خواهد از چشم لطیفش نیک بخت
حلقه در گوش من کن ای سخن
شاد کردانم درین غمخوار کی
کای قدمهای تو را جانم فراش
زانکه دردی نقد نی فردا درم
هم قفا هم سیلیش پیش تو است
سرکش زین جوی آی بر روان
پس ازان از دور کاگاه آب
که بود در خواب سرش نفس و نفس
یک شاه جهت و تا بهی
می بنهم از اجابت سر مت
تا تر از بانگ من آگه کند
تا ز جذب رشته گردد کشف راز
اندر آییم چون جان با بدن
رشته از موش تنید در تو سببی
عیشها کردی درون آب خوش
زان سر دیگر تو بربا عقده زن
که مرا در عقده آوردی چنین

هر کرا هست از دل مردی تهی
احتماع پیل از برای آن است
گفتی خود خشک شده بای او
حس پیل از زخم غیب آگاه بود
از پدر چون خود شد بش در آن
تا بهم در مرحبا بازی کنیم
این علم هر که می گوید دروغ
در گذشت از دو نشانی بجان
این قضا را گونه گون تصریفهاست
گوییا اول کویدی که مثل او
گرشود مات اندرین آن بو العلا
خام شوی که رها شد در دم
از شراب لایزالی گشت
ای عجب پرفن نهاد در گستان
زان سپاه بار غم شتابی بی وق
آید و گیرد دو تا کو
جاده شاه پست آن بر روان
هر حالی می نگری از سر مال
همچنان کی پرده دل بی کلال
جوحق سپاه تصویرات ما
فکرها را اشتران جنبیدن
تا کسیم این سپاهی یار من
از خیال و وهم ظن باز ترا
ای عزیز بر سر جانم زر سکر
صفت کار و لاغری برگزند

چون درآید از فنی سود تهی
با جدال سلیمان و بانگ صنعت
یا بمرد آن جان پیل از سر ای او
چون بود چشم ولی باور او
تا بر ندش سوی صحرا کرها
ما درین دعوت امیر و محسنیم
که ز نور عرش آرد دل فروغ
که قضا در فلسفه بود از زمان
چشم بد شش بغل ابله باز نیست
چون ولی شد مرده خواهد بانگ او
ان نیاشد مات باشد ابتلا
ور خار صد هزاران خشت خام
شد نمیزار ضلایق بار رست
پیش بخروه به بحری فشان
میرسد اندر شهادت جو حق
که رسیده مرغ بیت مانند تو زرد
وان زمان صادران و وارادان
بلکه از بهر غرضها در آمال
دم بدم در سر سپه خیل خیال
سوی چشمه دل شتابان از ظلال
وا برانند روح دیگر آسمان
طالع مقبل کس و جز چی زبان
از بد و بو رستن بازش ربان
عذر این بنداتی خود در بکو
صفت کار و ننش رانمونه

وصف حق وان فراست از تنم
جانب کعبه ز زشتی پای پیل
چونکه کردندی گرشتن سوی یمن
نی که یعقوب نبی گفت از زمان
جوکه شش میدانش از برز
گفت این دانم که نقشش از ازم
آن دلیل قاطعی بد بر فساد
این عجب نبود که کوراند عجب
هم بداند هم نداند دل فرش
خویش را هم زین معقل میکند
یک بلا از صد بلا واخرد
عاقبت ادبخته و استاد شد
ز اعتقاد دست پر تقلیدشان
زان سپاه بان ایمان رهنمای
کاروان کاروان این باده
چون پری چشم خرد را بر گشاد
یک نگر شسته میردم
بس سپاه قرآن بود ای ره بر
گر نه تصویرات از یک منبع سند
جز با نکشته دیر وقت
سعد دیدی شکر کن ایثار هم
روح را تا با کند انوار ما
تا ز دلداری خوب تو دلی
در خلاص او دیکی و آب پس
هفت نور بر شکر شب تو

نور دل از لوح کل کرد است هم
با همه لیت ای کثیرون قلیل
پیل ز صد اسپه کشتی گام
که از حسد یوسف از کهان
یکدر نور تو شش مهلتی ای پدر
میغ و ز دور دلم از دو سقم
ور قضا آن را گرداو عهد ا
بوالعجب افتادن سینای را
موم گردد بهر آن مهر آهنش
در عقال این جان معقل میکند
یک بلوطش بر قطار بهار برد
جست از رنج جهان آزاد شد
در خیال و یده هی دیدشان
ملک و شاهی درو از ره رسید
میرسید در مرسا و عیاد
زود با بارخت بر گردد نهان
می بینی قاصد جای نعیم
که سپیر و روش در بستگیت
در پی هم سوی دل چون تیر سند
دایما پنهان و پیدا می شوند
نحس و بدی صدقه و استغفار هم
زانکه را شب زنب شد دل پنها
بر برارد بر پر و زاب وگلی
رود کالمیه سجد الحسنین
سنبلات تازه اش را میوه

قحط از حضرت برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را آشتم
تو نعم در حبس تو ای شاه جان / هین ز زندانم به نامم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا برای حق ببخش ای ذوالرحم
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم نثار / در سپندم نیز چشم بد رسید
داغ هر چشم بد از پیش و پس / پر خماری چشمهای تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و پست و اصل گندم التوا
بل ز چشمت کیمیایی می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل رود / چشم بازش سخت با همت بود
تا که بس همت بیاید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صید شه توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود و شب با دزدان رفتن با ایشان

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروهی دزد شب رو بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو کردنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها بوی
بعد از آن جمله به هم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست‌بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدان یابد هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر برزند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی‌گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها دیده را پرده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
ور دلش خورشید چون نور افشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
بازکرد از رتق دو چشم خویش فتق / آنکه صاحب رتق آمد در سخن
بازگرد از رطب و یابس حق نورد / روح را از سر بی مهر گرد
پس بدید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم او
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دل مان بی‌خبر
ای بری ملک را راه روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا فی الساهره / و انجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
پیش آن زر روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید رویی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوها / مغز ما چون گلستان از تو نهان
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او بدر
چون لب و جان و ابدان او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ماییم آن که جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی که ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظر
وان سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شه آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر کاویان از بحر برون آورد بشب و بساحل دریا نهد و در تاب آن گوهر و بازرگان از کمین برآید

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سوسن و سنبل شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان افتد ز گوهر دورتر
تاجری بر وی نهد لجم سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزگاه
پس گریزد مرد تاجر در درخت / گاو جوید مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهریست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد هوش دار / هست ما را منتظر او ارد فد

رجوع کردن بقصه طلب کردن موش چغز را لب

آن سر رشتهٔ عشقش می‌کشید / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام

بو کشیدن مر رشته تا چغز را در آب خبر شود

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رسم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون بشد اندر آب و در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی / که چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و رو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیداش راه
عقل کو تا چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یکجنس فرخ
آن قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قدیر
فرق زشت و نغز از عقل آور نه ز چشم / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش بزن
آفت مرغست چشم کام‌بین / مخلص مرغست عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار
بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

قصه عبد الغوث و ربودن او را پریان و سالها میان پریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن او بشهر و با فرزندان خویش

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و آنگه کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنسش هم بدو اندر خورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
چشم و استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود بازگفته پیش او شرح و عدد
چیست جنسیت یکی نوع نظر که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف که میکشد تن را نظر بی خبر را کی کشاند باخبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و گو میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون بهشتی جنس جنت آمدست هم ز جنسیت شود صورت پرست
چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار از خسیسی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و سر همان هیکل همان موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوشخو نشین خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود سرمه ی چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند صد هزاران زنده در سایه ی وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد از محتسب متوفی گزارده شد

آن یکی درویش ز اطراف دیار جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بود از زر مگر بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او و بدل بحر انده هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحر زلال زان کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را از مشرقی بود آن در همتش نالایقی
بر امید آن کریم آن غریب که غریبان را بدی خویش و نصیب
با درش بود آن غریب آموخته وام بی حد از عطایش دوخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو وام او بر امید قلزم اکرام او
وام داران روترش او شادکام همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب چه غمستش از سبیل بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا کی نهند این دست و پا را دست و پا

آمدن امام جعفر صادق رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیران ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم

روبهی که هست از آن شیران پشت بشکند کله پلنگ از مشت
چونکه جعفر رفت سوی قلعه قلعه پیش کام خشکش جرعه
یک سواره تاخت تا قلعه بکر تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردست فرد گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم برست گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچو فدایی تاختند خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند سرنگون اندر قدم می افکند
داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرد سر گربه را نی ترس باشد نی حذر
گربه پیش آید موشان ای فلان نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حمله خویش را بر گربه بی مهله
آن یکی چشمش بکندی از ضراب وان یکی گوشش بدیدی هم ز ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر چون عدم باشند پیش صیدگیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن یوسفی را تا بود چون ماه زن
در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیم شب نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبر ایمن شدست نور جان در تار و پودش درشدست
غیر چنین خرقه نخواهد شد صوان نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت آمد آن جبل یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش برنتابد ای کیا قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة و زجاجی جای نور که همی در رد ز نورش قاف و طور
چشمشان مشکوة دان و دلشان زجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم پس عریض آیینه بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل اینکه ز لبس خویش پرده ساخت که نفوذ آن قمر را می شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او پاره گشتی گر بدی کوه و دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره پشتار نور زانکه بود از خرقه یک باشکوه

زان شود آهن ز هر سو سخت / گوشت با آتش ز نرمش آتش خو
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
او لا زبست یک چشم و بدید / نور روی و دو آن چشمش برید
بعد از آن صبرش نماند و دیگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان برد می با مان دهم / چون برو زد نور طاعت جان دهم
پس ز نی کعش ز چشم عبهری / گر ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشم زنه ویران شدست / لیک هر چون گنج در ویران نشست
حق شنید این زود چشمم باز داد / دید موسی را و نورش باز داد
از نظر آن نور او پنهان شدست / از خزینه خاص شه ویران شدست
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شبا تک قصور
بس نخفتندی درون خانه در / یوسفیست این سو بسیار گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را گر هست آنطرف / دارد از سیران آن یوسف نظر
هین دریچه سوی یوسف باز کن / در شکافش فربه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / گر جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه سوی شه دیده نگر / این بهشت است بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان از این صناعت دوست کن
چون شدی بینا بیابی بی‌ماری / که رهاند روح را از تنگیی
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن افزون‌تر

رجوع کردن آن شخص وام کرده و آمدن او با امید عنایت محتسب به تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه جلال / از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء سعادی و طاقت ناقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / انّ تبریزاً لنا نعم المقال
انّ تبریزاً مناجات الصمد / اسرحی یا ناقتی حول الریاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسست این پالیز را / شعشعه عرش است این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
آن پریر آزاد از دنیا نقل کرد / مرد و زن زان واقعه رزد گرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل برید / کشته بود از خواجه زین غمخوار سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
بس گلاب و آب بر رویش زدند / هم بران بر حالتش گریان شدند

بازپرسیدن آن غریب از وفات محتسب و استغفار او از اعتماد بمخلوقات و تعدیل عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و انابه بحق از جرم خود ثمّ الّذین کفروا بربّهم یعدلون

تا شب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر بخشند / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او و هیچ
آنچه او داد و ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست زر او ناپذیر / نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخاوت و آن کرم هم تو دادیش / گر سخاوت میفزودی در شاییش
پس مرا او را قبله خود ساختم / قبله سازم عشق را نشناختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر آب و طین
ز اختران میساخت او مصباحها / در طلب این قفل با مفتاحها
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ای لب بنیاد یا پنهان فراش / مضمر این سقف گردون ای بحش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در روی بنماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جو
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل او را بوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش در پس چه بد از بروج
عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی سخن در کف عام او فتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس چون در آب دیده هر یک ازو
عکس در چه دید و در برون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچه در چاهت نمود / ور نه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاهست آن شیر زیان
در رو اندر چاه کن از روی کش / چون از آن غالب تری سر کش
آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پر جوش شد
او بگفت این نقش داد آب و گلست / این بجز تقلید آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان کشد در روی زشتیم حرمتست / باید آن خو در آب طبع خویش جست
خلق زشتت اندر رویت نمود / که ترا آن صنع آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌نماید بر آب استاره سهی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند آن سعد ما از زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اصلش
عکس پنهان گشت اندر غیب ناب / تو کجا بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو باید شکر و وا
نحس این عکس نحس بی سوست / بلکه باید دل سوی بی سوی بست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس او و داد دستان مزیح و ش
گر بود داد او چنان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرد ریگ
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نباشد اشتهای نان ایست / بد بهت بی این دو قوت مستطاب
فرهی گر رفت حق در لاغری / فرهی نهانت بخشد ای کری
چون پر از قوت از تو میبدهد / هر ملک را قوت جان از او بود
جان چه باشد کز تو سازی زان سند / حی بعشق خویش زندت میکند
زان حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از آن کژی مخواه و آن مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندران تابان صفات ذو الجلال
علم شان و عدل شان و لطف شان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوست ... ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم ... لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام ... این معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار ... عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنایش نیست بر آب روان ... لیک بر اقطار عرض آسمان
این صفت‌ها چون نجوم معنویست ... وانکه بر چرخ معانی مستویست

خوب رویان آینهٔ خوبی او ... عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال ... دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست ... چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
حق مرا او را برگزید از ازل و حال ... رحمة للعالمین خواندش ازل

باز عقلش گفت بگذار این حول ... خل دوم شابت و دو شابت خلل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور ... شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه کو در گذشتست از اثر ... جنس این شاهست تاریکی بگیر
خواجهٔ جان را مبین جسم گران ... مغز بین او را مبین چون استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین ... منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پره خوان ... آنکه او مسجود شد ساجد مخوان

عکسها را ماند این عکس نیست ... در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند ... روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق ... نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود ... خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد ... دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال ... چونکه از جو دید شد پر صد جوال

تن مبین وان مکن کان صم بکم ... کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است ... دیدن او دیدن خالق شدست

خدمت او خدمت حق کردنست ... روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست ... بی ودیعت آفتاب فردست

هم از آن خورشید شد بر روزنی ... لیک از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی ... هست روزن‌ها نشد زان آگهی

تا اگر ابری برآید چرخ پوش ... اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر ازین راه مواقفش جهت ... در میان روزن و نور الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق ... میوه میروید زعین این طبق
سیب رویید زین سبد خوش لخت ... عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان ... که میان مرد و راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور ... زین سبد روید همان نوع از ثمر

تا چو اطلاق آوری ای مهربان ... خاک آن را سرمه بین و سر بدان
چون ز روی این میان تابید شرق ... پس چرا بالا کنیم رو در حقوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم خام ... در چنین خوی خمک کی یابد کون
چشم این خورشید کی تابد هلال ... با چنان رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست و کردگار ... تا ز نیستها برآرد دودمار
دو بگو و دو بدان و دو بخوان ... بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه را در نور خواجه آفرین ... فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را ... گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین ... این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف ... آتشی در زن [illegible]

مثل دو بین همچو غریب شهر کاشان عمر نام که از یک دکانش بسبب این نام نان به دکان دیگر حواله کردند و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست در یک بعمر نان نفروشند اینجا غلط کردم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش ... کس بصد دانگت نه بفروشند لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم ... این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان ... زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول و اندر نظر ... او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراف این تا اولی ... بر دل کاشی شدی عمر علی

که نام من عمر نیست خوب درین دکان توبه و تدارک کنم نان بدهند از همه دکانهای شهر اگر بی تدارک همچنین عمر باشم از یک دکان محروم

این ز انجا گوید ای خباز را ... این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید آن هم عمر نان او ولی ... در کشید آن نان که هست آن علی

کین عمر را نان ای همباز بس ... راز بعضی فهم کن وا رس
او بهمت زانسو حوالت میکنید ... هین عمر آمد که بر نانی زند

چون بیک دکان عمر بودی برو ... در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی بودی بگیر ... نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز وش ... احول دو بینی ای در فرو دش
اندرین کاشان خاک احولی ... چون عمر میکرد و چون نیمی علی

هست احول درین ویرانه دیر ... گوشه گوشه نقل تو ای تو خیر
ور دو چشم حق شناس آید ترا ... دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وا رهیدی از حواله و حجاب ... اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر ... همچو مرجان تو خیالش طین هم

گر ترا از غیب این عکس نقوش ... می حقیقت گردد و منی تو روش
چشم ازین آب از حول حر بی شود ... عکس می بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این آب ... پس مشو عریان چو تیس از حجاب
بار کون ناگفت بر پشت خران ... هین بکوب این خر از او بیخرام

بر یکی خر بار لعل و گوهرست ... بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جو با تو این حکمت مران ... اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد ... هر چه اندر وی نماید حق بود
زین یکی چون ماه گوید من همم ... من نه عکسم هم حدیث و همرهم

اندرین جو آنچه بر بالا هست ... خواه بالا خواه بر وی دار دست
از دگر جو با مگیر این جوی را ... ماه دان این پرتو مه روی را

اندرین جو هر چه داری تو مراد ... باز بین شکر کن بهر زیاد
اندرین جو هر چه میخواهی ببین ... از نعیم و ناز و تاج و ملک دین

جمله مطلوبات خلق هر دو کون ... گشت موجود اندران بی چند و چون
این سخن پایان ندارد آن غریب ... بس گریست از درد خواجه بس کئیب

واقعهٔ آن دام او مشهور شد ... پای مرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت ... از طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست ... غیر صد دینار از کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت ... شد بگور آن کریم و بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای ... که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند ... جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین ... چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود ... حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم ... نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست ... خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه ... که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا ... هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان ... چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من ... چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم ... نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید ... گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل ... مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت ... ای چو رزق عام احسان برت

ای فقیر از عشیره والدین / وز خراج او خرج در اتقای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه دوران بطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر گنج و قصر و هر جراب
ای در ابر و بیت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای لبت پیوسته با دریای عذب / ای لقاب مکرمت عنقای عنب
یاید ناورده که از عالم برات / سقف بیت همتت هر کرمکت

ای بس و صد همچو من از ماه و سال / هر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی ناز و بحث ما بمرد / عیش ما و رزق ما مستوفی برد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار و نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / کردکان بهاش مرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / گر بقیتی می بگنجد در نفس

وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از لطف غم گرگ شبان / چون کلیم الله شبان بد زیان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نواخت از مهر همچو مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

نی شبانی کردن او امتحان / حق بدادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبر شان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
مر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد موتمن

علم موسی دارد اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مرد و حامیی

آنچنانکه انبیا زین رعی ها / برکشیده داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شامتت

دایم اینجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه داده ایقای تو

وام کردم من بمرد از زر کراف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / کو آن بستان که صد یزدانش نیست

تو کجایی تا مرا خشنداگهی / لطف واچاپچ نه اوصاف کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی گویم پس تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی بخشد جهانی از طلب / چون گنجینه آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایه او بر زمین مینگرد

جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
جان نهان اندر خلا همچو خیال / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وای آیات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا / ای کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند همچو فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
گر همی خاک صفات رحمتست / قدرتست و رتبت و فطنت

کو همی خاک امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همی خاک دل اندیشه اش / دایم اینجا بد جو شیر و شیش

کو همی خاک بوستی علی / چشم پر و پر امید صحتی
آن طرف که بهر وقعی شتی / باد و بی گشت بهر کشتیی

آن طرف کز دل اشارت میکند / چون زبان سر عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جو لا بانه ما کو کهی

عقلها کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را نیز بد صد گونه برق
جزو دستش بی تجی در رزم / منتهی شد جزو باقی باند

نه هزارم وام و من بی دسترس / هست زین تیغ صد دینار بس
حق کشیدت مانده ام از کشمکش / میردم نومید ای خاک تو خوش

همتی میدار در حسرتت / ای همایون روی و دست همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یا فهم دردی بجای آب خون

چرخ آن چرخست و تاب آن تابه / جوی آن جویست و آب آن آبنه
محو آن بشنو که آن مستطاب / اثر آن پشند کوان حجاب

تو شدی سوی رضا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع دریای علم ما و القرون / هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بی خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتقر
دمبدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد / نحل می آرد سخا را می برد
نیم لحظه مدرکات هم شام و غد / هیچ جایی نیست زین اثبات نحو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و متصف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه چون از خود بدوزد یا درد
شک سیت یا بود ای مشتهی / ورنه از خود چون شود پر و تهی

بردمی پیشوی ای بیسوی / پس هم آنکه در کف صنع ویی
چشم بند از چشم دوری کرده / صنع از صانع چه سان پیدا شود

سنگ از چشم سفیهی بی خبر / چشم داری تو بچشم خود نگر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش کو لا نزاع را پابای گرد

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل عقل اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمة الله در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنانکه حکیم رحمة الله در الهی نامه فرمود
چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلال برادران یوسف حسود آنده در دل مشتریان ضد آن چنین پوشیده شد و زشت نمودن که فتد و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
چشم شه را رنگ و فر آن بود / تا ربعت چشم شه با آب بود

بر مراد عضوی که افکندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی از دگر
غیر حسنی خوشی و زو حسنت / حق بر او افکنده بد نادر صفت

پس بجس کرد عقل پادشاه / کیمیا باشد که زنده عقل از
چشم من بسته است و برست و عسی / از دو صد خورشید دارد روشنی

او رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کرد هست جادو ای / جذبه با شاهان خیانت ایس

فاتحه خوانده و بس لا حول کرد / فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود میکشید / فاتحه در جر و نفع آمد پدید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه آن سرست / کار حق هر لحظه نادر آورست

اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود سجود از مکر خدا
چشم کاو زینت بت را ناپدید / چیست بت را فزونی ز دعا

چیست آن جذب نهانی اندر نهان / در جهان تابیده از مکر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین میس / من نمی بینم تو میتابی ببیس

چونکه مومن شد ز ندیران بازگشت / با خواص ملک خود همراز گشت

همچو آتش در سپند آن گروه — همچو پشه گشت اسیری همچو کوه
گر عماد الملک بد یاری علم — بهر مظلوم و مرمتول غنم
بی طمع بود و اصیل و پارسا — رایض و شبخیز و دایم در نماز
هم سبک جان سخی و هم بحال — طالب خورشید غیب او چون هلال
بود هر محتاج را همچو پدر — پیش سلطان شافع و دفع ضرر
بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
آن یکی اسپست جانم زان او — گر برد مردم تعیین ای عزیز زو یست
از زن و فرزند و عقارم هست — این تکلف نیست تن بند و بر بست
اندری گرمی بداری یاورم — امتحان کن سبحان گفت و دم
لیک سیت پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا ارب العباد
کین چند اگر آن حیوان گرفت راه — که نشاید ساختن جز تو پناه
زانکه میخواهد این خلقان همه — از گدا این کبر تا سلطان هم
با حضور آفتاب خوش سراغ — رهنمایی جستن از شمع و چراغ
لیک غلب موشها در آشکار — همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب از خفاش گرمی میخورد — گرم را خورشید جان می پرورد
لیک شهبازی که او خفاش نیست — چشم بازش است پس فتنیست
گوید پیش گیرم که از خفاش لیک — علتی دارد ترا بازی چه شد

جانش از درد و غبن تا لب رسید — بر عماد الملک زنهاری بدید
محترم تر خود نبد زو پروری — پیش سلطان بود چون پیغمبری
پس همایون رای با تدبیر بود — از نموده رای او در هر مراد
در اسیری او غریب و محتبس — در صفات فقر و خلقت ملتبس
هر هزار اسپ تر چون حلم خدا — خلق و بر عکس خلقان جدا
هر دم او صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان زو شرم آمدی
که مرم با بر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را سر بسر
گر برد این اسب را از دست من — من تعیین دانم نخواهم بیش ازین
چون به پشتکی داده است — بر سرم مال ای سپاه زود زود
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آن سفته حال
ایستاده راز سلطان نشنیده — و اندرون اندیشه آن میبیند
تو از آن خود بکن زو بگیر — گر چه او خواهد خلاص از زیر آن
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع در بال
یکسان ترک ادب باشد ز ما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
در شب از خفاش و گر جهت — گرم را خورشید بنده شد نشست
آفتابی که ضیا زو میرسد — دشمن خود را نوا زان میدهد
گر بشب جوید چو خفاش او نمود — در ادب خورشید با او گوش دار
مالشت بدهم بزور از آفتاب — تا نتابی سر دگر از آفتاب

موافقت یوسف صلوات الله علیه حبس تسع سنین
بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن او که اذکرنی عند ربک

تقریر

تا فراهم وا خورد زین پس نیز — کی دهد زندانی در قید باز
انتظار مرگ دار و قانع شنید — خر مکر را درس ملکی مردانی
بود یوسف حبس در بضع سنین — یاد یوسف دیو از عقلش ببرد
ماند در زندان او در چند سال — گر چه تقصیر آمد از خورشید داد
این چه تقصیر آمد از خبر ابراب — عالم اگر خفاش طبعند و
یار سلطان دیده را یاری چه بود — پس ادب کردش که مرا

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سجده ای
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه کرد او مورب پس تولی
یاد کن پیش تخت آن عزیز — مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جاهلان زیدان اند — تن زندان جان یکی تو نی از
بس خبر آمد که دید آن معین — ورد لش دیوان بحق از یاد برد
زین کنه کامد از و بینش کو الفضل — تا تو چون خفاش باشی در اد
تا تو یاری خواهی از ابر سحاب — یوسف داری تو اگر چشم باز
گر خفاشی رفت در گور و کور — که پس از زاویه یوسف بعدها

لیک یوسف را که بود مشغول کرد — تا نیاید بر دلش زین غم درد
نیست زندانی وحشت تر از هم — تا خوش و تاریک جز غم
اندر آن زندان ز ذوق بی سپاس — خوش شگفت از خوش جسم
راه لذت از درون را ندبرون — ابلهی را جستن قعر و جنون
قعر جزی نیست و یران کن از — گنج در ویرانیست ای بی بصر
گر تو گوش است خانه برکنش — گنج جو در کنج آبادان گنج خویش
پر گنج جست تا پیشانی زر — که درین سینه همچو شد صور
هم ز لطف خویش جان پاکش — پرده بر روی جان شد
زین حجاب این تشنگان گنج است — زاب صافی او فتاده دور دور
سوی خود کن این خفاشان ز ملا — زین خفاشی شان بحرای بیحار
در عماد الملک این اندیشها — گشته جوشان چون اسب پنهان
مردی میشد بر شب پاره — چون ملایک او با تعلیم است
اوردین سیرت بدو دوران — تا چه پیدا آید از غیب
الحق از زیر این چرخ کبود — آنچنان کره بقدر رنگ بنود
همچو مه همچو عطارد تیز رو — گوییا مرمر علف بود خویش
چون یکی شب مه برید از برج — از چه منکر میشوی
این عجب کو در شگاف — هم بقدر ضعف جسم
تو برون رو هم ز افلاک دود — و انگهان کن آن کار را

آنچنانش پس — که بزندان ماند
چون گشاد حق ز رحجه سوی خویش — در رحم مردم فزاید چشم
زان رحم پس — میکریزی از نظارش
آن یکی در گنج مسجد — وان یکی در باغ
این نمی بینی که در برم و شب — مست انگه چشم
خانه پر نقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج و جمال
هم ز لطف عکس آب — پرده شد بر روی آب
پس مثل بشنو که در افواه هست — گر چه بر ماپست
آفتابا با تو قبله دایم — شب پرستی خفاشی میکنیم
این چنین طالبست — که بمن آمد ولی او
ایستاده پیش سلطان — در ریاضت غیب
اندرون روی — در پس پیش
اسب را اندر کشید — پیش خرم شاه
پیر بودی رنگ — مرحبا از برق
ماه عرصه آسمانها — سیر دائم
صد چو ماه هست — که یک ایمان
کار و بار — هست از افلاک
در میان بقعه چون — کی به پیش

رجوع بقصه خوارزمشاه و اسب او

معجزات آنجا بخواهد مسح گشت — از سنگ و از اسب نافت
آفتاب لطف حق بر مه تافت — سنگ را گری بتابانی و بس
لعل را زان هست گنج مقتبس — روی سوی آن عماد الملک کرد
چون همی پران شد از وی — چون فرشته کرد از
پس عماد الملک گوشش کاین — چون سر کار است گویی
هست ناقص آنچه اندر برگش — از سر کبر گر بپرسی
سوی عرض کرد و دلاله — از سر کبر گر بپرسی

تاب لطفش — زاسب خوارزمشاه
اگر بر دیوار — سنگ را لعل
کای اخی — آنچنان
در نظر آنچه آوری — از بهشت
در دل خوش — پس کشش
چو نکه هنگام فراق — اسب را از نظر او خوار کرد
— دیو دلال در

چون فرو شد ابلهی ما را شعار ‌ ‌ ‌ اندران تکی چنک ابر تو تب
آن خیالی باشد و ابر تو نی ‌ ‌ ‌ قصد آن و لال و بنخرق نی

این بیان کو تصحیح و از نبی ‌ ‌ ‌ صدق را بنهی حیلی میدهی
میفروشی سر زمانی در کلان ‌ ‌ ‌ همچو طفلی می پستانی کردگان

پس درآی آنچه خوری روز اجل ‌ ‌ ‌ نیست مادر کو بود دایه عجل
نیست از آغاز چون پر از خیال ‌ ‌ ‌ لیک آخر میشود همچو هلال

گر تو اول بنگری چون آخرش ‌ ‌ ‌ فارغ آیی از فریب فانیش
بوز بوسیده پست دید بنا ‌ ‌ ‌ امتحانی کم کن از دورش مبین

شاه دید آن اسب را با چشم حال ‌ ‌ ‌ وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز ‌ ‌ ‌ چشم آن پایان نگر پنجاه گز

آنچه سر بسته است اکنون بر آن بکش ‌ ‌ ‌ گر پس صد پرده بیند جان بکش
چشم آخر بین چون آخر بود بخت ‌ ‌ ‌ پس از آن دیده بهار را چه گفت

زین می‌ای کش که کشید او روح ‌ ‌ ‌ پس فرو خواند در دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید ‌ ‌ ‌ گوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود و آن دیان فرد ‌ ‌ ‌ آن نهاد اندر دل شه سر کرد
در بر بست از حسن او چشم نظر ‌ ‌ ‌ آن یکی در میان چون پاک در

پرده کرد آن نکته را از چشم مرد ‌ ‌ ‌ که از آن پرده نماید صد سیه
پاک بنمایی که برسازد چو سون ‌ ‌ ‌ در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ دزدان گفت از ... ‌ ‌ ‌ تا که با بانگ واشد پست این بانگ
بانگ در محسوس ور از حس برون ‌ ‌ ‌ تیز رو این بانگ در لا تبصرون

خنک همت چونکه گوش آوازش ‌ ‌ ‌ تا چه در آن روض جنت بارشد
بانگ گفت بد چو در ره آید میشود ‌ ‌ ‌ از سفر تا خود چه درد می شود

بانگ در بشنو چو دوری از برش ‌ ‌ ‌ ای خنک آنرا که واشد منظرش
چون تو می بینی که تنگی می کنی ‌ ‌ ‌ بر حیات و راستی بر میتنی

چونکه تقصیر و فسادی دید رد ‌ ‌ ‌ آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان ‌ ‌ ‌ که نبردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی ‌ ‌ ‌ هین عصا ام کش که کورم ای اخی
کان عصا کش که گزیدی در سفر ‌ ‌ ‌ چون نمی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن ‌ ‌ ‌ جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا ‌ ‌ ‌ کیش او شد مرحبی مرعاد را

خلق در زندان نشسته از هوا ‌ ‌ ‌ مرغ را پرها ببسته از هوا
ماهی اندر تابه گرم از هوا ‌ ‌ ‌ رقص او در شور و مانم از هوا

شحنهٔ اجسام دیدی بر زهی ‌ ‌ ‌ شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست ‌ ‌ ‌ لیک تا نجهی شکنجه در قفاست

چون ندیدی پس شکنجه در نهاد ‌ ‌ ‌ زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در ره زاد در آب سیاه ‌ ‌ ‌ آنچه داند لطف او در ریح جاه

چون تا کردی هوا از بیم حق ‌ ‌ ‌ در رسد سقراق از تسنیم حق
لا تفرق فی هواک سلسبیل ‌ ‌ ‌ مرحبا ب الله محوا سبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش ‌ ‌ ‌ آن ظل العرش اولی من عرش
گفت سلطان اسب را وا پس برید ‌ ‌ ‌ زودتر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه نفرمود این قدر ‌ ‌ ‌ شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو ‌ ‌ ‌ آید او در دق بر اسبی شاخ گاو

زاد و ابدا را سبب ساخته ‌ ‌ ‌ قصرهای مستقل بر داشته
در درون شان عالمی بی منتها ‌ ‌ ‌ در میان خرگهی چندین قضا

در میان قصرها تخریبها ‌ ‌ ‌ از سوی این سوی آن لعب تحتها
که چو کاوی پس نماید ماه را ‌ ‌ ‌ که نماید رو صنم قعر چاه را

قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال ‌ ‌ ‌ دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب در خواب حق ... مقطع ‌ ‌ ‌ زشت را هم زشت را حق می نماید

تا با آخر چون بگردانی ورق ‌ ‌ ‌ از پشیمانی نافهم در قلق
مکر اگر گردان عماد الملک فرد ‌ ‌ ‌ مالک الملکش ... ارشاد کرد

گر ز حق سرچشمهٔ آن گر باست ‌ ‌ ‌ قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس ‌ ‌ ‌ آتشی داند زدن اندر پلاس

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت ‌ ‌ ‌ چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مرد سوی خانه‌اش برد ‌ ‌ ‌ وجه صد دینار را با او سپرد

رجوع بقصهٔ پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای ... دارد

آتش آورد و حکایتها بگفت ‌ ‌ ‌ کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود ‌ ‌ ‌ با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت و افسانه کنان ‌ ‌ ‌ خوابشان انداخت تا مرعای جان
دیده با مرد آن همایون خواجه را ‌ ‌ ‌ اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پای مرد با نمک ‌ ‌ ‌ آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ‌ ‌ ‌ بی اشارت لب نیارستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند ‌ ‌ ‌ مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش ‌ ‌ ‌ تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن ‌ ‌ ‌ تا نسوزد پردهٔ دعوی ...
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام ‌ ‌ ‌ تا نماند دیگ محنت نیم خام

برنیفتد از طبق سرپوش غیب ‌ ‌ ‌ می نبیند دیدنی را ...
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ‌ ‌ ‌ ما همه نطقیم لیکن لب خموش

ما همه عینیم کر شد نقش عین ‌ ‌ ‌ بل همه عینیم ما بی منع عین
غرق دریاییم اگرچه قطره‌ایم ‌ ‌ ‌ جملگی شمسیم اگرچه ذره‌ایم

بی حجاب ذرهٔ کل آییم صاف ‌ ‌ ‌ در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان ‌ ‌ ‌ کین جهان حیفست و پنهان آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست ‌ ‌ ‌ تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن ‌ ‌ ‌ وقت اظهار آمد و پیدا شدن

بشنو اکنون ای جوان ... ‌ ‌ ‌ من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنوده بودم از وی ... ‌ ‌ ‌ بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن ... ‌ ‌ ‌ تا که ضعیفم و گردد سینه ریش
وام دار از وی ... ‌ ‌ ‌ وام را زان بعض آن گوهر گزار

فضله ماند زان بسی کو فرخ کس ‌ ‌ ‌ در رو عائیم ... درج ...
خواستم تا آن بیت خود هم ‌ ‌ ‌ در فلان ... قرضش ...

خود اجل مهلت ندادم ... ‌ ‌ ‌ خفیه بسپاردم بدو در عدل
لعل و یاقوت و چه وام او ‌ ‌ ‌ در ... نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام ‌ ‌ ‌ من غم آن بار پیش خورده‌ام
قیمت آن می‌نه اندر خور ملوک ‌ ‌ ‌ فاجتهد بالبیع ان لا تخدعوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار ‌ ‌ ‌ که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در صفت ‌ ‌ ‌ که رواج آنچه آید هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگوی ‌ ‌ ‌ وین وصیت را بیان کن مو بموی
تا ز بسیاری آن زر نشکنند ‌ ‌ ‌ بی گرانی پیش آن شهان نهند

ور بگوید او نخواهم این ... ‌ ‌ ‌ گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانچه وادادم باز نستانم نعم ‌ ‌ ‌ سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سنگ ... ‌ ‌ ‌ پستر و صدقه از قول رسول
ور بخندد و در نیاید آن بزرش ‌ ‌ ‌ تا بریزند آن عطار ابر سرش

بهر او بنهاده‌ام آن زر سبیل ‌ ‌ ‌ کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
هر که انجا بگذرد زر می‌برد ‌ ‌ ‌ نیست هدیهٔ مخلصان را ...

ور روا دارند ضرر آن ... ‌ ‌ ‌ چیست خندان ... زبانشان ...
کرده آن بس برد لانش زود ‌ ‌ ‌ صد درمحنت بروشان برگشود

از خدا امید دارم من لیق ‌ ‌ ‌ که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد ‌ ‌ ‌ لب بدگران تخم است ...

تا بماند دو قضیه ... ‌ ‌ ‌ هم بگردد ... چندین ...
بر جهید از خواب ... شکر ... ‌ ‌ ‌ که غزل گوید که ...

زبل کشته قوت خاک ...
آهن و سنگ از درونش ...
اندرون کال و تن شهزاده

زنده کی جاودان زیر ...
در سرشت ساجدی بجودیی
در سواد چشم چندین روشنی

قصه پادشه و سه پسر و سفر ایشان و عاشق شدن پسر

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
قرة العینان شه همچو بصر

هر یکی از دیگری استوده‌تر
از ره پنهان ز عینین پسر

های مبادا که هوستان ره زند / او فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرح‌جویی خرد در تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع ایشان زان محل / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست / که بباید سر آن را بازجست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا ما زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لجام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی کیا
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده
همچنان این نی که گوید از خرد / بر گلوی ما کسی گوید لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
که به بندی صید جستی گاو نر / بازیابی بر مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که بجویی از چه است این خفته کار
خود نگفته کین تبدل از کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفتست تیرت دیده‌ای
سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / مار پیچیده سود و افتاده بحبس
جاهها کندی برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / بس مراد ابطال کردی در سبب
پس کسی زانکسی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری زعقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهان زیر زیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانک خر را بز نماید این بصر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش تخم برست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او همی‌گوید که چشمان خیال / هم خیالی باشد این چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق

روان شدن شاهزادگان جانب آن قلعهٔ ممنوع عنه
بحکم الانسان حریص علی ما منع و همه وصیتهای پدر را
فراموش کردن و گرفتار شدن و نوبت لوامه با
ایشان بزبان حال میگفت الم یاتکم نذیر ایشان
در جواب میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع
او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر و وصیت پدر ایشان را
مانند که خویش نمودیم لیکن [illegible] نتانستیم

بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
اندر آن قلعهٔ ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدم معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون بپای بینشش آرد ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نور را صورت خرد بی‌صورتست / دست خایید از گزش پس دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگارد صورتی / تن نگارد بی‌حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد دگر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت عیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری از دب غضب
این حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن تصور در زمان چون جام جویست / فایده او بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بی‌هشی وقت وقاع
صورت نان نمک کان نعمتست / فایده آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بد آتش متصل شد گشت شطی
این صور چون صورت بی‌صورتند / چشم را ور بینند و در نفی او چشند
پس صور چون بنده بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از و یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / مر سنگ و چوب و خشتی انکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از آن هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز صورت چون نهان گردد ز رو
آمدند از بحر که در رنگ و بو

پس چه عرضه میکنی ای بی گهر
احتیاج خود بمحتاجی دگر

در تفرج بود و در افغان خویش
گر تفکر بر صور ناید به پیش

صورتی شهری که آنجا میروی
ذوق بی صورت کشیدت ای روی

صورت یاری که نزد او شوی
از برای مونسی اش میروی

پس حقیقت حق بود معبود کل
گرچه در وقت سیران سبل

لیک آن سرپوش این اضلال کم
میبد بد او ... پیری از زادم

چونکه کم شد جمله جمله یافتند
ازکم آمد سوی کل بشتافتند

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک نی زین رفتند در بحر عمیق

گرد کار خویش حسن هش ربا
سر چه راند اخت در چاه بلا

قرنها را صورت سنگین بخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت

عشق صورت در دل شهزاده کار
چون خلش میکرد ماننده سنان

ما کنون دیدیم شه آغاز دم
چند مال سوگند داد آن با نعم

کانچه میکاری نروید جز که خار
وین طرف پری نیابی زو عطا

تو ندانی واهب آن دست چیست
هم تو گویی آخر آن آب حیات

این تویی ظاهر که پنداری تویی
پست اندر سوی تو بی سوی

توی پیکانیست با تو این تویی
هست اندر سو و تو از بی سویی

توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خودبینی چنین

زام شاه خویش پیش آن آدمی
با عنایات پدر یابیم شم

تنگ دارد اشاد بیم در خندق همی
خسته و کشته بلای ملحمه

بی مرض دیدیم خود را بی زرق
آنچنان کز خویش را بیمار دق

سایه رهبر بهست از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق

در تفحص آمدند از اندهان
صورت که بود عجب این در جهان

ز طریق گوش پیل از رمی هوش
رازها بد پس او بی زرو بوش

همچو جان چون پری پنهانست او
هم بنعت شهره گشته نام او

صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال

چون صور بنده است بر یزدان مگو
نقش میر صورت به تشبیهش مجو

ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بی تو زاید در توهم

پس بمعنی میروی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

پس بمعنی سوی بی صورت شکی
گر به زان مقصود غافل آمدی

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه پیر اصلیت بی کم کرده‌اند

آن ز سر میبا بدان وین ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با فر و شکوه

زانکه او بوشان از این کار رسید
کاسها محسوس و افیون ناپدید

تیر غمزه دوخت دل را بی کمان
الامان یا والامان ای بی امان

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود

اشک میبارید هر یک هیچ منع
دست میخاید و میگفت ای دریغ

انبیا را حق بسیار از ازل
که خبر کردند از پایان مال

تخم ازین کیسه تاریکی دمد
با پرش پر که تیر آنسو جهد

او تو است اما نه این تو که تنت
آن تویی که برتر از ماه و منست

بر صدف لرزان چرایی ای گهر
توی خود را نی ... آن سر ایشکر

توی آخر سوی توی اولت
آمدست از بهر تنبیه و صلت

آنچه در آیینه می بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

سهل و آسانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بود مان تا این بلا آمد به پیش

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن کم بند گشتیم و شکار

چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا

بعد بسیاری تفحص در سیر
کشف کرد آن راز را شخصی بصیر

گفت نقش رشک پرورست این
صورت شهزاده چینست این

سوی او نی مرد دارد ره نه زن
شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بعد ز حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه کسی اگر بزبان سوال کردی از وی محروم ماندی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی شمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پارها پیچیده بود
تا وجودش بود می افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بود آفتاب
زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه
تا نماند امتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی پدر
روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابنا السبیل
روز دیگر هم مکاتب را کفیل

شرط او آن بد که کس خود با زبان
رو نخواهد هیچ و نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان سهو السوال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه اش
بر همه اهل عطا را سایه اش

بر خموشی داشت عشق و تاب
خامشان را بود کیسه و کاله

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من تویی بی شرمتر

کین جهان خوردی و میخواهی بطمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد این توفیر را

غیر این کس هیچ خواهنده ازو
نیم حبه زر ندید و نی تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رکو پیچید پا
ناکس اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست
تا برو آن شد که کان اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

ناگهان آید که تا نشناسد او
در میان اعمیان برخاست او

هم بدانستش ندادش هیچ چیز
از گناه و جرم گفتش آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت پیش کفن خواهی بگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می نگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن
زر در اندازد پی وجه کفن

هرچه بدهد نیم آن بدهم بتو
همچنان کرد آن فقیر صدقه جو

بر نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
تا نهان نکند ازو آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون کرد از پی دستش بجست

گفت با صدر جهان چون بستدم
ای تو بسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمیری ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود / سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله‌گر / یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات / بلکه مرگش بی عنایت نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست

آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و انبار کردن امرد خشت

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن / مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان نیم شب

زان سبب خانه نرفتند آن دو کس / هم نخفتند آن سوی از بیم عسس / کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون پاره خشت / لوطیی بد بود شب در ره نهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی نهاد او از حجت / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست / بامدادان سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون بنباشتی

گفت ای فی النار هر پس مرده ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ / کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تبی / چون نفی جانب دار الشفا / یا بخانه یک طبیبی مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن / چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد پیش من چشم چون ددی

خانقاهی کان بود بهتر مکان / من ندیدم یکزمان دروی امان / رو بس آمد مشتی خم‌خوار / چشمها پرنطف کف خایه‌فشار

وانکه ناموسیست خود را زیر زیر / غمزه دزدیده با باشش پس کیر / خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خر گله دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا / عقل باشد زینت روی نکو / بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من دمی سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر امتحان / یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر صد پاره دار

آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند / نی ز مردان چاره دارم نی زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن

بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او با این دو مو از غم بریست / فارغست از خشت و از پیکار زشت / ذرهٔ چون تو ما در وش کنگ زشت

بر زنخدان چار مو بهر نشان / بهتر از سی خشت پیرامون کون / ذره سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را بر کند / خشت اگر بسیار بنهاده توست / آن دو سه موی از عطای آن سوست

در حقیقت هر یکی زان مو کهیست / کان امان نامه صله شاهنشهیست / تو اگر صد قفل بنهی بر دری / برکند آن جمله را فیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکند / آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون فر سیما در وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم این مخبر از دیو زشت / رد دو تا مو زان کرم باد است از / وانکه هان ایمن غضب و غم آر

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که پیشینه بود / آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بآب اندر سبح / به رود از اعجمی با اصطلاح / اعجمی زد دست و پا و غرق شد / میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار / گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جست و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها / پس درین قسمت چو بگماری نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کند زاینجا و گرداند جهت

بحث کردن شاهزادگان در آن قضیه و مقالت بزرگتر ایشان

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک درد و یک رنج و محن / هر سه در یک فکر و یک سود و ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را نطق یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی / یکزمانی اشک ریزان هر سه شان / بر سر خون مصیبت خون فشان

یکزمان زاتش دل هر سه کس / برزده باسوز چون مجمر نفس / آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر

از حشم هر کو بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله / ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد / ما همی گفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش

هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ / آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا

با سپاه و نیشهای بی کمان / کرده پیش آیید قاهر چون سنان / جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم / ای که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود شرم دار

ای که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی / ای خرد کو پند شکر خای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را / از غم ریش ار کنون دزدیده / پیش از این بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای / چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو شد چه تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو / آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت بانگ یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش ما بکش / سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت کم کن

بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

بمجلس شراب کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزم شب طبع او را

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش / کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار / عرضه کردش می نپذرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهر ناب / هین بجای می مرا زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد / همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار فرد و شیر و نون / عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد از آن غیر کلام

رو همی‌گرداند از ارشاد و شاد / گو نمی بیند بدیده داد داد / گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش ره شدی

چون همه نار است جانش نی نور / که افکند در نار سوزان جز قشور / مغز بیرون ماند و قشر گوش رفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر آنجا نرفت / نار را با پسته مغزی کار نیست / در بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد تو حکیم این قاعده
از عنایت گر بگوید بر سرش
شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی
آفتاب مشرقی شوریده
عقل کو عقل و کرار جنس کرد
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
یک کنیزک دید در سبزه چو ماه
عمر با بوده غرب شست...
زن به بیت سر در دوقت
کاه پنهانش واکشد بر تخته
این چنین بچند مطلوب و طلب
از قدیم جادوی شیرین و...
شوی زن را گشته بهر شمال
کانچه تو با او کنی ای مجتهد

پس تو دان گذشته و نامده
اشتها آید شراب امروزش
چه خموشی ده بطبعش آن می
چون ایران بسته در زنجیر او
مهره رو دار دو بیت...
در ندیمی مصاحبت رفت...
سخت زیبا رخ ز رخ ناقان شاه
در کنیزک در زمان...
چون خبر آمد بدیت با نوا
در همش آرد کهی یک لخته
اندرین لعب شد مغلوب...
چشمی چون...
گر کسی ای شوی زن را...
از بد و نیکی خدا با تو کند
آتش و اندران چیند...

مغز نغز و قشر با مغز او
در نگوید مانده او پسته دهان
هست پنهان حاکمی بر هر جنس
چرخ را اینچنین اندر...
چیه سیلی بر سرش...
شیر گیرد و خوش شد...
چون بدید او رادها...
پس طپیدن آن...
بسر شد کاهیش...
کاه در وی ریزد آب و که...
این لعب نه شور...
لیک لعب هر کی...
آتش بر دل که...
حاصل هیچ آن...
جان کهان...

مغز را پس چون بسوزد...
چون فقیه از شرب و بزم...
سر گرا خواند...
چون بگنج اندر...
در کشیده از...
سوی سبزه رفت...
عقل رفت و تن...
بر نیاید...
زو بر آرد...
از تنور...
هر عشق و...
تبخش...
خوش امانت...
نی عیفی...
چون مرغ سر بریده...

[illegible]

نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم از آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌خزند / ور بگفتی بر هم رقص می‌کنند
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی تیز شد شهباز گفت
ور بگفتی چه همایون بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی چون برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا جواهر از برش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر بستودی عطاهای او بدی / ور بگو همی‌دی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گر گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی هم سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درویش زان نام گنج / درد را در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
جام میخواهند مردم نام یار / این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ور از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن آفت و ذکر هیبت آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد آن دست
خنده بوی غنچه ز اصل داد / گریه بود های یاران آب
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق همو / دل هم او و دلسوزی عاشق همو
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلیت او پستان شیر / می نماند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
کیج کردایی ز دنامه روح را / تا نیاید فاتح و مفتوح را
کیج نبود در روش بلک گاو / خاییش دریا بود نی سیل و جو
چون بیاید آنکه باید کم شود / سیلی آید غرقه قلزم شود
دانه کم شد آنگهی [illegible] / تا نمردی زر ندادم ای پدر

بی‌طاقت شدن برادر بزرگ بعد از مدتی متواری شدن
در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم
الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت
اما قدمی ینیلنی مقصودی / او القی راسی کفؤادی ثم
یا پای رساندم به مقصود و مراد / یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا
یا عاذل العاشقین دع فئة / اضلها الله کیف ترشدها

آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واعظ عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / بر سر عاشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اینکش کشتی به غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمع بر فروزم روشنی
آتش از زمن بگیرد پیش و پس / شب روان را نور بس آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه گردیدنش حیلت سازی / گرد آخر بر پس عماریی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای یا نمک / هین مخور این را ز جلدی بسک
کرده مقتاحی دهان خوش باز / کرده دندانها شکر باران از
از تفکر خور که در دهانش نهد / گرگها رو بیده در زندان شدند
مرغکان می‌پسندند کرم و قوت را / موج هر سپند از ندان تا تو برا
چون دهان پر شد ز زاغ تا که او / در گشته شان و فروبسته دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان با زمت آسا اخ اول
بهر کرم و طعمه ای روزی رسش / از فن مقتاح و در این مباشش
طرفه تر آنکی شیخی خبیر / چون دهی چون هیچ و قلبی بد بصیر
وای آن مرغی که نارو سیدک / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ز ادر عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از ردی چو آب
عالمی را دام می بین از هوا / وز چرا جنبهای هم رنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ / درد پانشش بهر صید اسکرب
در ضمانش حوز چشمی و بنیاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خوردن روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بکران کردان
صد هزاران مکر در حیوان چو است / چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکری است در زرق / سوزد و تاریکیت گرد و نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد از ظلمات راه تو دراز
نی ز نورش نامه تانی خواندن / فی مفاز آل اسب تا تی ازمن
لیک جرمی آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی‌دلیل / در مغازه مظلم شب میل میل
بر گزافی گاه و بر روی اوفتی / گه بدان که بدین ای اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای چاره جو / در بهی بینی و بگردانی بگو
من سفر کردم در این ره بس تعب / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این گفت / انما را هم ز شر باید گذشت
من در این ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه تو رو
راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کس بپی جوی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / در چنین برقی ز شرقی تا رقی
هین در آ در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بایسی کشتی چنین
گوید او چون شک کنم گر ده / چون دم من در طفیلیت طفل
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی نکبت و صد نکبت از این
در گریز از شه در گرد هی / از غمی تو میگریزی در غمی
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
سیکزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز زنج ملعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او / مرتزانیک آن غایت باری کو
گر نبودی آن پدر دستور پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل تو آدم / گفت چون اخنت پسلیت ضربا

مرغ دیگر گر ز پیچی برگ شد / او بهوا نه بماند از رشد
گویدش عیسی که ای بن بر تو هست / ای همی کحل عزیزی با بهشت
سد ازین اعراض او کور و کبود / قابل ضوی بود اگرچه کور بود
بر قمیص یوسف جان بر زنی / باش از کوری چنانی روشنی
کار و باریت ای پسر بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
ترک گیر ای بو الفضول این نکبت / کار و باری کان نه از درد باد و دست
کار و باری کان نه از درد باد و دست / ترک کن ای پسر چنین ای پرخرد
پر گرد و نی ولی پر در شاد / بخیر پر استاد و سر لشکر زساد
در زمان چون پسر از شیر رست / روشنایی دید از آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت تر کسار / شرط تسلیمت نی کار دانی
پنج سیم زین سپس راه او ایثار / پر بود سیم و بود سیم پسر پیر
هست پران زآنکه گرد دار گمان / پر با بشد بر زبان آسمان
بی زر از آن سیم زر و دکان / گرد باد از کس سفر بر آسمان
لیک بر گرد و نیز پر در گی / از هوا شد سوی بالا و ببین
گفتش ابراهیم کای مرد [illegible] / گر گریست من باشم این نیست خوبتر
بی پریدن بر دوی بر آسمان / چون نمی سازی جبال از دیار
آنچنان کو می‌رود تا غرب و شرق / بی زر او در راحله این لوح و رق
چیس مردم سهر با زرق و قوا / همچنان کو می‌رود شب اعتزال
آنچنان کو عارف از راه نهان / خوش نشسته می‌رود در جلد نهان
این خبر باران آیت است گفت / گر نداد پستش هیکل رفتار دست
این خبر از دین و آیات محق / صد هزاران پر بردی محقق
آنچنان که هست در علم ظنون / یکخلافی نی میان این سر و دل
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و بسط نهار
نردبانی بایدت زین گیسوان / نیز ای [illegible] سرو و پروی زکشان
عقل غزوی گر کسی آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
می پرد تا ظل سدره میل میل / عقل ابدالان چو پر جبریل
باز سلطانم کنم پیش تو کم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
یک پرش بهتر از صد کرکست / ترک کرکس گیر کس با تو شکست
چند بر کیمیا دانی آب را / باید استا پیشه را و کسب را
عاقلی خود خویش را زود در مجس / خویش را رسوا مکن در شهر جبس
آنچه گوید آن فلاطون تمام / پس هوا گیرد ازو رو بر فوق آن
بهر شاه خویشتن که لم یلد / جمله میگویید اندر حبس بجد
شاه ما و هیچ فرزندی ندارد / بلکه سوی خویش زین زاره نداد
گر دو نشان با شیخ بران گر جفت / هر که از شاهان به بیش عشق جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم این محال
یا قفی از شیخ تیزم ایمنی / مر مرا دو خر اگر ثابت کنی
ورنه بی سنگ تو بس سربر محال / بر کشم از صوفی جان دلق تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو / گر بخواهی بر دو سبح از شع تو
بنگر ای ز جهل گفته تا بجهل / پر ز سرهای [illegible]
پر ز پرهای بیده از غلو / خندقی از حب خندق تا گلو
جمله اندر کار این دعوی شده / گر دگر گرد ازین دعوی زند
این چنین دعوی مکن پیش و بیاب / پس ببین آخر بچشم عیب آب
شیخ خواهی کرد بر ما عمر ما / هم بدین بیدار دای از [illegible]
بر عطا آن رحباب رادنیست / گرد و صد سال اگر کاه از تست
بی سلاحی در مرد و در معرکه / همچو بی باکان مجبره در نهنگ
که مرا زین گفتها آید نفور / این همه گفتند و گفت آن صبور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد گشت وقت مخلصت
بر مقام صبر عشق آتش نشاند / صدر را صبری بد گو آن ممام
صبر من هر گوهری که عشق او / در گذشت او و عمر از عشر یاد
زان که نشستم آتش سردی گوب / ای محدث از خطاب وارث طوب

سرنگونم هین بپاکن پای من / فهم کو در جمله اجزای کی
بر پسر مقطوع اگر صد حجت است / پیش از من مزاج طلقت
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با تشویش و غم
من نخواهم زو دگر از خوف و بیم / این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بعجز افزونم / یا بپر اندازی یار و هم
اید و کان نبود ز تو خیلش در زده / آنچنان دیده نهید در کور به
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به که بشیر و شراب
گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر آن نکو
اندران دستی که نبود آن اساس / آن شکسته پا بسا طور صواب
آنچنان پا در جهد او تیز / کانچنان پا عاقبت در روبه است
وانچنان پایی که از رفتار او / جان سوزند بر کسی راز او
یا درین ره می بیابم کام من / یا چو بارآیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفیت کام بر سفر / چون سفر کردم بپایم در خطر
آن معیت کی بود در گوش من / تا نگردم گرد دوران من
یار را چندان بیم جد و جست / تا بدانم کم نصیب بایب جست
کی کنم من از معیت فهم راز / هر که از بعد سفرهای دراز
تو معیت گفت و در آمد کرد / تا که عکس آید بگوش دل نظر
چون خطا بین آن صفات صف با / گرد دوش روشن ز بعد و خطا
چون سفرها کرد و داد راه او / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
بعد از آن که یدا اگر دانستمی / این معیت را که او را استمی
دانش آن تو موقوف سفر / تا بدان دانش تیزی فکر
کودک حلوا ای بگریست زار / تو فنه شد و ام آن شیخ کبار
آنچنان که وجه دام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن وجود
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع یک فایده دیگر نهد / وان مرادات از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر هر جا بجست / کاید م میوه ازین عالی درخت
آن طمع را پس چه سر از تو نهاد / چون نخواستت [illegible] آن خود را
آن طمع را چنانکه خواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در بیم تنی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید
هم دلت حیران شود در منتجع / گر چه رو یابند مصرف زین طمع
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
طمع داری وزر نی و در زری / تا ز خیالی بی زر تا زری
رزق تو در زرگری آید پدید / که زهمت بود آن کسب بعید
بس طمع در در زیب صبر بود / چون نخواست آن که آن را جاده جست
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
با وصال یار زین سیم رسید / یا ز راهی خارج از سعی جهد
[illegible] آید مراد / می طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا که این سود به جان از حسد
یا مرادش بر آید زین خرج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراثی که در خرج اسراف کرد و دست [illegible]

بود زر میراثی را بیشمار / جمله را خورد و بماند او زار و خوار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون نیابی کام از گذشته شد
او نداند قدر سیم کاسانش یافت / کو بکند و رنج و کسبش کم شناخت
قدر جان آن می ندانی ای فلان / که بداد حق بخشش را یگان
لقد رفت و بچشم رفت و خانمان / ماند چون جغدان درآن ویرانها
گفت یارب کی دادی خبر مرگ / یا بده برگی و یا نفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب آنها باز بخش برگی ساز کرد

چون بهم گفت موسی مرترت / درزمان خالی نیاید کربت
چون شود پر بطر لشکر نهد / پر شود کاسیب و پیت او دوست
خالی آی و باش پس الا صبعین / گرمی لا این سم سیست این
وقت طغیان آب از چشمش کنند / ابر چشمش زیغ دین آب رواد
در دعا و لابه در درد و سرود / زر طلب شد بی تعب آن ...

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت حق

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبد او بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفص می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دارد دارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریباند ورا / تا طمع و رام گرداند ورا
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود
مثل آن کمپیر دان بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان
این جهان نزدان مؤمن نی بود / کافر از اجنت عالی شود

دیدن مراتی بخواب که در مصر فلان موضع گنجیست و رفتن بمصر

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او برج مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک از نفقه و در چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز کدایی کردن و چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب‌گویان کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نان و دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسبم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان خمار
بود شبهای مخوف و منتحس / بس بجد می‌جست دزدان را عسس
هم خلیفه گفته کببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید / یا چرا از ایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی‌رحمی بدست
هین ز رنج خاص مگسل ز اهتمام / رنج او کم بین بگیر تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه بچه و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زین جایی غریب و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران بد را ای نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شرت محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه‌روب و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدق آمد از آن سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد بآب

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون پیلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه‌بر / کالهٔ پرسود و مستشرق چو در
شد پیلو مرورا دار الله یاح / وان کرر از عماد ارالحاح
هر یکی زآجنازی عالم ایک / بر فنی بندیست در استاد فک
هر یکی قندیست بر دیگر چو زهر / هر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر یکی دوست و بر دیگر چو دوغ / هر یکی نارست و بر دیگر چو نور
هر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / هر یکی وردست و بر دیگر چو خار
هر یکی شیرین و بر دیگر ترش / هر یکی مهمان و بر دیگر چو وحش
هر یکی پنهان و بر دیگر عیان / هر یکی سودست و بر دیگر زیان
هر یکی بندست و بر دیگر گشاد / هر یکی قیدست و بر دیگر مراد
هر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / با یکی بیگانه با دیگر چو خویش
هر یکی روزست و بر دیگر چو شب / هر یکی عیشست و دیگر تعب
هر یکی محبوب و بر دیگر عدو / هر یکی جاهست و بر دیگر کدو
هر یکی آبست و بر دیگر چو خون / هر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
هر یکی راحت و بر دیگر چو سم / هر یکی شکست و بر دیگر صنم
هر یکی جیفست و بر دیگر چو گنج / هر یکی صبرست و بر دیگر شکنج
هر یکی سترست و بر دیگر کمان / هر یکی نانست و بر دیگر سنان
هر یکی نقصست و بر دیگر کمال / هر یکی حجت و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه‌گو / کعبه با حاجی گواه و نطق‌خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی‌آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش وان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال
که همی‌سوزد از او تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو

پس بی جوعیست در تخمه تمام
این ملالت نی ز تکرار کلام

چون دکان و مکسب و قیل و قال
در فریب آردت ناید ملال

چون ز بی‌جوعیست و اکل تخم ملال
شصت سالت سیری نامد ز آب

عیبهای جمله مردان کور تو
بی ملولی بارها بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و جست
گرم تر صد بار از بار نخست

درد دارویی کهن را نو کند
در دم شاخ ملولی خو کند

کیمیای کو کشنده دردهاست
کو ملولی لطف کو در دهاست

هین ملول از طولی آه و پرد
درد جو رو درد جو هین درد دار

خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند و در پستانهای رحم یار

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرینی کزو صد بهره است

همچنین هر زر قلبی مانعست
از شناسا پس کالا جاگه

پر و پاییت را تبر زد ریگ
که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت از آن جستم ادو خود در ربود
خار بود از چه لطافت ورد بود

روز درمانده و غبن می‌گزید

بازگفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن هم در جای او

تا شود در دفع معیب و مشک پر

گفت نی از دی تو نی قاصد شری
مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال و خواب چندین ره بیا
نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر
که به بغدادست گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان محله دفین
بود آن خود نام کوی این حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه گفت و نام کوی او

دیده‌ام خود بارها این خواب من
که به بغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل وی است
همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب تو کمتر ز خواب مرد دال
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی عقلی چه باشد خواب او

گفت با خود گنج در کنج منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی‌لب او بگفت

گفت بر موقوف این لوت من است
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شکری بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم

خام و احمق گو مرا ای خام کو
آن کس شد بر چه خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی‌گمان
هر چه خواهی گو مرا ای دل

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی ابتهال
پیش تو گلزار و پیش خویش خار

گفت با درویش روزی یک سخی
که ترا آنجا نمی‌داند کسی

گفت او کرمی نداند عالمم
خویش را من نیک بینم از کرم

وای اگر بر عکس بودی درد ریش
او بدی پیش آن بسی کو خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ور نه بختم داد عقلم هم دهد

بازگشت از مصر تا بغداد او

رجوع غریب از مصر به بغداد و یافتن گنج در خانهٔ خود و تعجب او از حکم حق

ساجد و راکع ثناگر شکر گو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب

گر کجا امیدوارم کرده بود
در کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد
گردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم
سر دوم از طلب هر تر می‌دم

تا ز عین آن ضلالت بد بجود
حق و تسبیحی کرو اندر زشت رو

گمرهی را منهج ایمان کند
گر رویرا مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی‌جزا
تا نماند هیچ خایس بی جلی

اندرون هر ستر پاک آن خفی
کرد تا گویند ذوالطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در کمین خلعت نهد از مغفرت

منکران قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان انکار ذل دین بد
عین قول عذر رسول آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجز و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق گو
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی شکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌دید و حق می‌شناخت

منکر آن فرعون سپیدتو بد
جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجز موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبار او ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد هیچ تا نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود
او بتحت الارض و هامون در رود

گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم او پسبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او کدک
که بدان کس را خوف نیست باز

ای تو در لطف خفی کار احد
باز بنماید ولی نور ربی بود

نیست مخفی مزد دادن در تقا
ساحران را اصل باعث بعد عطار

چیست پنهان وصل اندر پرورش
ساحر او وصل داد اندر برش

نیست مخفی پیر با پای روا
ساحران را سر بریدن و قطع پا

عارفان آنند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون

ایمنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند سر در ورم

ای ندیدی کشته در خوف خفی
خوف پنهان هم امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان که

اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آمد تاج دار

هیچ ای و پرند من عیسی یتیم
من امیرم برهوا آن خوش یهم

زو ترشح و آر آویز گو
عیسیست از بت ناخلیص گا

چند لشکر بر دو تا بر خورد
برگ او می‌کرد و در سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود
عید چندان و لسوز هیچ چو دا

چند در عالم بود بر عکس این
زین بپندار او بود آن مکیمیس

پس بسینه نهاده دل بر کرش
روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را چو بیت

تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را از جای سرگردان کند

وز عرب کینه کشد اندر گزند
که چرا در کعبه ام آتش زند

تا همه زوار گرد او تنند
کعبه او را همه قبله کنند

عین سعیش عزت کعبه شده
موجب اعزاز آن بیت آمده

کیمیا را عزت کی مدعد شده
تا قیامت عز شان تمام شد

او و کعبه او شده مخسوف تر
ور بهاسیت این ز عنایات قدر

از بهار ابرهه پیچون رزد
آن فقیران عرب مستغنی شدند

او گمان برده که لشکر می‌کشد
بهر اهل البیت جوی در رمی شد

اندرین فتح غرایم بین بهم
در تماشا بوده بر ره هر قدم

خانه آمد گنج را او بار یافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت

تا بدانی حکمت فرد حکیم
ایمنیها می‌نهند در خوف و هم

یادم آمد قصهٔ شهزاده‌گان

مکرر کردن برادران پند برادر مهتر را و قبول ناکردن او
و بی طاقت شدن و خود را بی دستوری در بارگاه

کوش هوش آور به بش شعبان

آن دو گفتندش که اندر جان ما
هست پایان نه چو خصم اندر رسما

گر بگویم آن نیاید راست نرد / ور نگویم آن دلت آید به درد

شاه چین اندافتن و زمین خدمت بوسیدن و بندگی کردن

همچو حلوا شکر اندر آب آرد گفت الم / ور نموشی جنتش باقی و تم / گر بگویم آشتی را پور است / ور بگویم آن سخن تو سور است

در زبان حسبت کالی زان ولع / انما الدنیا و ما فیها متاع / پس ز حسبت او و تیری از کمال / که مجال گفت کم بود از ملال

اندر آمد پیش شاه چین / زود پیش شاه بوسیده او زمین / شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم ایشان بدان

همش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش / کلکم راع بداند از رمه / که علف خوار است و که در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود / واقف از سوز و لهیبان وجود / مصلحت آن بد که خشک آرد وجود

در میان جانبازان آن سهی / لیک خود را کرده قاصد اعجمی / صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان بیک

صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون / شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک می‌کرد آن معرف کار خویش / در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و وز ظن / آنکه او را چشم دل بگشاد باز / دیده خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسید ایقان او / پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او زان توست / دست در فتراک این دولت زده است / بر سر سرمست او بیمال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد از فتی / بیست چندان ملک کو شد زان بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت / بندگی تو چنان خوش شد بجان / کان شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو غریبی ساخته است / صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم / باز ده آن خرقه این سو ای قوم / که نمی‌ارزید آن عیبی بیش

دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش / عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش دردسر است / ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشقیست معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن / منصبی کانش ز روی محجبیست / عین معزولیست و نام منصبیست

موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن / بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد / چون چراغی بی زیت و بی فتیل / نی کثیرش زو شود نی قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی / همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر

یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خمار / یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سپید ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان / لیک با با گندم این آسیا / ملک بخشد آید و کار و کیا

اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید / طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت و ز قصور و از قباب

صد هزاران این مثل گم کرد پی / تو برو تحصیل استعداد کن / بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آمادن بست

لیک استعداد هم از شه رسید / بی ز جان کی استعداد کرد آن / لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد / هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین

عکس می‌دان نقش دیبای جهان / نام هر بنده جهان خواجه جهان / این تن گر فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی / ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دولت سیر خر در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجوی

قصه زن جوحی عشوه دادن قاضی را و بکرد در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی و فن / روبرو کردی که ای بی‌خواه / چون صلاحیت هست و صید / تا بدوشانیم از صید تو شیر

تو بس ابرو تیر غمزه دام کیست / بهر چه دادت خدا از بهر صید / رو بی مرغی شکرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام / شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی نگار / از جمال و از مقال آن نگار / گفت کاندر محکمه است این غلغله / می‌نتانم فهم کرد این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / ور ز ستمکاری شوهر وا رهی / هر مرا معلوم گردد حال تو / شو بمرت دار زم سازم بی عشو

گفت خانه تو زهر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی / خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادرات افزوده‌اند / در خزان و باد خوف حق گریز / وین شقایقهای پر ریگ و بریز

کین شقایقهای صد اشکوفها / که درخت دل برای آن نماست / خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظه برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بالیقاظا که تحسبهم رقود / گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفته و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست / امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است / خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد / اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تا به خانه می‌پرداختی / وا ملا و بر تابه سنگ انداختی / مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان / لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصه آن فاجره

یوسف از کید زلیخا آن جوان / ماند در زندان بپای امتحان / هر بلا کاندر جهان پیش آید / باشد از شوخی آن

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب / زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم بی این ابتکار

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی / اندر آمد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی / اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / تا زمن فریاد داری هر زمان / بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان

این وبلت گر بود ای جان مرا
خلق پنهان اندر زر دارم درون
چون تن زراق خوب و باوقار
تا ببیند روس و کبر و جهود
از نکو جمال آورد چوب او
گرد آن حمال زمر لطف سر
چون سپاهی گشت آن آواز وش
عاشقی کو در غم معشوق رفت
ای ستیزه کو ز جنت فوق آسمان
این سخن پایان ندارد جانش
تا خبر دارد این رازش بخرد
خلق را زین بند صندوق فسون
او بهار دیده باشد پس ازل
آنکه بر گزر روزن کور اند
ذوق آزادی ندیده جان او
منعدش نی از قفس سوی علا
گفت منعد چیست ای کرده دنبال
فرقد صندوق تو تو بسگ گست
آنکه داند این شناسش ای زل
برد القصه صندوق کش
من نیایم در ... ترا زینرا
گفت بی رویت شوی ... خاست
گفت ای ستار بر ما ... کشای
بس درین صندوق چون تو مانده‌ام
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین

آن یکی از نیت و دیگر از حسد
صله و اکیره از مس زین ظنون
واندران پیله بنیای غیر ما
کاندرین صندوق جز لعنت نبود
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
گرچه بود در پیش بانگ و خروش
گفت ها تف نیست بار آمد خویش
گرچه پیش سر نفست و در صندوق رفت
از هوس او را در آن صندوق دید
گفت ای حمال وای صندوق کش
همچنین بسته بخانه ما برد
که خبر ده انبیا و مرسلون
تا بدان هم این صندوقش کرد عیال
او درین ادبار کی خواهد پسند
هست صندوق صور میدان او
در قفصها میر دوا و حجاب
جز بسلطان و بوحی آسمان
در نشاید کو بصندوق اندرست
کو نباشد بی هراس و بی فغان
نایب قاضی چنین از عشق
گر خبر داری بکش یک اشارت
هیچ ما زیر کلیم این رانشیت
سر ببسته میخورم با من بسار
خویش را اندر بلا بنشانده‌ام
میدهد یاد اشش ...

بس صحو دارم غیر این صندوق‌ها
صورت صندوق بس با عاقلیک
من بیم صندوق را فردا بگو
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
اندرونش قاضی از بیم نکال
ها تفیست این وای بس ای عجب
عاقبت در پیست کان ما نکو فعال
عمر در صندوق بر دار اندهان
چون ز صندوق بدن بیرون روی
از من آنکه کس دراو در محکمه
ای خداوند الکبار قوی روح
از هزاران کس یکی خوش منظرست
زین سبب که علم ضاله مومنست
یا ز طفلی در اسیری او فتاد
دایما مجبوس عقلش در صور
در نبی ان استطعتم نفذوا
گر ز صندوقی بصندوقی رود
گر ز شه عنبر بدین صندوقها
همچو قاضی باشد او از تنها
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت شش صد بیشتر ... ای کو ...
برگشایم گرنمی آرزد مخر
ستر کن تا بر تو ستاری کنند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند
ان عظیم العرش عرش او محیط

چیست مایه تهمت و پایه گمان
از رخوت و پیسم و زرها بنگ
پس بسوزم در میان چارسو
خورد و سو کنند گو گبر و جهود
بانگ میزد کای حمال وای حمال
یا پری ام میکند پنهان طلب
جز ز صندوق و کسی را روی نهان
جز که صندوقی نبیند در جهان
او ز گوری سوی گوری میرود
تا بهم رازد و تر با این همه
تا ز صندوق بدن یابی رها
کو بداند که بصندوق اندرست
عارف ضاله خودست و موقنست
یا ز اول در زمان در بند زاد
از قفس اندر قفس دارد گذر
این سخن با پس چون آمد در او
او سمایی نیست صندوقی بود
همچو قاضی جوید اطلاق و فرود
کی بر آید یکدمی از عاشق شاد
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
قیمت صندوق خود پیدا بود
تا نباشد بر تو غبنی ای پدر
تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
باد گر پس آن کن ز رنج گرد نم
تحت و ادش بر همه جانها بسیط

کم هتی

گوشه عشش بتو چون پسته است
گفت آری آنچه کردم استمت
همچو زنگی کو بود شادان و خوش
مرد هی صندوقی ای بد پسند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت هر کو را منم مولی و دوست
کیست مولی آنکه آزادت کند
ای گروه مومنان شادی کنید
جانها پوشیده و دامن کشان
مرمیان بی شوی آبست از مسیح
نطق عیسی از فر مریم بود
عکس آن اینجا بدست از کل حلم
تا نمانی بر بشان اهل ازل
بار دیگر سال دیگر آن جحی فن
زن بر قاضی در آمد با زنان
هست فتنه غمزه غماز زن
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
رو شنیده بود او ازبر زن
لیک گر میرم ز درم ... گفن
گفت آن شش پنج باس ختلی بار
از شش و از پنج عارف گشت فرد
شد اشارات آتش ... ازل
وارد ... لای چرخ بی پستی
دلوها ی یکراز چه آب جو
دلوها وابسته چرخ بلند

این مجنبان جز ... دست و داد
لیک هم میدان که بادی ظلمت است
او نمی‌بیند عذر او میدار خوش

تو مراقب باش بر احوال خویش
گفت نایب یک بیک ما باد ایم
ما بر آن بسیار شد درس نرید

در بیان این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند که بس نبود که ما چاکری او نمودیم که ما را چاکری کودکی دیگر میفرماید

سید رقیت ز بایت برکنند
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
هست در رقاص و در خوش و غیر فشان
خامشان بی الف و کفتار گو
نطق آدم پرتو آن دم بود
اندرین طور است عرض و تبع

چون بآزادی نبوت هادیست
لیک میگوید مردم شکر است
جزو جزو آبستن از شاه نهان
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است
تا زیادت گردد از شکر ای نقاب
در جوال نفس خود دیدی مرو

باز در آمدن زن جحی پسال دیگر بزد قاضی و شناختن قاضی او را

رو بزن کرد و بگفت ای حیله زن
مر زنی را گرد آن زن تر جهان
لیک آمد تو شو در آواز زن
تا و هم کار ترا با او قرار
در شری پنج و در نقص فروز
در قمار مغلس و شش پنج زن
پار و اندر شش در ماندم ای ...
محترز گشتست زین شش پنج نرد
جاوز الاوهام طرا و اختزل
چشم او چون لو ز چه چاره کن
دلو او فارغ ز چه اصحاب جو
دلو او در اصبعین زور مند

آن طیفه پار را اکنون بدید
تا نبشناسد ز گفتش قاضیش
چون نمی‌بایست آوازی فراشت
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
گفت نقد زن چرا ... بمام
زین سخن قاضی مگر بشناختش
نوبت من رفت پار آن قمار
دست او از پنج پس و شش حجت
زین چه شش گوشه گر نبود رسن
یوسفا چنگال را در دو رسن
دلوها غواص آب از بهر قوت
دلوها چه با حبل چه با چرخ جی

گوش من هیچ داد و لله اعلم بخش
با سواد وجه اندر شادیم
داد صد دینار آن ذوی نعیم
با تقاضا غیبیات سخن
نام خود و آن علی مولی نهاد
ابن عم من علی مولی نهاد
مومنان را ز انبیا آزاد دست
بی زبان چون گلستان خوش خضاب
چشمشان چون روح پر در نمار
سر زمان نطقی از فرمایافته است
بس نبات دیگرست اندر نبات
از خبر یزدانی دغا کو
اینچنین فرموده اند صاحب دلان
پس قاضی از کلام کو سخن
یاد نامد از بلای ما ضیش
غمزه پنهان آن دی در گذشت
کو بوقت لعبه در صندوق بود
گفت گرچه آن شرع را مهم است عالم
یاد آور وان دغل وان باختش
باد گر پس باز دست از جنباز
از ورای آن همه کردی است
چون بر آرد یوسفی را از درون
رسته از چاه و شده شاه مصر
دلو او قوت و حیات جان حوت
این مثال بس رکیک است ای ...

از کجا آرم مثالی بی‌شکست / کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
مات بیست او در تهی فتنه / صد هزاران خرمن اندر حفنه
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بی‌صورتی آید کی / خفته مر خفته را اسعاد کی
صورت از بی‌صورتی پرداز کی / خفته مر خفته را بیدار کی
ای کلامت میرهاند از کلام / وان سلامت میجهاند از سقام
پس مقام عشق جان صحبتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را نواخت / او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

نواختن شاه و اکرام شاه شاهزادهٔ عجمی عاشق را

آنکه از عاشقان باشد نو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر توگرم / صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفا ناری الحدیث

ز آتش مؤمن گریزان شد جحیم / زانکه ایشان را بیت برناره نعیم
ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که بخشاید او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من تهی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مرا این و نی آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

وفات یافتن برادر بزرگتر و ملازمت برادر میانه شاه چین را

مدتی دندان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر شعر و ششتریست / اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
گر بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابترست / خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند
تو همیگویی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست و کر زین شور و شر
و آنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب / شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل این شهزاده از دیدار رفت / جانش از آن در جگر پر سوز و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کیست / که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حزین / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه دیوار و کوه و سنگ بافت / پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب / دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گه شعاع / خاک گه گندم شدی گه کاه و صاع
در نظر با چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر زمان خلقی جدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان هرگز ندید
بر جنس گلزار دس میکشید / جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌ای / زان گلستان یک دو سه گلدسته‌ای
زانکه نوان این در که بسته‌ایم / کین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مقتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیند زین رمال / گرد جادو گردی عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بادیت پر نای زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این همانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ دام دان
دام بر درّان بسوزان دانه را / بازکن درهای تو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گر کهربایی باشد او / عکس غیرست آن همه ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوق هست عکسی دیگران / شادی قوادی خشم عوان
آنچه از آن ضعیف آخر گرد / که دهد او را ...
تا یکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب وقت
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید کرد ستم همی بازی غیر / لاجرم بی بهره گشت از آن
باز صیاد آرد و نجود از کوهسار / لاجرم شاهش خورانید کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی بر هوا بر شد هباست
گر نماید خواهد را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد کی بدی / ان هو الا یوحی عن هوا احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یأس / جسمیان زاده تحری قیاس
گر ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بد عجت چشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانانه بر تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو تره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست او بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اتفاق
او به سر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهان بین ره‌گذر / سر نفس آمد روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد ثقیل / درد دندان از وش زار و علیل
کین همان بادست کایمن می‌گذشت / بود جان گشت او و مرگ گشت
دست آن کس کو بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست می‌کوبد دبوس
یا رب و یا رب برآری تو ز جان / که برای باد را ای مستعان
ای همان غافل تو بی‌ین باد را / وز پی‌ندان در استغفار شو
چشم بخشش اشکها بار آن کند / شکر از او در الحمد خوان کند
چون درم مردان بنده رفتی ز دو / وحی حق را هین پذیرا شو ز دو
باد گوید بیکم از شاه بشر / گه بخیر آورم گاهی به شر
زانکه ما مورم امیر خود نیم / تو چو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک گفت / کردمی بر راز خود پس واقفت
لیک چون تو یاغیی مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عاد سرنگون بنهادمت / ز آنچه بر تو یاغیی تبارم جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه‌زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعار و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاسه خورده روی خاک این حلق و جان
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله روپوشست و در رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقان / تن فنا شد وانگهی تا یوم دین
زشتی آن زشت و خوبی آن خوب بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فر و سنگی دهد / طفل خو یا را ز ارزان خاکی دهد
دامن خاک ما چو جو دکان / رفت از سر جهد اسباب دکان
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگنجد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای از آن طفلان که پیری می‌کنند / لیک نوراند و میری می‌کنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مطلوب می‌وفا لم یزل / این از فرعون و از شره...
خالی اشکم لاف اللهی زن / کاتش اندیشه از هیزم زند
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودکان ما را بس جنگی دهد
دامن خاک ما چو کوه و کان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را کی حق نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیز هش
گر چه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
که برسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کریم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان پس / در دویدن از سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پران از یم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / مغز اندر معنی بانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کن منت / خون بهای خشت ده جهد و شکست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشت از بهر این نور آمدست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشمش دهان
صد هزاران پاره گشتش از رد او / از میان چرخ بر خیزانی‌ها
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه‌ست تا تاری روز
این زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره با طفلان فشاند
خانه تنگ آمد زین گهواره‌ها / طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه این گهواره را تنگی مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار
تا مکن این گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی‌درنگ
چون سقیم گشت بی پیچ و تری / از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم به دم در جانش از شه می‌رسید
آنچه کش زو رست پا و شکر رسید / زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویشتن استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخسار آمدست / همچو من شهزاده اکنون خود کجاست
شاه هم شهزاده و سلطان منم / کامل و فرزانه و انسان منم
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم بی‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون شد آنچه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت کای ناخس بی‌ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا از جوع چشته زد بان / تو شده در حرب من تیر و کمان

در جزای آن عطاوان عیش / تو زدی در دیده‌ام خار و حشیش
در دو غیرت آمد اندر شش / ملکش از شاه و اندر وی رسید

مرغ دولت را تماشا بس شد / پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
چون درون خود بدید او خوش پس / از پشیمانی و رنج و ناخوشی او

ای خلیفه لطف و نعمت کم شده / خانه شادی و پر غم شده
با خود آمد او ز پستی عجا / زانکه گشته سرد بر وی آن جهان

نور ده گیسه مه تو ویران شده / خلد بر وی بادیه‌ها مون شده
دید کان شرب ورا بیمار کرد / زهر آگاهی و منبه‌ها کار کرد

تو همیکردی این نمط بر جان خویش / که چرا اکشتم صد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان در دو چندان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون نیابد صبر در حین صد جهت

مر بشر را آنچه ناخوش می‌بود / گو نه دین اندیشد اکنون می‌ندید
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت و کبر است

نفس کافر بود همی بد ز ابتدا / گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود / زانکه زار و عاجز و مضطر بود

سؤال کردن حضرت عزت از عزرائیل که ترا بر که رحم بیشتر آمد

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا ای مرتقب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان امر / درعوض قربان کنند بهر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
مرد و زن بر تخته‌ای در ماندند / موجها آن تخته را می‌راندند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم آن دو ماتم‌های رفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش

چشمه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد بیم و فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / بادها را گفته بر وی آسته وز
ابر را گفتم بر او باران بریز / برق را گفتم برو مگرای تیز

ذکر کرامات شیبان راعی رحمة الله علیه و بیان معجزه هود علیه السلام

زین چرا ای مه تبرّا عهد او / نیچه ای ایمن بی روضه تمام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند

بر شبان دایره تعویذ بود / کاندران صحرا امان آل هود
هشت روزی اندرین خط تن زنند / وز برون شکل تماشا می‌کنند

بر هوا برجی فکندی از حجر / تا ندیدی لحم و عظم از بگذرد
یک گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو چنگش استخوان ریزه شدی

ای سیاستها که از زر تا سمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر به طبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن هود کرد

ای طمعهی از طمع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
منکرا باز ا منع کن بندی تیز / یا بعلمش با جمال و شهوده

حاجتم هی خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خود هم از کوه عجب حیرت تواست / ور دو عالم خفته اندر ظل او
هم در اول عجز خود را باو دید / مرد و شد دین عجیزی بر گزید

چون زلیخا یوسفی بردی بیافت / از عجوزی او بخوابی راه یافت
زنده عشق او مردن و رنجیت / آب حیوان در درون ظلمتیست

پروردن حق تعالی نمرود را در آن بیشه و شیر دادن پلنگ او را

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از همه مردم که صحرا آمد در امان

کش یکی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتها نمود / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیام فن من

داده بس ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی مزد
داده گرمان را برو مهر ولد / هر پدر را نیست قدرت یا دست

مادرانرا مهر من آموختم / چون بود طفلی که من افروختم
صد عنایت کردم و چندان بساط / تا بهمید لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کش کشش / تا بود مر استعانت از منش
ور نه تا خود هیچ عذری بودیش / شکر بود زهر یار بدکیش

این کرامت دید با صد بر لطف / گرچه پروردم درابی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل

همچنان کین شاهزاده شکر جان / گرد او اسکبار و استکبار چار
که چنین است تابع فرعون شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تحیر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شده و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفت سوی آسمان با جلال / باسر کرگس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی جرم را / گشت تا یابد وی ابراهیم را
کان سخن هم گفت کاندر حکم سال / زاد و خواهد دشمنی به در قتال

هین بکن دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید همی کشت از خطر
کوری او رست طفل وحی کش / مانده خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید این ملک ای عجب / یا غرورش وا و ظلمات نسب
دیگر از اکراب و ام تند حی / او ز ما یابید کوه و با نجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قریس
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلّم گشت این سگ هم سگ است / باشد آن ذلت نفس کو بد رگست

فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت و اختر از رنگ اوست / تا سوی چون موزه هم پایی دو

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن حیث کیست
ذکر نفس عاد و بیان کال اهلت / در قتال انبیا مو بگاشت

وفات یافتن برادر میانه چون از خاطر شاه زخم خورد

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان می‌گسترد

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را تا بپالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مر بخشش از کر بوده بود

چون شه ان سر کشش سکر ... / دید کم از ترکش تیک جو به تر
گفت کان تیر از حق آمد بار است / گفت اندر حق او گر بیر ...

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر معتلی
کشته شد در نوحه او می‌گریست / او ست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده و حق و هم ماتم کنیت
شکر سکر دان شهید زر و خند / کان بر در بر جسم و نفی نزد

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست / تا بد معنی بخواهد شاه زیست
آن عتاب ار رفت هم بر تو رفت / دو بیت بی راز سوی دو رفت



خاتمت کتاب مثنوی

